

برچه‌های سرخ، کوچه‌های سبز



یادداشت‌های سفر به افغانستان
رضا برجی

**THE RED RIFLES,
THE GREEN LANES**
DIARIES OF
AFGHANISTAN JOURNEY



بنیاد اندیشه
دفتر ادبیات و هنر مقاومت

یادداشتها/۱۳

**BUREAU FOR THE LITERATURE AND
ART OF RESISTANCE**



DIARIES/13

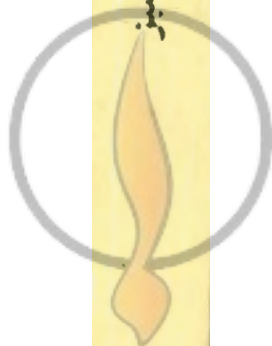
حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی - ایران - تهران - تقاطع خیابان حافظ و سمیه

صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۶۷۷ - تلفن ۸۸۹۲۰۰۱

این کتاب با استفاده از تسهیلات تبصره ۵۵ قانون بودجه سال ۷۳ کشور به چاپ رسیده است.

۳۸۶۰ ریال

برچه های سرخ، کوچه های سبز



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

سفرنامه

۳

۲

۳۷

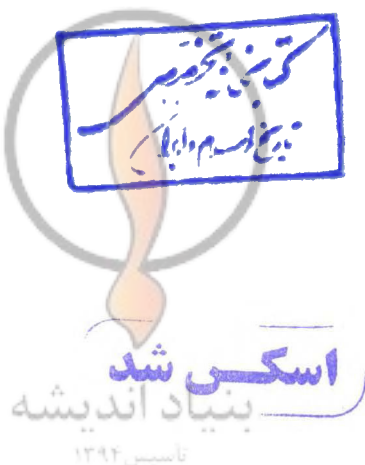


بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴

برچه های سرخ کوچه های سبز

«یادداشت های سفر به افغانستان»

به قلم : رضا برجی



* = برچه ؛ واژه ای «دری»، معادل سرنیزه .



خورشری

تهران، ۱۳۷۳



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲



گردآوری دفتر ادبیات و هنر مقاومت

برچه های سرخ کوچه های سبز

نوشته: رضا برجی

حروفچینی و صفحه آرایی: حوزه هنری

چاپ اول: اسفند ۱۳۷۳

تیراژ: ۴۴۰۰ جلد

انتشارات: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه انتشارات سوره

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی است.



بنیاد اندیشه
فهرست
تأسیس ۱۳۹۲

۷. اشاره.
۸. پیش درآمد.
۱۸. یادداشت‌های سفر به افغانستان.



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

اشاره

« اما چه غم؟ این راهیست که اگر همه ما هم جان فدایش کنیم
می‌ارزد. بلکه سر شکر داریم و بردیده‌مان، که خداوند ما را
شایسته موهبتی قرار داده که به هیچیک از امت‌ها ارزانی نشده و آن
جهاد در راه خداست ... »

شهید آوینی

تمام کتاب برای «آقا مرتضی» و اشکهایش

ر.ب.

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

* هو الحق *

در تکا پوی سراغ بی نشان معشوق خویش
جاده ها خواندیم و غوغای غبار آموختیم .

پیش در آمد :

پیش از هر چیز ، ناچارم قلمکی ، ولو مختصر بزنم و همین اول دعوا!
روشن کنم که چه شد به سرمان زد که پی سفر افغانستان را به تن مالیدیم
که گفته اند «جنگ اول ... الخ!»

منتهی دست به نقد این حق را خواهی نخواهی به شمای خواننده
می دهم که می خواهی بدانی اصلاً این آدمی که صاحب اباطیل ردیف
شده در این دفتر مغشوش است کیست و به حسب رسم و رسومات
مباحثات! سالهای اول انقلاب؛ موضعش چیست و از کدامین سنخ
جماعت اهل قلم و ادب و هنر و ... قس علیهذاست؟!

عرض شود که ، حقیر نه سواد درست و حسابی دارم که به آن بیالم ،
نه در راستای خط و ربط راست و چپ مرسوم پشتک وارو زده ام و
اصلاً در ولایت صنف صاحبان حرف هنر؛ موسوم به هنرهای هفتگانه
این آب و خاک، سبعی از سبوع سابعه که نبوده ام بماند، در برابر متولیان
این مذاهب هفتگانه ، دل خوش داشته ام که خارجی مذهبم بدانند و پیرو
رافضیان بسیجی ام بنامند . انگار مطلب زیادی ادبی شد ، برگردیم سر
خانه اول .

اینکه چه شد به چاله هنر افتادم بحش مفصل است . همینقدر بگویم
که همه چیز از دانشگاه جنگ شروع شد . همان اوائل سوز و بریز جنگ
پاشنه کتانی های درب و داغانم را ور کشیدم و به جبهه رفتم . اوائل تک
تیرانداز بودم ، بعدتر «آر پی جی» به دوش کشیدم و بعد از آن هم توی
تعاون سپاه ، دست بکار انتقال شهداء از مناطق عملیاتی به پشت جبهه

شدم. یک وقت به خودم آمدم که ای دل غافل، سوار بر گرده یک «لودر کاتریلار» دارم برای جگر گوشه های این ملت خاکریز و جان پناه می زنم. و اما این جابه جایی ها و تغییر مواضع پی درپی نه اینکه خود خواسته و دلبخواهی بوده باشد، اصلاً و ابداً.

همه و همه زیر سر ترکشهای سرگردان خمپاره های برادران فریب خورده عقلی ما بود و بس. با هر نوبت مجروحیت بالاجبار کارم را ول می کردم و هر دفعه عاجز از ادامه کار و بار قبلی ام در ولایت جبهه می شدم. این مکافات تا آنجا ادامه یافت که یک وقت به خودم آمدم و دیدم فقط می توانم از پس کارهای سبک بریایم. اما غمی نبود. توی جزیره مجنون بساط شربت آبلیمو و خاکشیر را براه انداختم و جگر عطشان برو بچه های رزمنده را جلا دادم. راستش هر جا که راه کاری پیدا می کردم و وسع و توان جسم علیم پا می داد می رفتم و کار می کردم. این جنگ و فراز و فرودهایش بود که در هر مرحله حکم می کرد چه باید بکنم. القصه، اواخر سال ۶۴ در روزنامه ای خواندم گروه «روایت فتح» تعدادی نیرو می خواهد تا بعد از انتخاب و آموزش فیلمسازی به آنها، قبول شده ها را برای فیلمبرداری از مناطق جنگی به جبهه روانه کند. منم که دیگر از پس خدمات رزمی بر نمی آمدم رفتم و ثبت نام کردم. بعد از طی مرحله گزینش و دوره آموزشی، بعنوان دستیار فیلمبردار وارد گروه روایت فتح شدم و خلاصه یکوقت دیدم معلق زنان افتاده ام توی چاه ویل کار هنری، به همین سادگی. ناگفته نماند که از همان اوایل حضور در جبهه، گه گاه با دوربین «زنیط» اسقاط خودم عکاسی هم می کردم و بعد از چند سالی کم کم یکپا عکاس شدیم. هر چند که عکس های آن دوره ام چنگی به دل نمی زد و بقول معروف به لعنت ابلیس هم نمی ارزید! نهایت اینکه بعد از سال ۶۴ و تا حوالی ختم جنگ بعنوان فیلمبردار و عکاس، تواماً بخیه به آبدوغ زدیم. حقیقتش را بخواهید، به تعبیری شاید مرتجع به تمام معنا باشم. چرا که هنوز در همان زمان حال و هوای قبل از آتش بس نفس می کشم. فکر بیرون آمدن از آن عصر و حال را هم ندارم. نمی توانم در «حال» و

میان یک مشت جماعت بی حال و بی خیال زندگی کنم . چرا که این سیاق زندگی قیدی دارد که انگار با فطرتم جور در نمی آید . بگذار همانهایی که با ذهن اغنام الهی از قماش « کریشنا مورتی » و « پوپر » و نسخه های وطنی شده این حضرات فکر می کنند و بقول خودشان در حال زندگی می کنند در همین حال بمانند . مفت چنگشان . اما من هنوز هم هر شب منتظرم تا یک نفر بیاید و با فریاد ، برای رزم شبانه از خواب غفلت بیدارم کند ... به گمانم بقول اهالی جبهه همینقدر ریا کردن و از خود گفتن ، برای شمای خواننده بس باشد . حال که هویت و سوابق سوء ! متهم ردیف اول این پرونده برایتان محرز شد می رسیم به علل و عوامل این سفر .

پایه و مایه این سفر به روز نوزدهم مهرماه سال ۱۳۶۶ بر می گردد . یعنی زمانی که با تعدادی از بر و بچه های واحد تلویزیونی جهاد در جبهه شمالغرب مستقر بودیم . حضرت «نوری زاد» سلمه الله ، توی همان سوز و بریز ماهها آخر جنگ که مادر کوه و کمرهای سر بفلک کشیده کردستان عراق تا خرخره درگیر کار بودیم ، گذاشت توی کاسه مان که : فلانی ، حالا که آمدید کردستان عراق ، به فکرم رسیده که چه خوب می شد اگر سفری هم به افغانستان می رفتیم و ... قس علیهذا ! . نهایت اینکه از من پرسید : اگر امکانش فراهم شد حاضری به چنین سفری بروی ؟ .

راستش من که چندان به زیر و بالای چنین سفری دقیق نبودم ، فی المجلس اعلام آمادگی کردم . از این گفتگو مدتها گذشت . بعد از جنگ موشکی و تحمیل شدن قطعنامه به ما ، اواخر تیر ماه ۶۷ بود که دوباره با جناب «نوری زاد» ملاقاتی دست داد . در همان ملاقات بود که باز رشته حرفمان به افغانستان کشید و «ممد آقا» * فرمود : «الان بهترین موقعیت برای سفر به افغانستان فراهم شده . اگر حاضری ، با مسئولین مربوطه صحبت می کنم تا تو هم در این سفر همراه یک اکیپ گزارشگر و

فیلمبردار به افغانستان بروی!!

راستش اینکه اوّل کمی دو دل بودم. چرا که جنگ هنوز ادامه داشت و دیوانه بغدادی از عقب نشینی های مصلحتی ما حسابی شیر شده بود و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از طرف ما هم شده بود مزید بر علّت، تا دوباره فیلش یاد عربستان کذائی کند و به هوای آزاد کردن! «محمّره» و «خفاجیه» و «عبادان»، قشون قادسیه اش را وادار به خر تازی کند. ** سر و کله عمله واکره «ظلمه متحد»، با آن پاترولهای دو غابی رنگ و نشان و «ژنرال کایوویچ» صربستانی شان برای گل گرفتن در خانه خانه بدوشان بسیجی هم هنوز پیدا نشده بود. فلذا کلی مردد بودم و دودل که در چنان حال و روزی چطور می توانم جبهه را به امان خدا رها کنم و به یک چنان سفری بروم. اما این هم بود که رفتن به افغانستان هم برایم کلی جاذبه داشت. خیلی دلم می خواست این طلسم کار تصویری نکردن در افغانستان را که گریبانگیر تلویزیون این مملکت بود، بشکنم. علی الخصوص که از سال ۶۰ به این سو، ما حتّی یک گزارش ۵ دقیقه ای از وقایع جنگ افغانستان، که محصول سیمای خودمان و از دید و منظر مردمان باشد را ندیده بودیم. تازه همان مورد استثنائی هم، یعنی سریال مستند «عازیان افغان»، بیشتر به مسائل سالهای اوّل انقلاب افغانستان، یعنی کودتای کمونیستها و دوران حاکمیت جناح خلق «حزب دموکراتیک افغانستان»، یعنی دوره «ترکی» و «امین» پرداخته بود و خُب طبیعی هم هست که از وقایع و قضایای دوران «ببرک کارمل» و علل و عوامل کودتای جناح «پرچم» به رهبری او علیه خلقی ها، چگونگی اشغال کشور توسط قشون سرخ، موقعیت مسلمانان در این مراحل، مناطق درگیر، شهرها و روستاهای آزاد شده مجاهدین، وضعیت سیاسی، فرهنگی، نظامی و اقتصادی مردم در شهرها و روستاهای افغانستان، موقعیت شیعیان و سهم آنها در جهاد علیه اشغالگران، علّت بر کناری «ببرک کارمل» و طرفدارانش و روی کار

*** = خر تازی معادل دری جولان دادن است. شما را به خدا قیچی اش نفرمانید.

آمدن دار و دسته بخو بریده «ژنرال نجیب»، سیاست «مصالحه ملی» روسها و نوکران کابل نشین آنها و ... قس علیهذا، در این سریال محصول همت و حمیت برو بچه های واحد تلویزیونی سپاه خبری نباشد. حتی در بخشهای خبری تلویزیونی هم هر وقت نوبت به خبری از افغانستان می رسید یا نقشه ای از این کشور را بعنوان پس زمینه نشانمان می دادند و یا صحنه ای از یک گزارش ماهواره ای غربی. [که سه چهار مجاهد را مشغول دویدن و بالا رفتن از یک تپه نشان می داد!] تازه همین چند نما را هم در طول چند سال به قدری در خبرها تکرارشان کرده بودند که دیگر کفر آدمیزاد از دیدن دوباره آنها در می آمد. خلاصه اینکه برایم، بعنوان مسلمانی که توان انجام یک کار تصویری، ولو کوچک و ناچیز را دارد، خیلی سنگین بود که از کنار سوزه ای به آن عظمت، آن هم در همسایگی کشورم بی تفاوت بگذرم. نهایت اینکه بعد از کمی سبک سنگین کردن پیشنهاد «نوری زاد»، دل به دریا زدم و با آن موافقت کردم. باقی قضایا هم به سرعت برق و به اصطلاح ما اهل دوربین «به طریقه سوپر - جامپ کات!» ردیف شدند.

اول قرار بود همراه «مسعود شجاعی»، [بچه بسیجی خوش ذوق و کاریکاتوریست هنرمند] از طریق مرز زاهدان به پاکستان و از آنجا هم به افغانستان برویم.

به سرعت مشغول جفت و جور کردن قُبُل منقل و ملزومات سفر شدم. یکی دو روز بعد، با خبر شدیم که قرار است یکی از بچه های تلویزیون هم همراهمان بیاید. همسفر جدید ما «جعفر خوشخو»، بچه شمال، اهل طرفهای «لاهیجان» بود که ۲۵ سال از سنش می گذشت. با قد و قواره ای ریزه میزه و قیافه ای ایدئولوژیک!، اعی تیپ کلاسیک حزب الله. طبق برنامه ریزی اولیه، بنا بود هر ۳ نفر ما، یعنی من و «مسعود» و جعفر» در یک اکسپ از مرز زاهدان - پاکستان سفرمان را شروع کنیم. منتهی «نوری زاد» که خودش هم درگیر ساختن سریالی در

برچه های سرخ کوچه های سبز □ ۱۳

رابطه با سیستان و بلوچستان** بود پیشنهاد کرد که: «بهتر است دو نفرتان از شمالغرب افغانستان به داخل بروید، یک نفر هم همراه گروهی از مجاهدین و بعد از رفتن به پاکستان، مرز مشترک پاکستان - افغانستان به آنجا برود.»

حالا چرا مناطق مرکزی و شمالی افغانستان را انتخاب کردند؟. گمانم به این جهت که پای کمتر خبر نگاری، لااقل تا آن زمان به مناطق کوهستانی و صعب العبور آن صفحات رسیده بود. مناطقی که در ضمن عمده جمعیت شیعه مذهب افغانستان را در خودش جای داده و از نظر سوق الجیشی هم به لحاظ همجواری با مرزهای جنوبی جمهوریهای مسلمان نشین شوروی، حائز اهمیت عمده ای در عرصه جهاد افغانستان است.

اصولاً اکثر خبر نگارها و تیم های گزارشگر آژانسهای خبری دنیا، بیشتر از مناطق و پایگاههای جهاد در نزدیکی مرز پاکستان بازدید می کردند و هر چه گزارش، فیلم، عکس و اسلاید که این حضرات گرفته اند، در رابطه با مجاهدین مناطق پرت حاشیه افغانستان بوده. آقایان غربی چنان توطئه سکوتی در رابطه با جامعه شیعیان «هزاره جات» و مناطق مرکزی و شمالی افغانستان براه انداخته اند که نقش اهالی این مناطق در جهاد علیه روس ها و دولت دست نشانده شان در کابل، تام و تمام در محاق فراموشی فرو رفته است.

این توطئه سکوت به حدی حساب شده و عمیق بوده که امر را بر همه مشتبه کرده. تا آنجا که فی المثل آدم صاحب نظری مثل «اولیویه روآ»، که به قولی یکپا متخصص امور افغانستان است، در کتابش «افغانستان، اسلام و نوگرایی سیاسی»^{*}، آنجا که به شیعیان و مجاهدین شیعه

* = این سریال با نام «روی خط مرز» در سال ۷۱ از سیما به نمایش در آمد.

* Olivier roy =

* = این کتاب در سال ۱۳۹۶ با ترجمه ابوالحسن سر و قد مقدم، توسط معاونت فرهنگی انتشارات آستان قدس رضوی (ع) منتشر شده است. الحق والانصاف از لحاظ گستردگی و کثرت داده ها و اطلاعات، حکم یک دائرة المعارف را درباره تاریخ سیاسی افغانستان طی سده های اخیر دارد.

مرکزی افغانستان می‌رسد، نه تنها از مبارزه این جماعت علیه اشغالگران و مزدوران کابل نشین آنها ذکر نمی‌کند، که حتی مدعی می‌شود از سال ۱۹۸۱ [۱۳۶۰ ه. ش] به بعد، هیچ درگیری و رویارویی میان روسها و نوکرانشان با مردمان این نواحی صورت نگرفته!

چنین ادعائی، آن هم از طرف «استاد» آکادمی مطالعات عالی در علوم اجتماعی و انستیتوی ملی السنه شرقیه فرانسه، که مدعی است چهار، پنج سالی هم به جبهه‌های مختلف افغانستان سرک کشیده و تز دکترایش را هم درباره «جامعه در افغانستان - معاصر» گرفته، انشاءالله که خالی از هر گونه شائبه ضدیت با «فاندامنتالیزم» یا به تعبیر خودش در همان کتاب کذابی؛ «خمینیزم»! بوده است. حال تو خود حدیث مفصل مہجوریت مردم مظلوم آن مناطق را قرائت بفرمای از این معجل!

گمانم از اصل مطلب پرت افتادیم. خلاصه اینکه قرار شد تا من و «جعفر» از طریق مرز «خراسان - هرات» به شمال غرب افغانستان برویم، «مسعود» هم با تیمی از مجاهدین از راه پاکستان راهی شود. که رضایت دادیم و فردای آن روز، برای راست وریس کردن امورات مربوطه به خروجمان، همراه «نوری زاد» و «جعفر» رفتیم به وزارت علیه امور خارجه. بعد از چک و چانه زدن‌های اولیه و پاسکاریهای بروکراتیک و لابد ضروریه!، بالاخره مجوز را دادند به دستمان و خلاص! که زدیم بیرون و قرار شد همان روز با دو نفر بلدچی از بچه‌های شیعه افغانستانی حرکت کنیم. فی الفور سیور و ساتمان را جفت و جور کردیم و عصر همان روز همراه «محمد» و «هدایت»، بلدچی‌های شیعه، به صوب مشهد راهی شدیم.

این سفر ۶ ماه به درازا کشید. شش ماه پر از حوادث و ماجراهای بیشتر شیرین و کمتر تلخ. البته به استثناء یک مورد و آنهم گرفتار شدن در کمین شبه نظامیان [ملیشیه] مزدور کمونیستها در معبری واقع در «دره

اما داخل پرانتز گفته باشم، روحی غربی حضرت «روا» و سیاست «فرق تسد» غریبها در جای جای آن موج می‌زند.

صوف».

یعنی درست پس از چهاره ماه سعی و کوشش شبانه روزی برای به تصویر کشاندن عرصه های مختلف کار ، زندگی و جهاد مردم افغانستان . در این ماجرا ، تمام وسایلمان ، شامل دوربینهای عکاسی و فیلمبرداری ، بعلاوه تمام نوارهای ضبط شده ، نگاتیوهای عکاسی و حتی لوازم شخصی ما به دست مهاجمین کمونیست افتاد .

همینقدر که زنده از دستشان خلاص شدیم ، خواست و لطف خدا بود و بس . بعد از این ماجرا دیگر هیچ وسیله ای نداشتیم . حتی یک دوربین عکاسی ساده . برایمان از این سفر فقط قلبی شعله ور باقی ماند و دیگر هیچ . نهایت اینکه بعد از دو ماه معطلی بی فایده برای پس گرفتن دوربینها و فیلمها ، بناچار به ایران برگشتیم ، دست از پا درازتر ! .

تنها رها ورد ما از آن سفر ، چهار دفترچه کوچکی بود که محض دل خودم قبل از رفتن از ایران خریده بودم و در تمام طول سفر ، هر وقت تنها بودم و دستم به کاری بند نبود ، دیده ها و شنیده های به یاد ماندنی و ناب منازل طی راه را در آنها قلمی می کردم . با توجه به اینکه مشغله اصلی ما ثبت و ضبط وقایع جاری با استفاده از دوربینها مان بود ، سعی داشتم آنچه را در این دفترچه ها می نویسم نکات و قضایای ماندنی و جالبی باشد که ضمن ریشه یابی [ولو مختصر] رویدادها ، دچار بلیه کهنه شدن و مشمول مرور ایام گشتن نشود . فی المثل رد پای ریشه های فرهنگی - عقیدتی مشترک میان ما و مردم افغانستان ، نحوه تلقی و برداشت مردم افغانستان از انقلاب اسلامی ، وهابیت و چند و چون حضور آن در مناطق مختلف افغانستان ، ضعف پوشش دهی تبلیغاتی رادیو تلویزیون ما ، ولایت فقیه و میزان و دامنه نفوذ انقلاب مقدس خمینی عزیز(ره) در بین مردم آن کشور ، اعم از شیعه و سنی ، پدیده وحشتناک و دشمن پسند جنگهای داخلی میان مجاهدین و ریشه یابی علل و عوامل شیوع یک چنین آفتی در جبهه های جهاد ، چند و چون زندگی روزمره و تلاش برای معاش در بین مردم کشاورز و دامدار آن کشور ، تعلیم و تربیت و نقاط قوت و ضعف پیشبرد این مهم در بین مردم

خصوصاً کودکان و موقعیت اقوام و قبائل افغانستان و نحوه و کم و کیف زندگی آنها و ... قس علیهذا ، همه و همه در این دفترچه ها به چشم می خوردند .

امروزه روز و علی الخصوص بعد از خروج نیروهای اشغالگر ، فروپاشی بلوک کمونیزم و پائین کشیده شدن بیرق سرخ از قصر کرملین ، سرنگونی رژیم نجیب و فتح کابل توسط مجاهدین ، شروع جنگهای وحشتناک قدرت طلبانه در میان گروهبندهای جهادی افغانستان و تشکیل ائتلافها و اتحادهای نیم بند و امضاء و نقض پی در پی قراردادهای صلح و مصالحه میان این جناح ها ، آنچه در تمامی محافل و مجامع فرهنگی و سیاسی ایران می شنوی چیزی نیست الا این سؤال که ، چرا؟ ریشه های بحران افغانستان ، مخصوصاً حالا که مجاهدین پیروز شده اند و علی الظاهر نباید از نفاق و نقار در صفوفشان خبری باشد ، در کجاست ؟ . صاحب این قلم ورشکسته به تقصیر ، که نه سیاستمدارم و نه کارشناس مسائل سوسیولوژی و نه داعیه استراتژیست بودن در مسائل نظامی و جنگهای منطقه ای ، هیچکدام را ندارم ، دستکم همینقدر می دانم که بعضی از این «چراها» را در این دفترچه ها پاسخ گفته ام . حال اگر این پاسخ ها ، آنچنان که باب طبع بعضی محافل آکادمیک این ملک است ، شسته و رفته ، کارشناسانه و خودگرایانه نیست ، معذورم بدارید که گفته اند از کوزه همان برون تراود که در اوست !

ولی اگر این پاسخهای خودمانی به کارعشری از اعاشار و یکی از هزار سئوالات مردم و جوانان غیرتمند و سینه چاک شورش مقدس خمینی کبیر (ره) و پیروان جانشین بحق او ، خامنه ای عزیز بیاید ، بی تعارف گفته باشم ، اجر خودم را برده ام .

والله اعلم بالصواب

رضا برجی



«یادداشت های سفر به افغانستان»

بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

□ دور خیز: «دوم مرداد ۶۷ - خراسان - مشهد مقدس».

هشت و نیم صبح رسیدیم به مشهد الرضا(ع). همراه با دو راه بلد مطمئن افغانی مان، یعنی محمد و هدایت. توفیق پا بوسی معین الضعفاء هم صد البت که نصییمان شد. برای ناهار رفتیم به قهوه خانه ای در خیابان طبرسی. ناهار بازارش به راه بود و مشتری از هر قماش، تنگ هم نشسته به خوردن آبگوشتی و یا چای بعد از آن. که عجیب می چسبید. حسب معمول سفر به مشهد و به رسم رعایت سنت آمدن به قهوه خانه ای در طبرسی، ارد دادیم، دیزی سنگی و سایر مخلفات، که آوردند و بی معطلی روی کاسه ها خیمه زدیم به خوردن.

هنوز لقمه آخر از گلویم پائین نرفته بود که «محمد» نهیم زد که: وخی [برخیز] برویم نا وقت شد! . اعنی که دیرمان شده. که اطاعت کردیم و بلافاصله همراه حضرات بلدچی پریدیم توی یک تاکسی و رفتیم خیابان نخریسی، برای خرید بلیط به مقصد «تربت جام».

دو تا شرکت، خطوط اتوبوس رانی تربت - مشهد را عمدتاً به انحصار خودشان گرفته اند. اولی «خاور تور»، که وقتی به دفترش مراجعه کردیم، از شدت غلغله و شلوغی جماعت مسافرین، نمی شد پا به صحن و سرایش بگذاری و برای همین هم قیدش را زدیم. دومی هم مسمی به «اتوناج»! . انکشف قبل از انقلاب اسلامی «اتوناج» بوده. این را جوانک بلیط فروش در جوابم گفت. بعد هم ادامه داد:

بعد از انقلاب صاحبان شرکت به برداشتن یک نقطه از «ت» تاج رضایت داده اند و از همان موقع الی یومنا هذا این اسم ناجور روی

شرکتشان مانده .

که دیدیم آنطورها هم که حسابش را کرده بودیم طاغوتی جماعت ول کن معامله نبوده . حیف که « دماغیستها » از وجود چنین طرفدارن سینه چاکی بی خبر مانده اند . علی الخصوص آن جوانک جعقلق نیم پهلوی و عمه جان اشرف نیکو کارش !

کجا بودیم؟ ها! در دفتر اتوناج ! . بالاخره بنا شد من و « جعفر » بایک اتوبوس ، بلدچی ها هم با نیم ساعت فاصله از موعد حرکت ما ، با اتوبوس دیگری راهی شویم . لابد از بابت رعایت مسائل امنیتی . چرا که حسب قول « محمد » ، شبکه ارتباط لسانی این دست رمز با آن طرف ، بازار تلفن و تلکس و فاکس و امثالهم را پاک از سگه انداخته . توی همین گیر و دار شاگرد شوفر اتوبوس ما وارد دفتر شد و با صدایی رگه دار در آمد که : « مسافرای تربت سوار شید ! » . کیفهای حاوی دوربینها را بغل زدیم و از دفتر زدیم بیرون . قبل از سوار شدن ، قرارمان با بلدچی ها این شد که اول بلوار ورودی تربت همدیگر را ببینیم . نشانه هم یک منبع هوایی آب در همانجا . لفتش ندادیم و سوار شدیم . بعد از دو سه دقیقه ای معطلی ، جناب شوفر هم پرید بالا و نشست پشت رُل و در میان صلواتهای یکروند مسافرین ، سوار بر مرکب اسقاط اتوناج ، به قول افغانها « روان شدیم » به سمت تربت جام .

✽ تربت جام . همانروز :

سه و ربع کم بعد از ظهر بود که رسیدیم . و اما مشاهداتم از تربت . شهری است نقلی و بیشتر به روستا می برد تا به شهر با آن معنا و تعریفی که در ذهن آدمی آمده از تهران بزرگ ، یا بقول روزنامه های پایتخت ، ابر شهر کذا است ! . میانه را بگیریم چیزی بین یک شهرک در حال پوست انداختن از جامه کهنه روستائی و تبدیل شدن با ناکجا آبادی از قماش شهرهای بی هویت و ماشین زده سایر ولایات این ملک . از همان نگاه اول داد می زند که این اوخردستی به سر و گوش تربت کشیده اند .

ورودی بلوار مانندی که حکم دروازه شهر را دارد ، از دل مزارع گندم دو سوی جاده روئیده . با ساختمانهای نوساز و بیشتر دو ، سه طبقه در دو طرف بلوار کدائی . و سخت هم دهاتی پسند و باب طبع اتباع جدید الورود وادی ماشین . نمای مرمر و پنجره آلومینیوم واف . اف برقی و ... الخ . و خیابانهایش که قُرُق «ایژ» سوارهاست . داری از عرض خیابان می گذری که دفعتاً صدای نکره منبعث از انگوز شش هفت راس «ایژ» ساخت روس ، که در پهنای بلوار به موازات همدیگر آرایش دشتبان گرفته اند ، چرت را پاره می کند . که یعنی مسابقه ای اعلام نشده . و با چه مهارتی هم از کنارت ویراژ می دهند .

یکباره داد «جعفر» به هوا بلند شد که : «هوی ! بزمجه ها !» عیناً با همان لهجه شمالی اش . سعی کردم نخندم . می دانستم کاردش بزنی ، خونس در نمی آید . کفری شدنش هم پُر بیراه نبود . آخر کم مانده بود حضرات ایژ سوار دفترچه بیسیج او را باطل کنند . ولی خودمانیم ، توی همان نیم ساعت اول نزول اجلال موکبمان ، از کثرت این همه «ایژ» سر گیجه گرفتم . از قرار معلوم ، این طرفها یک چنین قارقارکهای ساخت نظر بوقی خیلی کشته مرده دارند . «هندا» و «یاماها» حسابی بازارشان در تربت جام کساد است و در عرصه تجارت «سیکل» [همان موتوسیکلت] بُرد تمام عیار از آن صناعت C.C.C.P* است .

کاش حضرات «عضو آکادمی علوم اقتصادی اتحاد شوروی» سری به تربت جام می زدند . اغراق نگفته باشم دستکم می توانستند دو جلد کتاب قطور اندر اثبات تفوق صناعت یا بقول خودشان «مناسبات تولیدی سوسیالیستی» بر رقبای کاپیتالیستشان بجا پانند . هنوز غرق این عوالم تجاری - صنعتی بین المللی بودم که رسیدیم

* = تا قبل از سفر افغان ، هر جا که این حروف اختصاری نام جماهیر ... کذا به چشمم می خورد آترا سی سی سی پی ، بر وزن میسی سی پی می خواندم که اسم رودخانه ای در آمریکاست . در این سفر بود که فهمیدم در الفبای روسی ، C معادل S انگلیسی است که به این ترتیب C . C . C . P را باید S . S . R خواند . جل الخالق !

کنار منبع هوایی محل قرارمان با بلدچی ها . برج بلندی سر کشیده به سینه کبود آسمان خدا .

انگار کن نسخه بدل مصنوع قوم شنعار ، اعنی همان برج بابل معروف . یا اگر خیلی مدرن و متجدد مآب به اطرافت نگاه کنی از قماش سفائن کاسموس سه هزار و نمی دانم چند ساخت روس . چشمان به جمال یکی دو تائی فلکه اخیراً گل و گشاد شده منور شد . دوایری درست شده از بلوکهای سیمانی و تویشان هم به جای سبزینه و سبزی چمن ، نخاله ساختمانی . که حتماً ما به ازای توسعه و مدرنیزه کردن شهر است ! .

تا جایی که دیده ام ، به نسبت شهرهای دیگر حاشیه کویر ، اینجا زنها را بیشتر می شود در خیابانها و معابر دید . البته شدیداً مقید و مُحَجَّب ند . از مخنث ها و مادینه های آجق و جَق پوش مدل «ونک» خبری نبود . و اما مردهایشان . به ضرس قاطع می توانم ادعا کنم آنقدر پوشیدن اورکتهای آمریکائی زیتونی رنگ در بینشان رایج است که از این بابت روی دست ما آذربایجانی ها بلند شده اند . حالا اینکه مرداد ماه است و گرمای آفتاب پزاینده و چزاننده ، برای این عشاق اورکت توفیری ندارد . به گمانم اگر حضرات اداره پست مملکت بخواهند تمبرهای ویژه لباس های محللی ایران را تجدید چاپ بفرمایند ، در تمبر مربوط به پوشش مرد تربتی ، علاوه بر شال ، پیراهن سفید ، شلوار گل و گشاد دو جلیتقه مرسومشان ، باید یک اورکت آمریکائی هم اضافه کنند . و الا حق مطلب درباره پوشش مرد تربتی ادا نخواهند شد . مردها عموماً شال به سر دارند . شال سفید . البته توی این چند دهه اخیر که پای خردجال غربگرفتی* به این سامان هم باز شده ، جوانترها بیشترشان قید شال به

* = اینکه نوشتم غرب گرفتگی و نه غربزدگی ؛ با عرض معذرت از حضور حضرت آل احمد ، حقیر معتقدم خلائق مقلد غرب ، نه غرب زده اند ، مثل و بازده ، چرا که در چنین صورتی امید بهبود بیماره و بازده می رود حال آنکه به گمانم این جماعت «غرب گرفته اند» مثل «برق گرفته» ، غرب تمامی اعضا و جوارح جان و روح اینان را کشته و خشکانده ، عیناً نظیر پدیده برق گرفتگی . فلذا است که می بینم نه انقلاب ، نه خیزش موج معنویت در این مردم و نه حماسه دفاع مظلومانه شان ،

سر کردن را زده اند و به کاکل هاشان می رسند. تک و توك جوانكهاى با زلفهای مدل «مایکلی» دیدم. نه بیشتر.

همه فارس زبانند. با لهجه ای زُمُحنت تر و نخراشیده تر از مشهدی ها. و به «دَری» آن ور مرز نزدیکتر تا به لهجه اهل تهران. که اینهم لابد از عوارض مرز نشینی است. هوس کردم هر طور شده، طی فُرجه کوتاهی که تا آمدن بلدچی ها داشتیم، چیزهای بیشتری از زندگی مردم تربت بفهمم. از طرفی گرما و تابش مستقیم آفتاب «قلب الاسد» هم حسابی کلافه مان کرده بود. کمی جلوتر از کاسموس موصوف، چشمم به جوانک درشت استخوان و سبزه ای خورد. کارتنی جلویش گذاشته، رویش هم از این سر تا آن سر، بسته های رنگ وارانگ سیگارتهای خارجی ردیف شده بود. با دیدنم از جایش بلند شد و به رویم خندید که: «فرمایش؟!» نگاهی به سیگارتهای قطار شده روی کارتن انداختم. «L - M» آمریکائی هم سرخ و هم سبزش، ریچموند پاکستانی [بقول او «ریژ موند!»]، کنت، لارک، مارلبور و والی ماشاءالله «سیگرت های» جور واجور ساخت فرنگ. عمدتاً آمریکائی، تک و توك پاکستانی و انگلیسی. همگی دارای انگ و نوشته ای یکسان و کلیشه بر روی گوشه پاکت هاشان: «Afghan-Monopoly- Government»

اعنی که سفارش دولت؛ کدام دولت؟!، افغانستان. یابعبارتی خودمانی تر تحفه غرب کاپیتالیست به حکومت کمونیستی دست نشانده اشغالگران سرخ. معنی بایکوت اقتصادی در قاموس غربیها را هم فهمیدیم.

وادادم و انتخاب را به سلیقه خود جوانک واگذار کردم. سفارش کرد: «ال ام» سرخ بخر، از همه شان بهتر است.

قبول کردم و یک باکس خریدم به پانصد و بیست و پنج تومان. بعد که دید رفتنی نیستیم، بر دست خودش تکه مقوایی از یک کارتن سیگار کند و روی جدول جوی به خشکی نشسته انداخت و تعارف که بنشینم.

هیچیک در این طائفه تاثیر نگذاشته و نه خواهد گذاشت که: صُم بکم عُمی فُهَم لایرِجعون.
صدق الله العلی عظیم.

از خدا خواسته قبول کردم. «جعفر» هم که از بابت دیر کرد بلدچی هامان حسابی کلافه و پکر بود، نشست بغل دستم. معطل نکردم. از جوانک اسمش را پرسیدم و اینکه در اصل چکاره است و... خلاصه یک سین جیم حسابی. باخوشروئی جوابهایم را ردیف کرد که اسمش خالق است. عبد الخالق. محصل اول متوسطه. تابستانها، برای کمک خرجی خانواده سیگار می فروشد. در آمدش هم پُر بَدَك نیست منهی اگر شهرداری چی جماعت با آن عملة اکره ستاد کذائی شان. مثل قشون سلم و تور سرش خراب نشوند و مختصر مال التجارة ما حضرش را به یغما نبرند.

دلش از هرز رفتن استعدادهای جوانهای شهر خون بود. از بیکاری جوانها، کمبود اماکن تفریحی مثل سینما و استخر ورزشگاه و در کنار آن رواج قاچاق و اعتیاد کلی گلايه کرد. هر از چندی هم انگار که ترجیع بندی را تکرار کند می گفت: خوش به سعادت شما تهرانی ها! که هیچ خوشم نیامد و کلی پکر شدم، حرفش را بردم روی یک ریل دیگر. از شهر و مردمش، آب و هوا و آداب و رسوم رایجه در بلادشان پرس و جو کردم. ما حَصَل جوابهایش اینکه بیشتر اهالی اهل سنت اند و حنفی مذهب، در عین حال مناسبتشان با جماعت شیعی شهر از حسنه جات و برادری به شیوه بخشناه ای! گذشته و کار به وصلت و قوم و خویشی دو طایفه با همدیگر کشیده شده.

شهر دو تا امام جمعه دارد. یکی برای اهل تشیع و آن دیگری برای اهل سنت و جماعت. مهمترین جاذبه سیاحتی هم برای آنهایی که طالبش هستند، مزار و مسجد «شیخ احمد جامی» عارف و شاعر معروف و متخلص به «ژنده پیل است که یکی از سر سپرده هایش، صاحب س دیوان هفت اورنگ»، اعنی حضرت عبدالرحمن جامی است. علاوه اینکه شهر نیز نام خود را از شیخ احمد جام به عاریت گرفته. طلاب اهل سنت شهر تا پیش از انقلاب، برای تحصیل شرعیات و معارف عمدتاً راهی «الازهر» مصر شده اند. بعد از پیروزی

انقلاب اسلامی و قطع رابطه ما با حکومت «اصطبل داودی»^{*} حاکم بر قاهره، این جماعت اکثراً برای ادامه تحصیل به جامع «دیو بند»^{**} هند میروند که حسابی برای خودش یکپا جامعتر از جامع الازهر شده. شهر آب و هوایی نسبتاً معتدل دارد، با تابستانهائی داغ و همراه بادهای یکصد و بیست روزه ای که از منطقه «هرات» به این سوی می وزد. بگفته خالق زمستانهایش هم به لحاظ مجاورت با رشته کوههای «جام» و برفگیر بودن این سلسله جبال سرد و سوزناک است. ممر درآمد و رزق و روزی اهالی این منطقه گذشته از زراعت گندم، کاشت محصولات جالیزی، خاصه خربزه است. همینجا گفته باشم خربزه تربت که از فرط شیرینی و درشتی زیانزد اهالی است، در سایر بلاد این ملک به غلط به «خربزه مشهدی» معروف شده...

غرق شنیدن حرفهای خالق و تکاپو برای ردیف کردن سئوالاتی دیگر، حول این شهر و دیار بودم که ناغافل جعفر یواشکی سقلمه ای نثارم کرد. نگاهش کردم، آن دست بلوار را نشانم داد که دیدم ای بابا! بلدچی هاینده. محمد و هدایت. از جا بلند شدم و سرزبانی و تلگرافی با «خالق» خداحافظی و دبرو که رفتی!

بعد هم دنبال بلدچی ها کشیدم آن دست بلوار و کمی جلوتر توی اوّلین کوچه فرعی سرازیر شدیم. حسابی یکرشته ۰۰۷ بازی به شیوه جیمز باند. بالاخره توانستیم سر حرف را با آنها باز کنیم. کاشف بعمل آمد که ژاندارمها، حوالی «فریمان» بقول «هدایت» ماشینشان را «ایستاد» کرده بودند. به تفتیش. چرا که قاچاق، اعم از کالای لوکس و

* = ترجمه و معادل مناسبی برای «Camp david»، که اقامتگاه ییلاقی حضرات رؤسا جمهور ینگه دنیاست و قول و قرار خائنه میان سادات معدوم و بیگن ایضاً معدوم با میداننداری کارتر در همین اقامتگاه گذاشته شد و به همین نام هم معروف گشت.

** = راستش تا آنجا که این عوامی می داند، اواخر دهه هشتاد سده نوزده میلادی تاسیس شده. از جمله دست پروردگان معروف آنها می توان به مرحوم «ابولعلی مودودی» عالم نامی هند مسلمان اشاره کرد.

مخدرات این طرفها بیداد می کند. تردد جواسیس خ. ا. د،* این پلیس مخفی عهد بوقی رژیم کابل هم که صد البت جای خود را دارد. خلاصه اینکه بلدچی ها را با یکی دو نفر دیگر کشیده بودند پائین که ؛ چکاره اید؟، از کجا می آئید و به کجا می روید و لخب. نشان دادن نامه های ترددشان هم کفایت نکرده بود. بالاخره بعد از یک ساعت تماس و تلفنگرام به این ور و آن ور، «خلاصشان» کرده بودند. علت تاخیرشان هم همین بود. قرار شد فی الفور من و جعفر را ببرند به دفتر جمعیت اسلامی افغانستان که مسئولش در تربت جام، «قاضی سلیمان» نامی است، تا خرت و پرتهايمان را آنجا بگذاریم و برای خریدن سیور و سات متفرقه مورد نیازمان راهی بازار تربت بشویم. بعد از چپ و راست زدن در چند کوچه و خیابان، رسیدیم به دفتر جمعیت. یکساعتی را در آنجا به معارفه، چاق سلامتی و صرف چای و مباحثات مربوط و نا مربوط پرداختیم.

در نهایت قرار شد تا ۲ نفر از مجاهدین تحت امرشان را تا بخشی از مسیرمان همراه ما بفرستند. یکی از آنها پیر مرد ۶۰ ساله ای بود که «خالو» صدایش می زدند.

با ریشی جو گندمی و هیکلی دیلاق که در آن تنپوش ساده اش، جا به جا مرا به یاد شمائل های تخیلی انداخت که نقاشان دوره رنسانس از پیامبران بنی اسرائیلی، مثل «ایلیاء» و یونس می کشیدند. با این تبصره دو فوریتی که دو تا از دندانهای جلویی اش هم افتاده و خنده هایش هم دیدنی است. خالوار از افراد «اینجیز مهدی» است و رفیق سفری هم دارد. پیرمردی ریش سفید که دو ماهی می شود به ایران آمده برای رفتن به حج البیت از ایران به عربستان. منتهی چون امسال* حکومت

* = حروف مخففه اسم دستگاه قیم داغ و درفش جوجه چکل های کابل که با کمک بیدریغ K. G. B راه اندازی و اداره می شد. در دوره تره کی «اکسنا» نامیده می شد. دوران «امین» اسمش را گذاشتند «کام. از بیرک به این سو هم» خدمات اطلاعات دولتی، یا همان خاد. سر درخیم آن هم «ژنرال نجیب»، که بعد از بیرک روی کار آمد.

عربستان مانع از ورود حجاج ما به «سرزمین حجاز» شد، بالتبع این بنده خدا هم امکان رفتن به زیارت بیت الله را از دست داد. حالاً هم به ناچار، بقصد بازگشت به افغانستان، آمده تربت جام و حسب در خواست «قاضی سلیمان»، بنا شده تا او هم به اتفاق خالو همسفرمان بشود.

علاوه بر این دو، «قاضی سلیمان» دو نفر دیگر از نیروهای کمیته چریکی خودش را هم به اکیپمان اضافه کرد. اسمهایشان «ملّا» و «رستم» است. هنوز راهی نشده، شده ایم یک دارو دسته حسابی. بعد از آن همه جیمز باند بازی و مثلاً اقدامات امنیتی که تارسیدن به تربت از خودمان در آوردیم، هیچ نشده تعداد اکیپمان دو برابر شده و به گمانم مگر آتن های حضرات «خاد» ساندویچ مغز قبرسی تناول کرده باشند که متوجه ما نشوند.

جالب اینکه به گفته سلیمان، این دو نفر اخیر را صرفاً برای تأمین امنیت ما همراهان می فرستد! پیش از اینکه به ابوابجمعی اکیپمان بیش از این تعداد اضافه کنند، از فرصت استفاده کردیم و همراه محمد و هدایت راهی بازار تربت شدیم.

قبل از بیرون زدن از دفتر جمعیت، نا غافل از «هدایت» ساعت را پرسیدم که خیلی قرص و قایم گفت: پنجشنبه است لا لا جان! به خنده ناخواسته ای مبتلا شدم و اینکه چرا خنده نا خواسته بود؛ قضیه از این قرار است که «محمد» و «هدایت»، که هر دو ۲۴، ۲۳ سالی بیشتر ندارند و ایضاً جفتشان عضو «سازمان نصر»ند، بنا به صوا بدید زعمای قوم از تهران با ما آمدند. هر دو محل «بود و باششان» شولگره است.* «هدایت» برای معالجه گوشش به ایران آمده بود. به خاطر موج انفجار «هاوان»- [خمپاره] روسها، یکی از گوشهایش کاملاً از شنوایی ساقط شده و آن دیگری هم به شدت دچار ضعف شنوایی است. در

* = بود و باش معادل وطن مالوف و زادگاه است و شولگره هم شهری است در ولایت باستانی بلخ. اسم قدیم این شهر بوئینه قره بوده.

ایران هم نتوانسته اند علاجش کنند و حال به ناچار می خواهد به کشورش برگردد. منتهی از آنجا که خوب نمی شنود و از طرفی هم نمی خواهد خودش را از تک و تا بیندازد، غالباً به سئوالهایی که با صدای ملایم و آهسته از او می کنی، جوابهای پرت و پلا می دهد. نمونه اش را در بالا آوردم، این آبروداری هدایت هم تا اینجای سفرمان کالی مایه تفریحم شده. کجا بودم؟!

خلاصه اینکه همراه محمد و هدایت راهی بازار شدیم. لیستی هم از وسائل مورد نیازمان را که قبلاً نوشته بودم، همراه بردم. از سفر کردستان عراق برآیم تجربه شده.

دست به نقد چند تایی اسکناس پشت سبز به محمد دادم، سپردم تا با آنها هر چه می تواند، کنسرو و لوبیا و تُن ماهی بخرد. بابت مواقع اورژانس و محض روز مبادا که اگر دستمان به خوان کرم کسی نرسید، توی بر و بیابان لا اقل خندق بلایمان خالی نماند.

محمد را که راهی کردیم، به سرمان زد که پیش از هر چیز، بقول معروف بایستی همرنگ جماعت بشویم برای همین هم رفتیم طرف دکان های لباس فروشی حوالی فلکه تربت. اکثر لباس فروشهای آنجا خیاطهای مهاجر افغانی اند. لباس های محلی یا بقول خودشان «کالاها» را با رخت آویزهای کج و کوله ای به اطراف مغازه ها شان آویزان کرده اند. یکدست کامل کالای افغانی عبارتست از یک عرقچین، یک «سله» یا بقول خودشان «لونگوته اسپشل» [همان شال معروف افغانی]، پیراهنی بلند و شلواری گشاد، که گاهی برای خشتک این شلواریها تا ده، دوازده متر هم پارچه مصرف می کنند! . پارچه لباسها عموماً از جنس تیترون ژاپنی است که قاچاقی از پاکستان وارد می شود. هر دست کامل کالا، همراه «لنگی» و عروچین آن، چیزی حدود هفت، هشت هزار چوق، به تومان، برایمان آب خورد. سر جمع ۱۵ تومان ناقابل!

یاروی فروشنده، حساسی زبان می ریخت تا جنسهای بُنجُلش را به ما «سودا» کند، یعنی که بچپان... بی اختیار آدمی را به یاد فرش فروشهای

خیابان فردوسی و شامورتی بازیهای این جماعت با مشتریهای زبان بسته فرنگی می انداخت ؛ چطور قالیچه خرسک را به اسم « فرش کاشان » به حضرات قالب می کنند ، این بابا هم به سیاق پسر عموهای تهران نشین خودش ، یک ریز دست به پارچه لباسها می کشید و زبان می ریخت که : « خان صاحب ! سی [نگاه] کن ، چه قدر مقبول است ! »

من هم که دل و دماغ چانه زدن نداشتم ، از روی لا علاجی سرم را تکان می دادم که ؛ آره بابا ، مقبول است ، خیلی هم مقبول است ! . بالاخره از دکانش زدیم بیرون . نگاهی به جعفر انداختم . حسابی « بق » کرده بود . گوشی دستم آمد که از قیمتهای مقبول ! لباسها شاکی شده . ولی خب ، چاره ای نبود . تازه هدایت هم که شاهد معامله بود می گفت این قیمت چندان هم زیاد نیست . کالاهای با جنس پارچه بهتر و سوزن دوزی شده افغانی هم هست که گاه تا ۱۰ ، ۱۵ هزار هم قیمت دارند .

القصه ، باید که می جنبیدیم تا توی همان یکی دو ساعت باقیمانده ، سایر مایحتاجمان را هم جفت و جور کنیم . دفعتهای نگاهم افتاد به آدمهای چُندک زده به دور فلکه با دیدنشان بی اختیار سر قدمها را تند کردم و به طرفشان رفتم تا سر از تجمع و کار و بارشان در بیاورم . حسب قول هدایت فلکه معروف تربت پاتوق افغانی های « سودا گر » است . اعنی که تاجر . دور تا دور فلکه ، گله به گله ، جا خوش کرده بودند به گپ زدن و قیل و قال . هر چند قدم پیر مرد یا جوانکی « سلّه » و « پاکول »* به سر ، چمباتمه نشسته و جعبه آینه ای « سامسونایت » مانند به همراه ، سرگرم مبادله « افغانی » - [واحد پول افغانستان] با ریال و یا « کالدار » [روپیه پاکستان را چنین گویند !] و بالعکس .

آن طور که دستگیرم شده هر ۳ افغانی معادل ۱۰ ریال ایران است . هدایت با چند بسته تومان به سراغ آنها رفت تا به احسن الوجه پولها را بقول فرنگی مآبها « چنج » کند . حالا چه فیلمها که سر هم در آوردند

* = نوعی کلاه بره پاکستانی . عمدتاً مجاهدین مناطق شرقی و شمال شرق افغانستان آنرا به سر می کنند . بویژه قوای سازمان یافته تحت امر مهندس احمد شاه مسعود در جبهه پنجشیر .

بماند. همان سوز و بریزهای معهود و رایجه در بین جماعت دلار فروش حول حوش منوچهری و استانبول را، منتهی به لهجه دری داشتم زیارت می کردم. میانشان پیر مردی شصت، هفتاد ساله با ریشی سفید و بلند که پالتوی کلفت پشمی و پاره پوره سربازی مدل رضا شاهی به تن داشت، نظرم را گرفت.

با انگشتهای چروکیده اش چشم که بر هم میزدی، یک دسته اسکناس ریز و درشت را، با دقتی نه کمتر از ماشینهای شمارش اسکناس بانکها، بر می زد و می شمرد. که دقت و مهارتش در این کار خیلی برایم جالب بود. نگاهی به اسکناسهای توی ویتربش انداختم. تاریخ تحولات سیاسی رژیمهای افغانستان را می شد به راحتی از روی این اسکناس ها دنبال کرد.

راستی هم که چه هدایتی دارند این شناسنامه های تاریخی حکومت هائی از این دست. اول اسکناسهای دوران جوانی «ظاهر شاه»، که قطع و اندازه اش هم طراز صد تومانی های رضا شاهی خودمان است. و راستی هم این اسکناسها و هم صاحب آن هر دو مثل صد تومانی های «پالانی اول» عتیقه اند. ظاهر را مصالحه روس و انگلیس در سنه ۱۳۱۲ شمسی به تخت نشانند و چهل سال او را بر گرده استخوانی ملت افغانستان سوار کرد. که بگذرم. بعد اسکناسهایی با صورت پیر و کله طاس همان نسناس، که کادرش را کمی کوچکتر گرفته اند و ظاهراً در همان یکی دو سال آخر حکومتش [حد فاصل - ۱۳۵۰ الی ۵۲] به جریان افتاده. بعد از آنها، نوبت اسکناس های دوران «جمهوریت» و روزگار فرمانفرمائی «سردار محمد داود»؛ پسر عموی کله شق و نمک به حرام ظاهر شاه [از تیر ۵۲ تا اردیبهشت ۵۷] است با کله ای طاس و گردنی کلفت و قیافه ای که آدمی را بی اختیار به یاد «کوجاک» معروف می اندازد. در سفری که «ظاهر» برای سیر و سیاحت فرنگ به خارجه رفته بود، «داود» با کمک بیدریغ کمونیستهای جناح پرچم، تحت رهبری ببرک کارمل فرزند ژنرال حسین!، و مساعدت افسران چپگرا کودتائی ترتیب داد و خود به جای پسر عمو به تخت

نشست . منتهی اسم حکومتش را گذاشت جمهوریت ! .
ولی مردم عامی افغانستان بهتر از صدها دانشگاه دیده ، جنس خراب
را از شش فرسخی شناختند و پر زیدنت داود را داود شاه صدا کرده و
می کنند . علی آی حال ، از آنجا که گفته اند باد آورده را باد می برد ،
حکومت کودتا ساخته داود هم با یک کودتا ، منتهی اینبار توسط همان
کودتاگران علیه داود ، بساط قلدریش را برای ابد هم ریخت و ...
و اما قطع اسکناس های «داودی» کوچکتر از «ظاهر شاهی» است .

بعد از اسکناس های حکومت چهل و پنجساله پسر عموها ! ، نوبت به
اسکناس های حکومت خلقی «تره کی» و امین رسید . با آرمی کپی شده
از انگ حزب کمونیست روس که به جای کله یغور و کوجاکی داود و
عقاب سمبل «جمهوریت» ، بر پیشانی دارند . فرق انگ خلقی هابا لنگه
روسی آن هم اینکه به جای داس و چکش محاط بر کره زمین ، توی
بافه های گندم کلمه «خلق» را با خط خوش و خوانا چپانیده اند و زیرش
هم به «پشتو» نوشته :

«دثور انقلاب ، د افغانستان دموکراتیک جمهوریت دولت ،
۱۳۵۷ .» یعنی که انقلاب ! ثور [اردیبهشت] ، جمهوری دموکراتیک
کذا ، سال فلان . توده ای های افغانستان به خیالشان رسیده بود که با
چسباندن یک انگ دموکراتیک به واژه جمهوریت و چاپاندن اسکناسهای
«خلق نشان» ، «رسالت تاریخی کمونیستی شان را به انجام رسانده اند .
انگار که زارع بیسواد و چوپان صحرا گرد افغانستانی را می توانی با چهار
تا لفظ خشک و خالی فرنگی مجاب کنی و مطیع .

حال آنکه این مردم نه حکومت نه جمهوریت کذائی به کارشان آمده
بود و نه از لفظ «غلیواج» دموکراتیک چیزی سرشان می شد . رفقا ! هم
که اجل از این حرفها بودند که بروند و برای خلافت در عمل مفهوم این
قماش واژه ها را تشریح کنند . این بود که پیش و بیش از هر کار دیگری
انقلابی ترین دگرگونی کمونیستی را که به فکرشان می رسید معمول
داشتند و آنهم رنگ آمیزی در و دیوارهای خیابانهای کابل و قندهار و
هرات به رنگ سرخ ارغوانی بود . تازه حسب قول «محمد» همین را هم

با برنامه ریزی به سرانجام نرساندند. چرا که اواسط کار رنگریزی انقلابی حضرات، خبر آمد که دیگر موجودی رنگ موصوف ته کشیده. رفقا هم که غیرت انقلابیشان اجازه حتی یک لحظه وقفه در این امر حیاتی! را نمی داد مقرر فرمودند تا وارد کردن رنگ ارغوانی از روسیه، دست به نقد تتمه خیابانهای رنگ نشده را با رنگ صورتی رنگ کنند! البته هر چند که کارخانه های رنگسازی و رنگریزی حضرات از بابت رنگ سرخ کم و کسری داشتند، سلاح خانه هایی از قماش مَجَس «یلچرخي» کابل شبانه روز در امر خونریزی و سفک دم خونهای سرخ ملت بینوای افغانستان براه بود.

دادگاههای خلق! و جوخه های ضربتی و اعدام های دستجمعی هم که ...

بعد از آن نوبت به اسکناس های باز هم کوچکتر شده دوران اشغال افغانستان توسط یکصد و هشتاد هزار چکمه پوش دلسوز اعزامی از «ستاد زحمتکشان» میرسد. در این اسکناسها از آرم خلق کذا خبری نیست. که روسها، و جوجه بلشکویهای پرچمی از خطاهای رفقای خلقی کلی تجربه اندوخته اند و می دانند خلق افغانستان، از صغیر و کبیر و پیر و جوان، حالش از شنیدن اسم «خلق» به هم می خورد. روی همین حساب هم تصاویری از قبیل مراسم «بزکشی»، که مسابقه ای در اصل ترکمنی است و حالیه حکم ورزش ملی افغانستانی ها را دارد، جای انگ خلق را گرفته. یعنی که بقول بېرک کارمل: «رژیم» «عوامفریب»، «فاشیستی»، «غاصب» و «خائن به خلق» [رفقای خلقی رفت و حالا دور، دور] «پرچم» ملی و مستقل! و آزاد! دولت واحد افغانستان است!*

جالبتر اینکه تمام این اسکناسها تاریخ، هنوز در افغانستان رایجند و حال توی ویتترین دستی و کوچک این پیر مرد آواره افغان، به

* = نقل قول بالا، به جز عبارات داخل پرانتز، به نقل از سخنرانی کارمل به مناسبت سرنگونی حکومت جناح خلق، دور و پس از اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ شوروی در ۸ دیماه ۱۳۵۸، می باشد.

راحتی کنار همدیگر دراز کشیده و بقول لنین همزیستی مسالمت آمیزی بینشان برقرار است . و یرم گرفته بود تا کمی چُنع لقی با این پیر مرد صاحب التواریخ ! داشته باشم . اما هدایت دستم را کشید که ؛ های بُرادَر ! نا وقت شد . که دیگر حسابی با این اصطلاح «ناوقت شد» آموخته شده ام . از «جعفر» هم اصرار که تعجیل کنم . با بی میلی بلند شدم و همراهشان براه افتادم .

همان شب - دفتر جمعیت اسلامی - تربت جام :

از قرار صبح فردا رفتنی هستیم . عوض هشتاد هزار تومانی که تبدیل کرده ایم به گفته هدایت دو صد و سی هزار افغانی دستان را گرفت . ده هزار افغانی بابت کار مزد کم شده . پولها را حسابی جاسازی کردیم . چرا که دنیا را چه دیدی؟ پیک نیک که نمی رویم . به سفارش «محمد» قرار شد «من» و «جعفر» هر کدام یک اسم مستعار برای خودمان انتخاب کنیم . من باب محکم کاری و رعایت اصول امنیتی . که پذیرفتیم و بعد از چند نام پیشنهادی ، بالاخره قرار شد «جعفر» بشود «ذاکر» ، منهم «امین» . محض اطمینان و اینکه به اسم جدید جعفر عادت کنم ، از این به بعد به امید خدا دیگر هر جا بنخواهم ذکر خیری از او داشته باشم ، می نویسم ذاکر فلان ، ذاکره بهمان و ... الخ . القصه ، سر شب من و «ذاکر» برای اولین بار در طول عمرمان لباسهای افغانی ، یا بقولی کالاهایمان را به تن کردیم . ذاکر ایستاده بود جلوی آئینه و کر و کر به ریخت و قیافه مبدل خودش می خندید . من هم به همچنین . از همه مضحکتر «سله» یا همان «لونگوتِه اسپشلی» بود که روی سرمان بسته بودیم . از آنجا که راه و رسم شال به سر کردن را بلد نبودیم ، «سله» ها روی کله هایمان شد عین گنبد مسجد ابوسفیان ! . بالاخره خالو به دادمان رسید و طرز و طریقه درست پیچیدن و به سر کردن «سله» را عملاً نشانمان داد . بعد هم از ما پرسید خوب آموخته شدید؟ ما هم ولو که چندان ته دلمان قرص نبود ، سردستی جوابش دادیم ؛ چه جور هم ! ، الغرض ، بعد از خوردن شام و زدن نماز به رگها ، لونگی هایمان را با

□ ۳۴ برچه های سرخ کوچه های سبز

هزار جور دقت و وسواس از سرمان برداشتیم و گذاشتیم روی طاقچه تا صبح دوباره دچار گرفت و گیر پیچیدنشان نشویم. ولی خودمانیم کاش به جای این لونگی زحمت افزایی از آن «پاکول» های اهل پنجشیر را می خریدم. اینقدر دنگ و فنگ نداشت... ساعت ۱۰/۲۱ دقیقه نیمه شب است، گرهوس است همین بس است.

□ به طرف مرز: «سوم مرداد ۶۷ - ولایت مرزی هرات، غرب افغانستان».

خروسخوان سحر بیدارمان کردند و بعد از نماز و صرف صبحانه ای مختصر همراه خالو و سایرین براه افتادیم به سمت مرز. از جاده های خاکی و پردست انداز و تویوتای ۸۴ «تیز رفتار» حامل ما با آن راننده یا بقول افغانها «موتروان صاحب» کذائی و رانندگی افتضاحش هم بهتر است چیزی نگویم. موقع عبور از کنار پاسگاه های مرزی، من و ذاکر چنان پشت وانت میان دار و دسته همسفران بر خورده بودیم که هیچکس توجهش به ما جلب نشد و همه حضرات مأمورین مرزی سر راه، ما را افغانی پنداشتند. وه که چه کیفی دارد وقتی هموطنت هم ترا جزو این مردم بداند. به هدایت قاضی سلیمان دیشب اسبها و وسایلمان را فرستاده بودند آن دست مرز و صبح امروز هم خودمان سوار بر وانت تویوتای شاسی بلند موصوف، قاطی برویچه های «وطندار»^{*}، بی هیچ مشکلی و مسئله ای براحتهی از مرز گذشتیم و وارد خاک افغانستان شدیم.

حین عبور از مرز، دلشوره غریبی به دلم افتاد. ذاکر هم از ریخت و قیافه اش داد می زد که حال و روز بهتری ندارد. با حیرت دیدم که دلشوره دارم. دلشوره ای همراه با هیجان به خاطر سفر به سرزمینی که تا همین اواخر تنها دور دور چیزکهای مختصر در موردش شنیده و خوانده بودم. سرزمینی جنگزده و در گیر خونین ترین نبردهایی که

* = اصطلاحی است که مردم افغانستان برای هموطن بکار می برند.

بشریت قرن بیستم تا به حال به یاد داشته . یک لحظه بی اختیار از خودم پرسیدم ؛ اصلاً فلانی برای چه تن به این سفر دادی ؟ . با خودم کش واکش داشتم که آیا آمدنم به افغانستان واجب بوده یا اصلاً اگر هم نمی آمدم نه خانی می آمد و نه خانی میرفت . خلاصه که این دودلی چند ساعتی توی آن سوز بریز عبور از مرز آچمازم کرده بود .

به محض رسیدن به آن دست مرز ، پیش از هر کاری اسبها و وسایل را تحویل‌مان دادند . تا حوالی ظهر کمی میان تخته سنگها عاطل و باطل ماندیم به انتظار . قرار شده دست به نقد برویم به پایگاه مجاهدین در همان حوالی ، که فقط چهار ، پنج کیلومتر با مرز ایران فاصله دارد . کلّ این منطقه در تصرف مجاهدین است و به گفته یکی از همسفرها یکماهی می شود که «اُروس» ها این منطقه ، اعنی «کوه سیاه» را تخلیه کرده اند . علت تخلیه هم توافقه‌ای ژنو و بند و بسته‌های روس و آمریکا در سازمان ملل بوده که براساس آنها قرار شده روسها ظرف ۶ ماه همین امسال ، خاک افغانستان را از قشونشان تخلیه کنند . و اما سایر نوشتنی های امروز . راستش از آنجا که نه من و نه «ذاکر» هیچکدام تا به حال سواری نکرده بودیم ، این «سوار خوبی» ! امروزمان هم خودش والذاریاتی بود که بیا و ببین . اسب من ، مادیانی سفید رنگ است که روی پیشانی اش را با حنابه شکل‌های لوزی علامت زده اند . حسب معمول این طرفها ، «حرز» و «سنگ بند» و «تیر بند»** و هزار جور زکَم زیمبوی باطل السحر هم از گل و گردن حیوان آویزان کرده اند . زین درست و حسابی هم ندارد . تکه جلی پاره و برزنت رنگ و رو رفته و مندرسی هم روی آن . اسب ذاکر هم از اسب فقط اسمش را دارد . پیر یابویی ریزماسی است ، بعلاوه همان خنزر پنزرهای کذائی آویخته از گردن حیوان . ترك اسبها هم قُبَل منقل فیلمبرداری و سایر سیور و سانمان را که توی کیسه های برزنتی سفت و سخت بسته بندی شده اند ، طناب پیچ کرده ایم .

* = یک جور حرز ابتکاری افغانها که معتقدند دارند آن تیر هم به جانش کارگر نمی شود . والله اعلم
ما که صحت و سقم عملکرد این سپر حفاظتی را ندیدیم .

دوازده و نیم ظهر بود که راهی شدیم. به دلالت «خالو» آنقدر از کوه و کمرها و تپه ماهورهای مسیرمان پائین بالا شدیم تا که بالاخره حوالی غروب رسیدیم به پایگاه مجاهدین، متعلق به سازمان نصر افغانستان. این مقر در دامنه کوهی قرار گرفته که عجیب شبیه کله یک شیر است. با همان یال و کوپال و چین و شکن. شاید هم چون شب زده و هوا تاریک شده اینطور به نظرمان آمد. تعداد چریکها در این مقر سر جمع پنجاه نفری می شود. اکثراً جوانند، همگی شیعه مذهب و سخت معتقد و مبادی آداب. حساسی تحویلیمان گرفتند. شام را ناچار شدیم با نان خشک و آب قمقمه و مشک سر کنیم. چریکها غروب نشده شوربای شبستان را که آبگوشت بی نخود لوبیا و ورُب و مخلفات است خورده بودند. برای همین هم خیلی از بابت شام ندادن به ما مهمانهای ناخوانده خجالت زده شده اند. از طرفی دل و دماغ کنسرو و خوردن هم نداشتیم. این بود که به رغم اصرار «محمد» قید رفتن سر کیسه های طناب پیچ شده کنسروها را زدیم و به زور تکه نان های خشک را با آب مشک فرو دادیم. اما اشتهایی در کار نبود. علی الخصوص که نان خشکها هم به شدت بی مزه اند و کمی بوی کپک می دهند.

قید خوردن تنمه شان را زدیم. هفت و نیم شب آمدند به سراغمان و در کنار تخته سنگی جای بیتوته امشبمان را نشانمان دادند. پتوهایمان را از پشت خاموت اسبها باز کردیم و تلپ شدیم. «خالو» و سایرین هم که «جَمَل»^{*} هایشان را سفت و سخت دور خودشان پیچیده اند، کمی در خودشان چندک زدند و پنج دقیقه هم نگذشت رفتند به زیارت هفت پادشاه. «ذاکر» هم اوّل کمی با پایش تکه سنگهای محل خوابش را این وَر آن وَر کرد و بالاخره دراز کشید. من هم به همچنین. ولی خودمانیم که امشب چه شبی است! آسمان بالای سرمان صاف صاف و پر از ستاره است.

* = نوعی زیرانداز و در عین حال رو انداز و عبای مرد افغانی که آنرا دائماً به خودشان می پیچند یا از دور گردنشان می آویزند.

«راه شیری» درست مثل کمانی پنبه ای سینه سیاه و ستاره باران آسمان را به دو نیم کرده، جا به جای آسمان می توانی صور فلکی را ببینی . هفت خواهران، دُب اکبر، دُب اصغر و ... الخ. همه و همه را با وضوح تمام توی آسمان کویری افغانستان، خیلی واضحتر از آنچه در آسمان شبهای جبهه خوزستان دیده بودم، به نظاره نشسته ام. علاوه اینکه هر چند دقیقه یکبار، از یک گوشه آسمان شهابی مثل برق به گوشه ای دیگر می جهد. غربی گول و منگ و اهل و هم، که از اینهمه معنا بی خبر مانده رفته و «جنگ - ستارگان» ساخته، از آنجائی هم که گفته اند تا احمق در جهنم است، مفلس در نمی ماند، خلایق در چهار گوشه دنیا میلیونها دلار به کیسه حضرات هالیوود می ریزند تا در عوض دو تا، سه ساعتی چشم سر و دل را بسپارد به یک چنان اباطیلی. حال آنکه در دستگاه بی نقص خالق کائنات از جنگ و جدال خبری نیست و همانطور که من امشب دیده ام، در آسمان خدا، این جشن ستارگان است که برقرار است و جنگ و جفنگ تنها دستبخت صاحبان ستاره های حلّی است. حال چهار ستاره های پنتاگون باشند یا ستاره سرخی های کرملین نشین امری است علی السویه ...

از خش و خش صدای قدمهایی روی خورده سنگهای تپّه بالای سرمان، چرتّم پاره شده. نگهبان یا بقول خودشان «پیره چی» است. سرش گرم کار خودش است و از آن بالا به ته کوره راه منتهی به مقر چشم دوخته. سیاهه ریز و میزه و جمع و جوری، شال به سر و کلاشینکفی هم بر دوش. به آرامی و زیر لبی دارد برای خودش زمزمه می کند. حتماً حوصله اش از تنهایی سر رفته که دارد «دلی دلی» می کند. هر چند لهجه دری دارد اما بیتهایش برابم مفهومند. جز چند کلمه. جای معطلی نیست. هر چند مهتاب تازه دارد شال حریرش را روی سینه کوه و دشت پهن می کند و دارم هول هولکی و کور ماکوری این اراجیف را قلمی می کنم ولی چه باک، اگر عمری ماند بعدها می نشینم و سر فرصت آنها را پاکنویس می کنم. اما بیتها:

شمال آمد ، شمال شال مرا برد * تلاشی * آمد و یار مرا برد .

آلا گل دانه دانه

تلاشی آمد و به روز شنبه * همان یار وفادار مرا برد

الا گل دانه دانه

سر پیره بودم که گزمه * آمد * جیغش کردم زمین به لرزه آمد

الا گل دانه دانه ... الخ .

دیگر پلکهایم یاری نمی کنند . عضله پاهایم هم که آموخته سوار کاری نبوده اند ، بعد از چندین ساعت سواری ، حالا به شدت تیر می کشند و درد می کنند . علی الخصوص این زانوی بی پیرم . انگار دوباره سرنا سازگاری دارد . بهتر است قلم و دفتر را بزنم پر شالم که گفته اند خواب را عشق است .

□ «چهارم مرداد»

صبح زود هنوز گرگ و میش هوا بود که با سرو صدای «الصلاة ، الصلاة» خالو بیدار شدم .

حاجی مکه نرفته دسته ما ، ایستاده بر تخته سنگی ، دستها بر گوش اذان می گفت . تمام چهار ستون تنم تا همین حالا درد می کند . مال سرمای استخوان سوز شب پیش است . بعد از آنکه چشمم گرم شد ، باد و سرمای صحرای شب زده تسمه از گرده ام کشید . هر چه بود تا حق صبح مثل کمان حلاج لرزیدیم . القصه که برای اقامه نماز پاشدیم . توی آن زمهریر سر صبح هر جور که بود وضوئی گرفتیم و ایستادیم به نماز . بعد هم نوبت ته بندی بود . یک قوری دود زده حلبی ، قد یک کتری بزرگ جای ، همراه چند پیاله چینی جای استکان ، با چند تکه نان جو . بدون قند یا شکر . که نداشتند . صبحانه متعارف یک مجاهد افغان ، که حالا ما هم همسفره شان شده بودیم . بعد از مختصر ته بندی ، ندائی به

* = تلاشی = مفتش ! .

* = گزمه - یا سبخش . جیغ کردن = معدل ایست دادن .

«ذاکر» دادم که بیا فیلمی از این پایگاه و بر بچه های با حالش بگیریم که هم دل این بنده خداها را که یک شب جورما را کشیده اند بدست آورده باشیم، و هم اینکه برای چک کردن دور بینها هم شده، اتودی داشته باشیم.

ذاکر هم موافق بود مخصوصاً با بند دوم پیشنهادم. چرا که از ساعت حرکتان، دلش مثل سیر و سرکه برای دوربینها می جوشید. حاصل آنکه فی المجموع ربع ساعتی فیلم گرفتیم. بخش عمده اش گفتگو با چریکها و اینکه که هستید و از کجائید و چند وقت است در این پایگاه تفنگ بدوش کشیده اید. میانشان همه جور آدمی بود. از نانوای اهل کابل با هشت سر عائله و ۵۰ سال سن که زن و بچه را به امید خدا و رسیدگی قوم و طایفه گذاشته و به جبهه آمده بود، تا همان جوانک «پیره چی» شب قبل که از صدایش شناختمش. چشمش که به دوربین ما افتاد، خودش را لابلای بچه های پایگاه بر میزد. که نبینمش. دست دست نکردم، کشیدمش بیرون و سؤال پیچش کردم. اما جوابهایش. اسمش ذوالفقار و بچه ولایت بامیان بود. پیش از چریک شدن، دانشجوی ادبیات در پوهنتون کابل. اعنی دانشگاه سه سال قبل داماد شده بود و چهار روز بعد از آوردن عروس به خانه، شال و کلاه کردو راهی جبهه شد. از قرار، تا همان روز حتی یک بار هم فرصت سر کشی به خانواده عروسش را بدست نیاورده. حالا علت سوزناک بودن فرد خوانی* دیشبش، دستم آمده بود. پاپی اش شدم که؛ دلت برای خانه و زنت تنگ نمیشه؟ توی رویم خندید. حسابی سرخ و سفید شده بود.

سرش را انداخت پائین و ساکت شد. مجبور شدم سؤال را دوباره تکرار کنم. بالاخره با حجب و حیا و همانطور سر به زیر گفت: اینجا برادرهائی هستند که پنج، شش سال تیر شده [گذشته] خبر از باد و یوش و قوم و عائله شان ندارند. ما هم یکی مثل آنها. توی منگنه نگذاشتمش

و سر حرف را برگرداندم. یاد جنگ خودمان افتادم که چطور گلّه، گلّه آدم راست، راست توی خیابانها و بلوارهای پشت جبهه ول می گذشتند و حتی نوعاً از خدمت سربازی هم طفره می رفتند، چه رسد به اعزام داوطلبانه به جبهه برای حفظ عرض و ناموس ملتشان وقتی از این حضرات می پرسیدی داداش! مگه این مملکت، مملکت تو نیست؟ چرا دین خودت را به آن ادا نمی کنی؟. با ژست حق به جانب و قیافه آدمهای ننه مرده انگار چیزی هم دستی طلبکار است می گفت: «میخواهی زن و بچه ام را به امید کی ول کنم برم؟». خدا شهید داود ابراهیمی را رحمت کند چه خوب می گفت که: «مگر فقط شماها زن و بچه دارید؟ مگر اهل و عیال ما گاو و گوسفندند؟». خلاصه که جای یک چنین قماش آدمهایی توی این پایگاه نصر خالی بود. نه خدای ناکرده! برای جنگیدن، که لایقش نبوده اند، بلکه از این بابت تا بفهمند رنج دوری چهار، پنج ساله از یار و دیار را چطور این جماعت مجاهد تحمل کرده اند و خم به ابرو نمی آورند. مثل اینکه زدم به معقولات! مرتب باشم.

ظهر بود که خبر آوردند از طرف چریکهای محاذ ملی [جبهه ملی صیغه الله مجددی] که پایگاهشان نزدیک مقر بچه های نصر است، دعوت شده ایم به صرف ناهار که پذیرفتاندمان! - یعنی که با همه تک و تائی که برای زوتر راهی شدن داشتیم، می بایست دعوتشان را قبول می کردیم. رد دعوت و میهمان نوازی افغانی، این طرفها بد جوری تلقی می شود. ما هم شال و کلاه کردیم و همراه ینگه هامان، «حاجی» بعد از این دسته، «خالو»، «رستم»، «محمد»، «هدایت» و «ملّا»، حسابی یک لشکر سلم و تور رفتیم به صوب پایگاه «محاذ ملی». هنوز از گذار صخره ای مشرف به پایگاهشان رد نشده بودیم که صدای تیر و تیر بار چرتمان را پاره کرد. فکری شدم نکند به آنها شیخون زده باشند و ما هم داریم بی خبر به قلب محلّ در گیری می رویم. همین را هم به بر و بچه ها گفتم. «خالو» که طبق معمول نیشش تا بنا گوش به خنده باز بود و جای خالی و دندان های افتاده اش را بیدریغ به نمایش گذاشته بود، اسبش را به من رساند و گفت: «دق شدی؟ گپ نیست چریکها به خوش

آمدمان هوایی «فیر»^{*} می کنند. رسم است. «که تازه دو قرانی ام افتاد. داشتند با تیر اندازی هوایی خیر مقدمان می گفتند. مسئول یا بقول افغانیها «قوماندان» آنها ما را با خوشروئی به چادرشان دعوت کرد. سیاه چادری بافته از پشم بز که باقالیچه های افغانی بافته شده بدست هنرمند زن افغان مفروش شده بود. جناب «قوماندان» حسابی برای خودش غولی بود. با قدی حدود ۱۹۰ سانت و بر بازوئی تهمتنی. که لابد یکی از موجبات انتخابش به سمت قوماندانی، همین یال و کوپالش بوده. دست کم بی تاثیر نبوده این باد و بروت! ناهار مطابق معمول، غذای چهار فصل افغانها را که به آن «گوشت» می گویند برایمان آوردند. پخته شده از گوشت گوسفند قره غل. «قره غل» همان گوسفند معروف افغانی است که از پوستش «پوستین» و کلاه «قره گل» درست می کنند و معروفیت جهانی دارد. علی الخصوص در افغانستان و پاکستان و بنگلادش که اکثر اعیان و رجالشان کلاه «قره گل» به سر می گذارند و اصلاً یکی از اقلام صادراتی افغانستان به خارج همین پوست گوسفند «قره گل» است. غذا خوردن هم در افغانستان برای خودش تشریفاتی دارد. حال چه صاحب سفره فقیر باشد یا غنی، فرقی نمی کند. پیش از غذا، بچه های صاحبخانه حوله ای بر دوش و آفتابه لگن بدست، وارد می شوند و از یک طرف به ریختن آب روی دست مهمان برای شستن دست و رویش می کنند، پشت بند آن هم حوله یا بقول خودشان «خشک» را بدست مهمان می دهند. بعد از غذا هم از نو. منتهی این بار از طرف دیگر مجلس شروع می کنند. آداب سفره هم که جای خودش را دارد. صاحب سفره به نشانه عزت گذاشتن به میهمان با او همکاسه می شود. زودتر دست به غذا می برد تا روی مهمان باز شود، آخر از همه هم دست از غذا می کشد که کسی تعارف نکند و نیم سیر از سر سفره اش بلند نشود. به شدت از تعارف و تکلف بدشان می آید و اصلاً اهل یک چنین ادا اصولهائی نیستند. خلاصه که ما

* همان Fire انگلیسی است که در زبان دری افغانستان جا افتاده. به معنای آتش.

هم مشغول خوردن شدیم. خود من هم بنا بر رسم، همکاسه قوماندان. که صاحب سفره محسوب می شود. بعد از غذا، گفتگو و پرس و جوئی از دو طرف و پاسخها محتاطانه و مختصر. که می باید رعایت ستون پنجمی ها، یا بقول خودشان چوچوهای خاد* را هم می کردیم. و کردیم. حوالی عصر بود که به پایگاه نصر برگشتیم. خرت و پرت هایمان را جمع و جور کردیم. و دست به دامان «ملّا» و «رستم» شدیم که ابوابجمعی «قاضی سلیمان» صاحبند و راه بلد این اطراف، بعلاوه اکثر قواماندانهای کمیته های جور و اجور مسیرمان را می شناسند. علی ای حال، پنج بعد از ظهر، بعد از خدا حافظی مفصل با برو بچه های پایگاه نصر که تا یک کیلومتر بیرون پایگاهشان به بدرقه آمدند، راهی شدیم.

«ملّا» و «رستم» قرار است تا استان «بادغیس» همسفر و ضمناً راهنمای سفرمان باشند و ما را به مقبر «قوماندان عزیز»، در بادغیس برسانند. بین راه، برای اینکه به قول خودشان دق [پکره بی حوصله] نشویم، «رستم» بر ایمان از خاطراتش گفت.

از جنگ با روسها، ویرانیها، خونها و سختی های جهاد. با قد و بالای رشیدش الحق که اسم رستم برایش بی مسمانیست. از جمله خاطراتی که بقول خودش خیلی برایش مقبول و شیرین است، جنگیدنش با کماندوهای واحد هوا برد قشون روس معروف به «اشیدناز»* یا بقول افغانها «فراشوت» هاست.

* = چوچو = جوجه، توله. اسم مستعاری که مجاهدین به عوامل نفوذی پلیس مخفی رژیم کابل «خاد» داده اند.

* = یگان «اشیدناز» حسب معرفی مجله «جینز دینفس» و محافل نظامی «ناتو» در بین واحدهای هوا برد و نیروی مخصوص پنج قدرت برتر نظامی مغرب زمین، رتبه اوّل را از لحاظ آموزش، برتری عملیاتی، مانور و توان رزمی دارد. معمولاً «بره مشکى» نامیده می شوند. به خاطر کلاه بره های مشکى شان.

و اما «فراشوت» تصحیف شده واژه انگریزی «پاراشوتیست» به معنای چتر باز است. اصولاً واژه ها و نامها انگلیسی در گویش «ذری تعدادشان زیاد است و این تا آنجا که عقل این حقیر قد می دهد یکی از عواقب تماس کو لو نیالیزم جزیره نشینها با جهان بسته مردم افغان است. بویژه از

می گفت طی یکی از جنگها ، آنها از لابلای تاکستانی به طرف مقرشان پیشروی می کردند . چریکها هم با آتش ماشیندار [تیربار] زمینگیرشان کرده بودند .

هر چند لحظه یکبار ، یکی از «کلاه سیاه ها از پشت دارو درختها سرش را بیرون می کشیده ، رستم هم با پنج تیر ملخی خودش مغز بابا را قراول می گرفته و تیر در می کرده . پرسیدم پنج تیر ملخی دیگر چه جور چیزی است ؟ . بعد از کلی بحث و جدل فهمیدیم آنچه را که رستم به آن پنج تیر ملخی می گوید ، در واقع یک تفنگ حسن موسی انگلیسی «لی انفیلد ۳۰۳» بوده ، مال عهد جنگ جهانی اول . بی اغراق ! .

خلاصه که دوباره برگشتیم به تاکستان و معرکه پنج تیر ملخی رستم با فراشوتهای نابکار .

می گفت بالاخره کمونست ها [همان کمونیستها] از جنگ مانده شدند و فرار کردند . چریکها هم رفتند «رد» جمع آوری غنائم و سلاحهای به جا مانده از روسها . من هم میانشان . وقتی وارد تاکستان شدیم ، چشممان به هشت ، نه تا از لش های فراشوتها افتاد که همگی مخ هایشان «میده ، میده» [تکه ، تکه] به روی زمین «پاشان» بود .

حاصل اینکه کاشف بعمل آمد که کار ، کار رستم بوده و پنج تیر ملخی اش . همانظوری که رستم از خاطراتش می گفت ، گروه هشت نفره ما هم زیر تابش آفتاب داغ تابستان به راه خودش ادامه می داد . شش راس اسب و چهار الاغ یگان ترابری ما را تشکیل می دهند . «حاجی» روی یکی از الاغ ها جا خوش کرده و سلانه سلانه سر بدنبال ما داشت . پیر مرد امروز هم پکر بود حق هم دارد .

پیه یک ماه ونیم راه و کوهپیمائی توی افغانستان جنگزده ، با هزار جور خوف و ترس و لرز راه را به عشق آمدن به ایران و اعزام به حج بیت عتیق به تن مالیده و حالا بی نتیجه و حج نرفته دارد بر می گردد به ولایت .

من و «ذاکر» هم که دلمشغولیهای خودمان را داریم . غم و غصه و فکر و ذکرمان بند به جنگ است اینکه بالاخره نتیجه خر تازی مجدد قشون صدام از یک طرف ، عقب نشینی های نه چندان طبیعی ما هم از طرف دیگر ، چه سر نوشتی برای ملتمان رقم می زند . امروز «تهران» می گفت عراقیها دارند به اهواز میرسند . دستکم من که اینطور فهمیدم . بعد هم از مردم خواستند به هر طریق و وسیله ای شده جلوی نیروهای مهاجم را بگیرند . مشنگ بغدادی انگار «بیت المقدس» و «فتح المبین» یادش رفته .

باز هم لاف هل من مبارز می زند . حسب گزارش رادیو کابل ، این همپالگی خلف «صوت الجماهير» **** ، عراق رسماً از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ خوداری کرده .

چشم دخیل بستگان به سیرك معظم «دول متحد» روشن ! . هنوز هم صدای هل من ناصر پیر جماران را دارم به گوش جان می شنوم که می گفت : «امروز ایران کربلاست ! حسینیان به پا خیزید . درنگ امروز فردای اسارتباری به دنبال دارد ! .»

لحظه ای به دلم خطور کرد کاش نمی آمدم . کاش در همان کوه و کمرهای کردستان غریب ، یا بیابانهای تفتیده خوزستانمان می ماندم و جگر داغ و عطشان عزیزان خمینی را در این روزهای سخت با جرعه ای شربت فقیرانه آبلیمو جلا می دادم .
 ۱۳۹۲
 آخر امروز ایران کربلاست و آنوقت من ؟ ...

ولی آخر مرد حسابی ! مگر به شام خراب غرب و ساحت کاخ سبز نوین «وایت هاوس» یا کرملین رفته ای که اینطور عز و جز می کنی . مؤمن ! اینجا که آمده ای کم از کربلای ایران ندارد . الا اینکه شهدائی غریبتر از شهدای عشق آباد ما دارد و یتیمانی بی کس تر و مظلومتر از فرزندان شاهد ایران خمینی . و مگر اجداد طاهرین خمینی و خود این

* = رادیو ایران

** = اسم رادیو عراق است و به معنای صدای توده ها!

رامرد جز این گفته اند که کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا!؟ .
 باید به خدا پناه برد از خمیره عجین شده با رنج خود. که فرموده: یا
 ایها الانسان، انک کادح الی ربک ... دیگر بس است.
 و اما دیگر نوشتنی های امروز. خودمانیم که حسابی فزرتان قمسور
 است و وضع و اوضاعمان بی ریخت. مقصودم خودم و «ذاکر» است.
 ما که تا بحال با اسب و اسب سواری سر و کاری نداشتیم، حالیه روزی
 دستکم ده، دوازده ساعت می بایست روی خانه زین جا خوش کنیم.
 پاها، بویژه رانها و کشاله هایمان دیگر مال خودمان نیستند. به محض
 پیاده شدن از مرکبها، زق زق نفس - بُر عضلات کوفته پاها، امان
 جفتمان را می بُرد. از طرفی تا اسبها یورتمه می روند، ما سوارهای
 آماتور دو دستی باید قاچ زین را بچسبیم تا از آن بالا کله پا نشویم. فی
 الواقع توی همین یکی دو روزه دارم معنی آن ضرب المثل معروف را
 می فهم که می گوید: «قاچ زین را بچسب، سوار خوبی پیشکش!».
 بارو بندیلهايمان هم برای خودشان وصفی و نقلی دارند. سوای قُبُل
 مَنقَل فیلمبرداری و کاستها و باطریها، سایر خرت و خورتهایمان
 عبارتند از کنسروهایی که در تربت محمد را به دنبالشان فرستادیم و فی
 الحال توی چند گونی بر پشت صبور خرها حمل می شوند. توی یک
 گونی را هم به سفارش «خالو» پُر کرده ایم از تگه های نان خشک، برای
 روز مبادا. این گونی روی خر سیاهی بار شده و حاجی هم سفت و سوز
 نشسته بر روی آن. وصف طاقت خر را شنیده بودم، حال داشتم به عینه
 می دیدم. بین راه بد جوری تشنه ام شد. دست بردم به قمقمه و با احتیاط
 تمام یک قُلپ آب خوردم. شیر فهمان کرده اند که طی سفر، گاه تا دو
 ، سه منزل دسترسی به آب نخواهیم داشت. روی همین حساب هم باید
 در خوردن آب صرفه جوئی کنیم. که می کنیم.
 و اما این مسیر حرکتان هم خودش فیلمی است دیدنی. از جاده،
 اعم از آسفالت، شوسه خاکی و حتی مالرو خبری نیست. از لابلای
 کوه و کمر تپه ماهورهائی که خاکشان به سرخی می زند و تنها
 رُستنی هایش، که تک و توك به چشم می خوردند و بیشتر علفهای هرز و

خار مغیلانند، طی طریق می کنیم. این طرفها طبیعتی به شدت ابتدائی و بکر دارد. طوری که گاه خیال می کنی قبل از تو پای هیچ آحد الناسی به اینجاها نرسیده. چند سال قبل در یکی از مجلات علمی، عکسهائی را که سفینه بی سر نشین «وایکینگ» یانکی ها از سطح کره مریخ مخابره کرده بود، دیده بودم. بیابانی برهوت، لم یزرع با خاکی سرخ. حالیه دقیقاً داریم توی این بیابان سیاحت می کنیم. تازه زحمت نشستن به آپولو و سفری چند ساله در قلب منجمد و سیاه فضا با هزار دنگ و فنگش را هم نداریم. هر چند که زحمت سواری روی این مرکبهای بد قلق و بازیگوش، برایمان کم از مشقت سفر با آپولو به مریخ نیست.

دیگر اینکه حوالی غروب رسیدیم به مقر قاضی سلیمان. چربکها به استقبالمان آمدند و دعوتی به کمی گپ و یک کُپ چای سبز. که از خدا خواسته قبول کردیم و بعد هم هنوز گرد خستگی از تن نگرفته، قوماندان صاحب آمد که اینطرفها نا امن است و شما بهتر است روان شوید. بعد هم اضافه کرد که با توجه به خطرناک بودن مسیر آتی، چربکهایش مسافتی از راه را همراهمان می آیند. بناچار پذیرفیم و همراه حدود ۳۰ نفر از سوارهای مسلح روان شدیم. گمانم دو، سه کیلومتری طی کرده بودیم که هوا کاملاً تاریک شد. چربکها از ما خداحافظی کردند و رو به مقرشان براه افتادند. ما هم به جلوداری رستم براهمان دادیم. ۷ شب به اشاره «خالو» پاسست کردیم و فی الفور نماز مغرب را به جماعت با بچه های اهل سنت گروه خواندیم. امام نماز هم «حاجی» بود. سلام نماز را دادیم و پریدیم روی زینها و دبرو که رفتی. تا یک نیمه شب در راه بودیم. تا رسیدیم به دره ای در دل کوهها سربلک کشیده دو طرفمان. با «خالو» نشستیم به صلاح و مصلحت که براهمان ادامه بدهیم یا اینکه همینجا استراحت کنیم؟. خالو از مشورتی مختصر با «رستم» در آمد که: «هوا تاریک است و راه نا امن، شما هم مانده شدید شب را همینجا ایستاد می کنیم.» که از خدا خواسته پیاده شدیم و پای چند تخته سنگ بساط خواب را پهن کردیم حالا دیگر ماه حسابی در آمده و می توانی منطقه را زیر نور چشم نوازش

به خوبی سیاحت کنی . رفقای سفر همگی از فرط خستگی دراز به دراز خفته اند و این وسط فقط من و خالو هستیم که بیداریم . خالو «پیره» ایستاده و من هم مشغول به قلم زدن . انگار هوا سر ناسازگاری دارد . آنهم با این سوز سرمایش که تا مغز استخوان آدم را کرخ می کند . حتی این پتوی چهار پلنگی هم عایق خوبی در برابر این سرمای استخوانسوز نیست . سیگاری گیراندم بلکه کمی گرم کند . درد زانوهم باز به سراغم آمده . چند دقیقه پیش پتو را کنار زدم و زانو بند طبی را محکمتر دور زانویم پیچیدم . تمام دغدغه خاطر من این است که توی این سفر از پایم نیندازد . دیگر حال و حوصله نوشتن ندارم .

□ « پنجم مرداد » :

روزی پر ماجرا . صبح زود نماز را خواندیم و راهی شدیم . کوه و کمره های این حوالی عجیب آدم را به یاد دره های کردستان عراق می اندازد . کم کم داریم به رشته کوه های غرب هرات نزدیک می شویم . کوه هایی از سنگ خارا و سخت سیاه . یکی از دیگری بلندتر و مرتفع تر . سواره از یکی به هزار مکافات بالا میروی و به خیالت با رسیدن به قله زیر پایت دشتی می بینی گسترده در پای کوه . اما زهی خیال خام که با رسیدن به خط الرأس کوه می بینی یا للعجب ! کوهی بلندتر از آنکه بالایش ایستاده ای ، جلوی رویت قد کشیده . باز هم روز از نو و روزی از نو . ناگفته نماند که تازه دستگیرم شده چراقشونی همچون ارتش سرخ روسها ، اینطور مثل خر در گل و لای افغانستان فرو رفته اند . ستون فقرات تمامی ارتشهای کلاس شرق را ، بلا استثناء لشگرهای تانک تشکیل می دهند . پیاده در این تیپ ارتشها نقش درجه دوم را ایفا می کند . تانک هم ، گو که «تی ۷۲» و یا «تی ۸۰» باشد ، هر چند در دشت تکخال و یکه تازی شک و شبهه ارتشی مجهز در کسب پیروزی است ، ولی در مناطق کوهستانی ، آنهم همچون افغانستان که بیش از دو سوم مساحت آنرا رشته کوه های «بابا» و «پامیر» و «هندوکش» قبضه کرده ، آری در چنین وادی عراده فولادین ارزشی بیش از همان

چارپای در گل فرو رفته نداشته و ندارد . اینجا برنده جنگ کسی است که به سوارخ سنبه های این کوه و کمرها از خانه مادریش هم آشناتر باشد و به زندگی در پناه آن آموخته . این همان امتیازی است که مجاهد گرسنه و پا برهنه مسلح به پنج تیر ملخی عهد بوقی بر اشیپدنازاها و سپاههای تانک ارتش سرخ دارد . می ماند برتری هوائی روسها و سلاحهای شیمیایی که توسط طیاره بر سر مردم و مجاهدین می ریزند . هر چند برتری هوائی و بمبهای شیمیایی عواملی موثر و خطرناکند ، ولی در یک جنگ سر تا سری مردمی از نوع جهاد افغانستان ، همچنان که در جنگ خودمان ، این دو مزیت دشمن تنها عواملی موثرند . نه بیشتر . نقش تعیین کننده ندارند و حرف آخر را قوای زمینی است که می زند . البته بنا به گفته رستم و تأیید سایرین ، روسها و پادوهای کابل نشینشان هم به این نقطه ضعف خودشان کاملاً واقف شده اند و به همین خاطر هم روی جلب و جذب سران قبائل و اهالی شهر و روستا به بساط مزدوریشان موسوم به «ملیشیه»^{**} کلی سرمایه گذاری کرده اند .

که از قدیم گفته اند فقط آهن است که می تواند آهن را ببرد . فعلاً بر گردیم سر خانه اول . بعدها اگر زنده ماندم و دل و دماغی باقی بود ، باز هم به سر وقت این ماجرا بر می گردم .

بلی ! ، کوهنوردی سواره ما تا ۲ بعد از ظهر ادامه داشت . دو و نیم رسیدیم به یک قشلاق .^{***} داشتیم از دامنه سرازیر می شدیم که از طرف همان قشلاق رویمان تیر در کردند و تا به خودمان بیائیم چند سوار از چهار طرف محاصره مان کردند . خالو با آنها صحبت کرد . از آنها اصرار که : باید شما را به قشلاق ببریم . از ما هم انکار که برای چه؟ مگر که هستید و چکاره اید؟ . بالاخره «خالو» بعد از کمی سر و کله زدن با آنها آمد طرفمان که ؛ «مکلفیم برویم . اینا از خود خودشان اختیار دار نیستند .»

* = همان ملیشیا یا چریک نیمه وقت .

** = قریه را قشلاق می گویند .

ناچار براه افتادیم و در محاصره سوارهای غریبه به سمت قشلاق سرازیر شدیم.

وارد مقرشان که شدیم، فهمیدیم از چریکهای «تورن اسماعیل»، فرمانده معروف جمعیت اسلامی در ولایت هراتند. قوماندانشان آمد سراغمان و بعد از کمی پرس و جو و دیدن نامه های ترددمان که به «راه خط» معروفند، به عذرخواهی در آمد. اسمش «مولوی سراج الدین» است و کمتر از چهل سال دارد. به جای دعوتمان کرد و ما هم قبول کردیم. موقع خوردن چای از او پرسیدم: قوماندان صاحب! چرا به طرفمان «فیر» کردید؟ در آمد که ببخشید، شما را نشناختیم. «ذاکر» با کلی جوش و خروش رو کرده او و گفت: حالا اگر یکی از ماها را ناکار کرده بودید، چه خاکی به سرمان می کردیم؟ سراج الدین هم به همان خونسردی و بی خیالی جوابش را داد؛ خوب دیگر اینجا افغانستان است!

فهمیدیم بحث و جدل فایده مایده یو خدور! بعد از چای و کمی صحبت های متفرقه، از آنجا که فهمیده بودند اهل دور بینیم، «سراج الدین» رفت و با خودش یک دوربین آورد با این توضیح که: ما همین یک کمره* را داریم. این هم خراب شده، شما برای ما تیارش کن. دوربین یا بقول او کمره را گرفتم و نگاهی به آن انداختم. یک دوربین V. S. شیک و پیک ژاپنی فرد اعلاء، با برچسبهایی به خط عربی! کمی با آن ور رفتم و زیر و بالایش کردم. راستش تا جایی که من سرم می شد، فقط به کار سطل آشغال می آمد. بالاخره به «سراج الدین» گفتم: قوماندان صاحب! این کمره تیار نمیشه، او را گم کن [بندازش دور]. بعد هم همراه سایرین بیرون زدم تا سوار شویم و راه بیفتیم. چشمم خورد به یک وانت شورولت لوکس. اندازه یک مینی بوس. با پلاک عربی! شکم برد که درست می بینم؟ جلوتر رفتم. نخیر! اشتباه

* همان کامرا انگلیسی یعنی که دوربین. تیار هم واژه ای «دری» و معنای آن «سالم»، «سرحال» و «میزان» است.

نمی کردم . رو کردم به سراج الدین که : « ماشین نمره عربی توی افغانستان چکار می کند؟ . او هم بی خیال باد به غیعب آورد و گفت : «بلی ، کشور دوست و برادر عربستان به ما کمک می کند! . »
خلاء حضور فعال ما در افغانستان را وهابیهای آل یهود دارند به نحو احسن پر می کنند .

تازه دوریالی ام افتاده که نونوار بودن لباسها و تجهیزات چریکها و سیور و سات آکنبدشان از کیسه کجا هزینه شده . بعد از خدا حافظی ، سراج از در اصرار در آمد شب را همانجا بمانیم . عذر آوردیم که باید زوتر راهی شویم و خلاصه به هر اشکلی بود حرکت کردیم . پنج بعد از ظهر از مقر «سراج الدین» بیرون زدیم و تا ساعت ۹ شب بکوب به راهمان ادامه دادیم . نه و بیست دقیقه بود که به دامنه کوهی رسیدیم سخت بلند و ستبر و سنگی ...

همینجا اتراق کرده ایم و نماز و شام را به رگ زده ایم . جای خوابم چندان راحت نیست . کوله و جل و پلاس به اصطلاح زین اسبم را گذاشته ام زیر سرم ، خورجین را هم گذاشتم پهلویم تا لااقل یکطرف از تنم از وزش تند باد سرد شبانه در امان بماند . از سر شب تا همین حالا انگار که کک به تمبانم افتاده .

بس که تنم مور مور می شود . نکند جک و جانوری به جانم افتاده . علی الخصوص به محض اینکه پتو را دور خودم پیچیدم ، همین که کمی گرم شد ، تنم شروع به خارش کرده . یعنی چه می تواند باشد؟!

□ ششم مرداد :

روزی تلختر از زهر مار! . نخیر! ، اصلاً گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه ...! ، راستش باقی شعرم یادم رفته . ولی غمی نیست . بدون شعر و شعار هم کلی مصیبت دارم . دیشب که تنم به خارش افتاد دلم هری پائین ریخت که چه شده؟ . بالاخره صبرم سر آمد و سریع توی همان سوز و سرما پیراهنم را در آوردم و دست کردم زیر بغلم . مثل

«ارشمیدس»، کم مانده بود داد بزنم اورکا، اورکا*! . به جای بد بیضاء، دستم را که از گریبانم در آوردم مشتی شیش چاق و چله را رویت کردم . هنوز توی شش و بش این مصیبت گیج و منگ سر جایم نشسته بودم و با خودم کلنجار می رفتم که نا غافل «خالو» را دیدم، ایستاده بالای سرم با لبی خندان و قیافه ای متعجب نگاهم می کند تلخ تر از حنظل به او توپیدم که: مرد حسابی چه جای خنده است؟ شیش گرفتم! . که بدتر زرد زیر خنده و دست آخر هم گفت: اولاً که اینها نامشان انیس المجاهدین! است و از برادر هم به مجاهد غمخوارترند و همه جا با او همسفر . اینکه دق شدن ندارد امین جان > حالا تازه شدی مجاهد . مجاهد از انیس المجاهدین پروا ندارد. **خونسردی و حاضر جوابی این پیر مجاهد در یا دل ، حسابی غم و غصه مجالست

با انیس المجاهدین را از دلم برده . دستکم تا سر رسیدن شب . چرا که می دانم به محض اتراق کردن ما ، مراسم سان و رژه حضرات شیش ها روی سر و تنم از نو بر قرار خواهد شد . و اما نقل قضایای امروز . یکساعتی از حرکتان نگذشته بود که حوالی یک روستا به پست یک چوپان مسلح بر خوردم که داشت گلّه گوسفندی آبادی را می چراند .

داشتیم به طرفش می رفتیم که نا غافل از پشت بیشه ای در همان حوالی ، دو نفر مسلح همانطور که تفنگهایشان را به طرفمان قراول گرفته بودند، آمدند سر و قتمان که : از کجائید و که هستید ؟ . سئوالی رایج در تمامی کوی و برزنهای این مُلک .

برگ عبور یا بقول افغانها «راه خط» را که «سراج الدین» به ما داده بود نشانمان دادیم و بعد هم از آنها رخصت و از ما حرکت . ده، دوازده ساعتی سواره و بیوقفه به راهمان ادامه دادیم . طی راه به چند کمپه و مقر چریکی متعلق به احزاب مختلف النوع مجاهدین بر خوردم . از هر

* = یافتم ، یافتم ! .

** = باکی ندارد .

کدامشان هم برای ادامه مسیر تا پایگاه بعدی راه خط گرفتیم. سر راهمان از چند روستای متروکه هم گذشتیم. اهالی این روستاها به خاطر جنگ و نا امنی و بمبارانهای بیوقفه قوای هوایی روس جلای وطن کرده اند و حالا تنها نشانه بر حضور آدمیزاده، خانه های متروکه خشت و گلی بود که اکثراً سقفهایشان بر اثر بمبارانها و برف و بارانهای زمستانی و عدم رسیدگی صاحبان خانه ها ریزش کرده و یا دستکم شکم داده بودند. تا کی بریزد. در مجموع بگویم این روستاها سخت دلگیر بودند و نمی دانم چرا مرا دچار غم غربتی غریب کردند.

به هر حال، از کنار آخرین آبادی متروکه که گذشتیم، «ملّا» و «رستم» که جلوتر از ما حرکت می کردند و حدود ۴۰۰ متری با ما فاصله داشتند، یکباره و بی دلیل آشکاری دهنه اسبهایشان را کشیدند و توقف کردند. بعد هم شروع به داد و هوار بطرف ما کردند که بیائید! زود باشید! هول به دلمان افتاد که چه خبر شده؟.

جنگی به طرفشان تاخت زدیم. به آنها که رسیدیم، چیزی را به ما نشان دادند که من یکی خشکم زد!، از بیشه زیر پایمان چند تانک را دیدم که به موازات ما یگراست داشتند به طرفمان می آمدند. ملّا داد و فریاد زنان گفت: اگر غفلت کنیم پدر نالتهای پیرمان را در می دهند.*

بعد هم مثل تیری که از چله کمان در برود، تاخت زنان از ما دور شد. که دیدیم چطور خودمان را به او برسانیم؟. بخصوص من و ذاکر که وصف یکه سواریمان را پیش از این قلمی کرده ام. در هر صورت به گمان من یکی معلوم بود تانکها ما را دیده اند. چرا که سرِ خر را کج کردند به طرفمان. ما هم که اتوماتیکمان خلع سلاح بودیم.

موقع راهی شدنمان از تربت، به صلاحدید «قاضی» بنا شد اسلحه همراه نبریم، چرا که با مأموریت ما بعنوان خبرنگار منافات دارد و از طرفی حمل سلاح توسط عده ای معدود و غریب از قماش ما، حساسی دندان طمع بعضی کمیته های مشکوک را تیز می کرد تا اگر قصد و غرضی

* = پدر نالت همان پدر لعتی است. اصطلاح پیرمان را در می دهند معادل بابایمان را می سوزاند.

هم نسبت به جانمان نداشته باشند، دستکم برای به چنگ آوردن تیر و تفنگمان، راه ما ستخورمان را ببینند! با توجه به این مقدمه نه چندان مختصر که ردیف کردم، بقول برادران عرب دیدیم القرار ثواب!.

به تاخت و یکنفس، خودمان را به رودخانه کم آبی در همان حوالی رساندیم و به آب زدیم. راستش توی آن حال و هوا از همه چیز و همه کس جز خودم و «رستم» و «ملّا» که جلوتر از من تاخت می زدند و حکم خضر راه فرارم را داشتند، غافل بودم. گفته اند الخوف آخ الموت! . معنایش را همانجا فهمیدم.

بعد از گذشتن از خَم رودخانه به دامنه کوهی رسیدیم و بلا تامل سواره از سینه کش آن بالا زدیم. از همانجا به خوبی تانکها را می دیدم. تالاب رودخانه جلو آمدند و بعد انگار که حسب دستوری واحد، همه با هم ترمزها را کشیدند.

۷ تائی می شدند. فکری بودم چرا جلوتر نمی آیند. آب رودخانه که چندان عمقی ندارد.

ده دقیقه ای وضع به همین منوال بر قرار ماند. نه آنها جلوتر آمدند، نه ما جیم کردیم. بعد، در میان حیرت من و «رستم» و «ملّا»، دیدیم سر و ته کردند و دیده را نادیده، منطقه را ترك کردند. چرایش را خدا عالم است. شاید فکر کرده بودند ما عمداً خودمان را نشانمان داده ایم و قصد به کمین کشاندن آنها را داریم. شاید هم یادشان افتاده وقت ناهار نزدیک است و بهتر است به جای قایم با شک بازی با جماعتی مشکوک الهویه چون ما، بروند با خیال راحت آتش پادگانشان را بخورند.

توی همین گیر و دار سایر همسفرها هم خودشان را به ما رساندند. همه که دور هم جمع شدیم تازه فهمیدیم یکی از ما کم است! . انکشف که حاجی مکه نرفته ما گم و گور شده. کک به تمبان جماعت افتاد که نکند اسیرش کرده باشند؟.

بالاخره دل به دریا زدیم و هر کدام از طرفی به جستجوی راهی شدیم. نیم ساعت نکشید که حاجی را سوار بر خر سیاهش، سر حال و بی خیال دیدیم که گاماس، گاماس دارد از عرض رودخانه به سمت ما

می آید. رفتیم سراغش و با هیجان گفتیم: «کا کا! گفتیم حتم بندی شدی؟». که با جوش و خروش جوابمان داد: «من مو سفید را شیطان بندی کردن نمی تانه، چی رسد به این چوچوهای شیطان!». بعد هم سر خورش را کج کرد طرف «خالو» و دو تائی با همدیگر شروع کردند به بگو بخند و خوش و بش. جمعیشان دوباره جمع شد. شکر خدا!.

هنوز از ماجرای حاجی فارغ نشده بودیم که رستم و ملّا از نو از سینه کش کوه بالا کشیدند و با دوربین صحرائی که همراه داشتند، از همان بالا اطراف را دید زدند. پنج دقیق بعد آمدند که: «خَف شید! [قایم شوید] تانکها هنوز گم نشده اند!.

گفته اند احتیاط شرط عقل است. بی عقلی نکردیم و محض اطمینان از بابت «گم شدن» تانکها دو ساعتی همانجا کُپ کردیم. علی الخصوص که گهگاه از دور دست صدای گرومب گرومب تانکها به گوشمان می رسید. آخرین بار که «رستم» و «ملّا» با دوربینشان منطقه را دید زدند، آمدند سر و قتمان که به فضل خدا تانکها گم شده اند. ای که بروند لای دست ابلیس! این بار آرایش اکیپمان عوض شد. از این قرار که «رستم» و «محمد» پای پیاده به فاصله دو کیلومتر جلوتر از ما حرکت کردند، ما بقی هم به دنبالشان. **بنیاد اندیشه** منتهی محض احتیاط «حاجی» را وسط ستون گذاشتیم تا مثل دفعه قبل گم و گور نشود.

۳ بعد از ظهر بود که براه افتادیم و بالاخره بدون هیچ حادثه قابل ذکری ساعت شش و ربع کم رسیدیم به پایگاه چریکهای جمعیت اسلامی. بعد از مختصر خوش و بشی با چریکها، گوشی دستمان آمد که پایگاه تحت امر «ارباب اسماعیل» است و حضرتش قوماندان اینجاست. بنا شد شب را همینجا اتراق کنیم. پنجمین شب اقامتمان در

* = دستگیر، بازداشت، زندانی. بسته به اینکه در چه موقعیتی این عبارت بکار برده شود. یکی از این چند معنا را افاده می کند.

افغانستان . اینجا کلی تحویل‌مان گرفته اند . بابت شام هم برایمان شوربا آوردند .

راستش اولین‌بار در عمرم بوده که شوربای افغانی خورده‌ام . شوربا را اگر اهل تسامح باشی می‌توانی پسر عموی آبگوشت ما ایرانیها بدانی . با این فرق که از مخلفاتی همچون نخود لوییا و گوجه و سیب زمینی در آن خبری نیست . در لیست خوراکهای افغانی که در این چند روزه خورده‌ام، بعد از «گوشت»، یعنی گوشت آب‌پز و بدون آب و هیچ رقم سس و چاشنی دیگر ، حالا اسم آبگوشت افغانی ، یا شوربا هم قلمی شده . منتهی از آنجا که گفته‌اند ، هر غذائی ، خانگیش را باید خورد و بعد قضاوت کرد، اگر بنا باشد روی این معجون که در این مقرر خورده‌ام بخواهم در باه شوربای افغانی حکم کنم، کار جناب شوربا در این محکمه زارتر از زار خواهد بود . از آنجا که اینجا منطقه ای لم یزرع ، بیابانی و مبتلا به کم‌آبی است، از آهن و تُلپ و تشریفاتی از قماش آفتابه لگن و دست شستن و پاک کردن خبری نیست . سر شب ، شوربای موصوف را از یک دیگ صد منی توی قابلمه و طشت‌های اسقاط روحی خالی کردند و هر ده ، پانزده نفر روی یکی از این ظروف خیمه زدند به خوردن . البته با دست ، که خُب سنت است . نانهای خشک را توی آب آبگوشت ، به تکه‌های بزرگ خرد و ترید کردند و بعد هم بسم الله ! . بعد از خوردن تریدها ، آب باقیمانده در کاسه‌ها را به نشانه عز و احترام به میهمانان عزیزشان ، به من بینوا تعرف کردند . فکری شدم چکار کنم؟ . اگر قبول نکنم حتماً به آنها بر می‌خورد . از طرفی نگاهی انداختم به دستهای خودم و رفقای همسفره که مدتها بود رنگ آب را درست و حسابی به خودشان ندیده بودند .

بعد هم نیم‌نگاهی بدرقه آب شوربائی که دستکم پانزده نفر چرك دستشان را در آن شسته بودند . بالاخره در جواب تعارفشان مؤدبانه عذر آوردم خیلی ممنون ، نوش جانتان! . به این امید که معاف کنند . سورت‌تر از سابق اصرار کردند که اختیار دارید! شما مهمان عزیز ما هستید حتماً باید بخورید . که دیدم نه شیر شتر و نه دیدار عرب! . چاره‌ای نبود .

هر چند دل و روده‌ام از دیدن کاسهٔ محتوی چرکابه داشت بالا می‌آمد ، هر جور بود جلوی خودم را گرفتم و توکل به خدا ، چشمها را هم آوردم و کاسه را رفتم بالا . پیرم در آمد تا مایعات توی ظرف ته کشید . ولی ظرف را که به آنها برگرداندم ، همه با احسنت و سلام و صلوات و خوشروئی سرشان را تکان دادند . که یعنی خوششان آمده ! . نماز را که خواندیم ، گوشه‌ای از چادرشان را در اختیار ما گذاشتند ، برای بیتوته شبانه . یکساعتی می‌شود که مشغول نوشتنم .

اما چه حاصل که تمام دل و روده‌ام دارد از دهانم بیرون می‌ریزد . آروغ پشت آروغ امانم را بریده . این ذاکر هم حسابی دور دستش آمد . دارد به مصیبتم می‌خندد .

مرتب باشم . برای مغیون کردن ذاکر هم که شده باید وانمود کنم چیزیم نشده ...

... نه خیر ! . کار از این حرفها گذشته بود . باید رود ربایستی را کنار می‌گذاشتم و فکر جانم می‌بودم ، یک ربع پیش بالاخره از چادر زدم بیرون و پشت تخته سنگی هر چه را خورده بودم ، شاید همراه شیر مادرم ، همه را بالا آوردم . خدا آخر عاقبت ما را با این مهمان نوازی حضرات چریکها به خیر کند . الهی آمین ! .

بیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

□ «هفتم مرداد» :

«ارباب اسماعیل» ، قوماندان لاغر و ترکه‌ای ، باریشی بلند و شبّ قلم و صورتی استخوانی ، صبح زود آمد سراغمان که : برادرای جورنالیست* بیاید شما را به قشلاق ببرم تا اینجا را حسابی سیاحت کنید ، با کمره هاتان «فوتو» [عکس] هم بگیرید .

دوربینها را از کیسه‌ها بیرون کشیدیم و همراه سایرین به جلو داری «اسماعیل» براه افتادیم .

از مقرّ که بیرون زدیم ، اسماعیل ما را به سمت قشلاقی در همان

حوالی برد . روستائی متروکه و بالکل ویران . وارد قشلاق که شدید پیش خودم گفتم صدر رحمت به خرابه های بابل ! . سنگی روی سنگ سالم و بند نمانده بود . علت را که از «اسماعیل» پرسیدم گفت قوای هوائی روسها و کمونیستها اینجا را با بم باری [بمباران] های پی در پی به این صورت در آورده . هنوز هم وقت و نا وقت اینجا را «بمباری» می کنند .

از حال و روز اهالی روستا بقول آنها پُرسان شدم . ما حصل جوابش اینکه مردم ناچار به مهاجرت شده اند . البته بعد از آنکه بقول او هفتاد فیصد [اعنی در صد] اهالی به اثر بمباریها هلاک یا «جراحت دار» شده اند . مهاجرین سی در صد باقیمانده سکنه قشلاقند . از ظواهر روستا معلوم شد که در روزگار آبادانی آن ، لااقل ۲۰۰ خانوار در آن ساکن بوده اند . با یک بر آورد سرانگشتی یعنی چیزی قریب به دو تا سه هزار نفر . سریع دوربینها را رو براه کردیم و همراه ذاکر از زوایای مختلف قشلاق ، آسیاب منهدم شده و مسجد مخروبه به آن فیلم گرفتیم . چند عکسی هم خودم با «زینت» اسقاطم گرفتم . بعد هم اسماعیل را نشاندم پای مصاحبه . او هم از وقایع و خاطراتش از جنگهایی که خودش در آنها شرکت کرده بود ، کمی صحبت کرد . او اسط حرفهایش ، وقتی از قتل عام مردم روستاها و به آتش کشیدن مختصر زراعت دیمی خلائق توسط روسها و کمونیستها یاد می کرد ، غیظ غریبی در لحن صدایش آشکار شد و چشمهای درشت سیاهش چه برق عجیبی به نی نی ها آورده بودند . آخرین سؤال مصاحبه را ذاکر از او پرسید . قبل از اشغال کشورت چکاره بودی ؟ . که با حسرت به آسیاب مخروبه نگاهی کرد و همانطور که لبخند می زد گفت : آسیابان ! ...

... مصاحبه را که تمام کردیم ، فی الفور به مقر برگشتیم . برای حسن ختام ، چند نماهم از پایگاه و چریکهای اسماعیل گرفتیم بعد هم گرفتن «راه خط» و خداحافظی و بدرقه چریکها تا مسافتی بیرون پایگاه ، همراه با تیراندازی هوائی و بعد هم ادامه سفر . سه ساعتی در راه بودیم تا

اینکه رسیدیم به قشلاقی واقع در یک درّه نسبتاً عمیق و از دو طرف، محصور به حصار کوه های اطرافش. همانجا از اسبها پائین پریدیم. «ملا» رفت تا دورادور سری به روستای موصوف بزند و بقول آقایان علماء از «هستائی و چیستائی» اهالی برایمان خبری بیاورد. چرا که این اواخر، علی الخصوص با چشمه هائی که در چند قشلاق سر راهمان دیده بودیم، می باید حسابی جانب احتیاط را رعایت می کردیم. چند دقیقه بیشتر از رفتنش نگذشته بود که فی الفور دوان، دوان به سراغمان آمد، با این خبر که اهالی قشلاق کُلّهم اجمعین تحت الحمايه دولت کابلند. بدیهی بود که افراد ذکور و قادر به حمل سلاح در این قشلاق هم جزو «ملیشه» های دولتی باشند. با این حساب کارمان زار بود. چرا که هیچکدام مسلح نبوده و نیستیم. فقط در بین ما این «رستم» بود که محض احتیاط دو تا نارنجک یا بقول افغانها «نارنج» با خودش به همراه داشت.

به هر حال با خروجمان از منطقه استحقاقی چریکهای اسماعیل، وارد قلمرو ملیشه های قشلاق دو آب شدیم. بدیهی بود که همانطور که ما متوجه حضرات ملیشه شده ایم، آنها هم طبعاً از حضور ما در حول حوش روستایشان با خبر شده اند. موقعیت روستا سوق الجیشی و حساس بود. اولاً بر جاده آسفالته یا بقول افغانیها «سَرک پُخته» «تورغندی» اشراف کامل داشت، در ثانی عبور از عرض این جاده بدون دیده شدن توسط ملیشه های مستقر در ارتفاعات اطراف «دو آب» امکان ناپذیر بود. به امید شب و عبور شبانه هم نمی توانستیم بمانیم. چرا که بقول «ملا» علاوه بر گشتی های ملیشه که شبها در اطراف جاده «تورغندی» کشیک می کشند، تانکها و زره پوشهای دارای نور افکن روسها هم دم به ساعت برای تامین این جاده و ممانعت از تردد چریکها بر روی آن، در رفت و آمدند.

و اما این جاده تورغندی هم وصفی دارد نوشتنی! . منتهی دست به نقد همینجا گفته باشم آنچه از این جاده و سر گذشتش در این دفتر می نویسم، عمدتاً مبتنی بر مسموعاتی است که از رفقای سفر، بویژه

«محمد» و نیز «ملّا» و «خالو» شنیده ام. ** چنان که گفته اند، در اواخر دوران «پالانی دوّم» و صداالت پیش از روی کار آمدن توده ای-های خلقی بد کمونیست در افغانستان، بنا به اقتضائات جنگ سرد و فیلمهایی که غرب و شرق برای هم در می آوردند، جهت برقراری ارتباط زمینی بین اعضای پیمان ستو و کشیدن کمربندی امنیتی، و لابد از جنس آسفالت! به دور خرسهای طماع کرملین، یانکی ها طرح جاده معروف «ستو» را به ۳ کشور ایران، افغانستان و پاکستان حقه کردند! . آناتومی این این جاده که نقش رابط میان جناح غربی ستو، یعنی ترکیه را با شرقی ترین جناح آن یعنی پاکستان برقرار می کرد، از این قرار است؛ جاده ستو با عبور از «مشهد»، «فریمان»، «تربت جام» و دست آخر «تایباد»، از طریق مرز گمرگ «دوقارون» به منطقه «اسلام قلعه» واقع در مرز افغانستان کشانیده شد. در این سوی مرز، یعنی داخل افغانستان، این جاده را «سَرک پُخته» «تورغندی» می نامند. جاده ای مرتفع نسبت به سطح دشتهای اطرافش و عجیب شبیه جاده «اهواز-خرمشهر» خودمان است.

منشعبات این جاده از این قرارند: ۱- جاده بعد از رسیدن به هرات و عبور از ولایات «فراه» و «هلمند» به «قندهار» می رسد. یعنی به جنوب غرب افغانستان. [ناگفته نماند که بعد از اشغال کشور توسط روس ها، آنها هم یک شاخه فرعی از هرات به سمت شمال کشیده اند که بعد از عبور از غربی ترین نقطه ولایت بادغیس وارد خاک شوروی می شود]. ۲ - در «قندهار» این جاده به دو شاخه تقسیم می شود. شاخه اوّل بعد از قندهار به سمت جنوب شرقی افغانستان رفته، با رسیدن به مرز «سپین بولدک-چمن»، وارد پاکستان می شود و دست آخر به «کوئته» یا همان کوئته معروف می رسد.

و اما شاخه دوّم جاده راهش را به سمت شمال شرق کشور باز کرده و

* = بعدها که به ایران برگشتیم، اطلاعات مزبور را با دوستان اهل کتاب و مطالعه افغانیم در اینجا چک کردم. معلوم شد که بحمد الله مسموعات موصوف مصنوعی نبوده و واجد صحتند.

بعد از عبور از طول ولایات «زابل» و «وَرْدَك» به پایتخت، یعنی «کابل» می رسد. از «کابل» هم باز هَش را به طرف غرب کج می کند و با عبور از ولایات «لغمان»، «ننگرهار» و گذر از مرز گردنه معروف «خیبر» به «پشاور» پاکستان ختم می شود.

که یعنی یک تیر و چند نشان!.

هم برقرای ارتباط مستحکم زمینی میان شرق و غرب بلاد عضو سنتو از طریق خاك افغانستان، هم سفت و سخت کردن کمر بند حافظتی به دور «تاواریش» های طماع، که خواب هفت پادشاه اجرای وصایای رفیق پطر کبیر! و رسیدن به آبهای گرم «بحر هند» حسابی کک به تمبا نشان انداخته بود. بگذریم از آنکه وقوع انقلاب اسلامی ۵۷ ایران و خروج کشورمان از سنتو، بعلاوه شروع جنگهای داخلی متعاقب کودتای کمونیستی ۷ ثور و فرو رفتن ماشین جنگی بالشویکها در با تلاق تجاوز به افغانستان، این جاده عریض و طویل را هم مثل پیمانی که اسمش را به آن وام داده بود، برای یانکی ها از حیز انتفاع انداخت. روسها هم از در اختیار داشتن این جاده عریض و طویل و پیچ در پیچ خیری که ندیده اند، بماند، هزار رقم مصیبت هم متحمل شده اند. از خروسخوان سحر تا اذان مغرب جتها و «طیاره چرخکی» هایشان از تمامی پایگاهها [بقول افغانها: میدان های هوایی] شان اعم از «جلال آباد»، «شیندند» و حتی فرودگاهها نظامی مجاور افغانستان در خاك جمهوری های آسیای میانه شوروی مامور و موظفند تا مثل تخم چشم از این جاده مراقبت کنند. شبها هم که تانکها و زرهی هایشان مبتلای این جاده اند. خرج و برج کلی قراول، یساول بومی از قماش ملیشه های «دو آب» را هم باید بدهند و الا حضرات ملیشه عاشق کله کچل «و ۱۰ ی. لنین» و یا سیل استالین نیستند که مفت مفت ننگ بد نامی میان ملت و حمالی شبانه روزی روسها را تحمل کنند...

اصلاً چه شد که این قز عبلات را دارم ردیف می کنم؟ گمانم مطلب زیادی ژئو پلیتیکال شد!

و اما باقی قضایا. هر جور حساب کردیم، دیدیم ناچاریم برای ادامه

سفر وارد روستا بشویم. این بود که دل به دریا زدیم و توکلّت علی الله،
براه افتادیم.

بلی! روستا قُرُق دولتیها بود. خودمان را زدیم به کوچه علی چپ و
تیز و تند، به راهنمایی «ملا»، واردیکی از خانه های آنجا شدیم.
صاحبخانه امر کرد برایمان غذا آوردند. ما هم صُوم و بُکم نشستیم به
خوردن. مرد صاحبخانه سعی داشت سر حرف را باز کند که طفره
رفتیم. او هم گو به هر نیتی بود، برایمان از وضع و اوضاع قشلاقشان
صحبت کرد. اولاً گفت که حفاظت از جاده به عهده اهالی روستا
است. که می دانستیم. بعد هم اضافه کرد ملیشه ها و اهل آبادی با
دریافت مبالغی پول یا فشنگ و اسلحه، به اکیپهای مجاهدین که قصد
عبور از جاده را دارند، اجازه تردد می دهند. این یکی را نمی دانستیم!
معلوم شد که حضرات «ملیشه»، که نا سلامتی ابوابجمعی حکومت
کابلند، دو سره بار می کنند و با این حساب هم دولت را تیغ می زنند،
هم مجاهدین را. به عقل بابای چرچیل هم یک چنین ذکاوتی قد
نمی داد.

راستش از این حرفش کمی دلم قرار گرفت. معلوم شد اگر ما هم سر
کیسه را شل کنیم، مشکلی نیست که آسان نشود.

بعد از غذا آمدند سراغمان که خیلی خوش آمدید و از این دست پیروز
لای پالان گذاشتنها. ما هم که از ترس جان در بدو و رود خودمان را
معرفی نکرده بودیم، جواب تعارفات حضرات را با لبخندهای
«ژوکوند» گونه تقدیم کردیم. بالاخره تعارف و تکلف را کنار گذاشتند و
بعد از کلی چانه زدن بر سر باج و خراج دریافتی، بنا شد راهنما در
اختیارمان بگذارند تا ما را از منطقه و علی الخصوص جاده «تورغندی»
رد کنند. دو، سه نفر هم از بین خودشان سوا کردند تا هر کدام را ما
بگوئیم، به عنوان دلیل راه با ما راهی کنند. میانشان جوانی بود که آدم
مظلوم و فلکزده ای بنظر آمد. قیافه صاف و صادقی داشت و همین هم
باعث شد تا دلم برایش به رحم بیاید. رو کردم به خالو و پرسیدم چقدر
می گیرد ردّمان کند؟

«خالو» گفت: «هر سر [نفر]، سه صد [سیصد] افغانی می گیرد.»

من که دلم بد جوری برای طرف سوخته بود در آمدم که هر چقدر خواست به او بدهید اصلاً بهتر است نفری پانصد افغانی به او بدهیم. البته قصدم از این پیشنهاد چندان ربطی به حاتم بخشی نداشت. چرا که با توجه به پائین بودن نرخ «افغانی» نسبت به «ریال» ما، قیمت پیشنهادی بلدچی برای رد کردن هشت نفر اعضای اکیپ ما در مجموع می شد ۲۸۰۰ افغانی؛ یعنی نرخ معادل هشتصد تومان ما. ناگفته پیداست که نرخ پیشنهادی من فقط ۳۲۰ تومان بیشتر نصیب بلدچی می کرد. در هر حال «خالو» همچنان شاکی بود و مَصْر، که سری پنج صد افغانی زیاد است. گفتم عیبی ندارد، آدم مظلومی است اصلاً پولش را من می دهم. «خالو» هم دیگر چیزی نگفت. منتهی لحظه ای از آن نگاههای عقل اندر سفیه به ما انداخت و نیشخندی به لب آورد. قرار شد تا تاریک شدن هوا همانجا بمانیم و شبانه از جاده بقول خودشان تیرمان کنند. نشستیم به ور رفتن با «زینت» اسقاطم به انتظار شب. پسرکی کم سن و سال به اتاقمان آمد. ذاکر رفت سراغش و اسمش را پرسید. طفلک هنوز لب به جواب باز نکرده بود که صدای «گرومب» شکستن دیوار صوتی و بعد هم انفجاری شدید بلند شد. معلوم نبود کجا را زده. بچه که از فرط وحشت هول کرده بود و رنگ به صورت نداشت، تته پته کنان رو کرده به ذاکر: آخر توی این تاق و توق که آدم اسمش یادش نمی ماند. که از اضطرابش جگرم کباب شد. خیلی دلم می خواست همان لحظه می توانستم دست روشن فکر علامه تهران نشینی که پیاده رو حاشیه کتابفروشیهای خیابان انقلاب را متر می کند و چپ و راست و طوطی وار فاکت هایی از چه میدانم، مجموعه آثار لنین و «گروندریسه» و «کاپیتال» و هزار کوفت و زهر مار دیگر را جغجغه وار مثل پوست تخمه به طرف مخاطبش تف می کند و دم به ساعت «فروید» و «کارناب» و «گوروچ» جهود را به رخ خلافت می کشد، بله! این حضرت و همپالگی هایش را فی الفور به سراغ این طفلک گرسنه و ژنده پوش و محروم می آورم، تا ببیند و ببیند که آواز دهل شنیدن از دور خوش

است. والا طشت رسوائی ملغمهٔ موسوم به «سوسیالیزم علمی» را همین گرسنگان رنجبر و برهنه پای افغانستان چنان از فراز کوه و کمرهای این ملک به قعر چاه ویل تاریخ پرت کرده اند که پدر جدّ جبر تاریخ هم قادر به بیرون کشیدنش نیست. هر چند که این اواخر دیگر روشنفکر تهران نشین و تمامی همپالگی های حضرتش چه در ایران و چه سایر بلاد جهان سوم، مشغول دگر دیسی و پوست اندازی افعی صفتانه اند تا این بار از قوطی عطاری شان مواعظی صددر صد متباین و مغایر با مواضع باطله و نخ نما شدهٔ نوع چپ رو کنند. آخر بیخود نیست که این یکی دو سالهٔ اخیر چپ و راست به عرفان! سرخپوستی «کاستاندا» از خود حضرتش بیشتر عالم شده اند و اباطیل «کریشنامورتی» باب طبع حضرات واقع شده و آینه های جیبی «مارشال مک لوهان» ینگهٔ دنیائی را با سوس انگلیسی «پوپر» و پیش غذای دستپخت «هانا آرنت» جهود میل می کنند. به هر صورت برای امت موسائی ما پتهٔ رسوائی این سحرهٔ فرعون قرن بیستم و تمامی ریسمانهای شامورتی بازی حضرات پیشاپیش بر آب نیل ریخته شده.

چرا که گفته اند درد کشیده طبیب است و این رنگ عوض کردنهای انتلکتوئل مفنگی غربگرفته و مصرف زدهٔ پایتخت نشین سخت بیهوده. افغانها در زبان «دری» شان ضرب المثل خوبی دارند: به صد شیوه که نزد من بیائی تو را از آن خرامت می شناسم.

و اما سایر نوشتنی ها. از قراری که دیدم، مردم روستا از بابت زراعت و محصولات کشاورزی خیلی فقیر بودند. مگر در آمدشان محدود به همان وجوهی بود که دولت دست نشانده برای محافظت! از جاده به آنها می داد. البته انگاری این وجوهات چنانکه باید و شاید کفاف مخارجشان را نمی داده که مجبور شده اند در منصب ملیشهٔ دولتی، به مجاهدین ضد دولتی هم سرویس بدهند و پول بگیرند...

حوالی ساعت نه و نیم شب آمدند دنبالمان که راهی شویم. سوار بر اسب و الاغ به سمت «تورغندی» براه افتادیم. از تپهٔ مشرف به جاده داشتیم سرازیر می شدیم که نا غافل تو جهمان به نوری قوی روی جاده

جلب شد.

هول برم داشت نکند کلکی در کار حضرات بوده باشد. از «خالو» پرسیدم آن نور چیست؟. زیر لبی یا صدایی خفه جوابم را داد: گپ نزن!.

که فهمیدم هوا پس است. والّا «خالو» خونسردترین آدمی است که توی عمرم دیده ام. کمی بعد از غُر و غُر و صدای خشن موتورش دستگیرم شد زرهپوش روسهاست که با پروژکتور روشن و گردنده به زاویه ای صد و هشتاد درجه ای، به طرفمان در حرکت است. درست همزمان و هم جهت با حرکت ما به سمت جاده، زرهپوش هم به طرف ما می آمد. ده، پانزده متر مانده به جاده، یکدفعه همان بلدچی مظلوممان اوامر فرمود ایستاد شوید! ما هم حسب الامر ایستاد شدیم. حالا از ترس و لرز خودمان که بگذریم، نفس این توقف بی موقع، آنهم بیخ گوش جاده حسابی کلافه مان کرده بود. زرهپوش نزدیکتر شده بود. یک پی - ام - پی شش چرخه بود.

هنوز محو سیاحت آن بودیم که یکدفعه دیدیم یاللعجب! یکی دیگر هم با چهار پنج متر فاصله دارد به دنبالش می آید. تشویش خودمان یک طرف، بدتر از همه اسبهایمان هم بدقلقی می کردند. لابد آنها هم بوی اجنبی به مشامشان خورده بود. خدا خدا می کردم سر و صدای اسبها در لا بلای گرومب گرومب غرش زره پوشها گم گور بشود. نشسته بر روی اسبها، خم شده بودیم و سرها را مماس زانوها چسبانده بودیم. از دیگران بی خبرم، ولی خودم تا توانستم توی دلم «وجعلنا» را مکرر کردم. بالاخره پی - ام - پی دومی هم از فاصله هشت، نه متری ما رد شد. بعد هم جناب بلدچی با ککلی عتاب و خطاب دار و دسته ما را از عرض جاده رد کرد. چشم دوست و دشمن روز بد نبیند. به محض رسیدنمان به آن دست جاده، همین جوانک مظلوم، به طرفه العینی شد یکپا ذی الجوشن که بیا ببین. دست به کمر شرووع کرد به بد و بیراه نثارمان کردن. همه صم و بکم سرها را پایین انداخته بودیم و زیر رگبار زرت و پرت های طرف دم بر نیاوردیم اما راستش نفهمیدم این بابا چرا

یکدفعه اینقدر رنگ عوض کرده . خلاصه ما را برد به مقرشان در آن سوی جاده . ما هم رام و مطیع به ناچار بدنبالش وارد مقر «ملیشه» ها شدیم . توی مقرشان انگار لانه زنبور باشد ، همین جور آدم بود که این طرف ، آن طرف می رفت و سر و صدا می کرد . فهمیدم هوا کلی پس است . برای همین هم ندا را به «رستم» دادم : هر چقدر پول خواستند ، بگو می دهیم ، فقط زودتر جانمان را از این مهلکه بدر ببریم تا ما را نشناسند ، خودش جای شکر دارد . این را از این بابت گفتم که اگر می فهمیدند ایرانی هستیم و خبرنگار ؛ بعید نبود دندان طمعشان را به ما بند کنند و هوس گروگان گرفتن ما و باج گرفتن از گروه های متخاصم و یا بدتر از آن از دولت ایران به سرشان بزنند .

تازه این در حالی بود که ما را تحویل حکومت کابل نمی دادند ، و الا گرفتاری در «پلچرخی» و شکنجه های رفقای تر قیخواه K. G. B و پادوهای خل و چل «خاد» هم به سایر مکافتهامان اضافه می شد .

به هر حال رستم خیلی خونسرد جوابم داد : «دق نباش ، خودم تیارش می کنم .» توی همین گیر و دار ، جوانک راهنما دوباره آمد سراغمان و فی الفور گیر داد به نارنجکهای رستم . از او اصرار که ؛ «باید نارنج هایت را به ما بدهی ،» رستم هم جفت پاهایش را کرده بود توی یک کفش که نمی دهم . این وسط من و ذاکر افتادیم به عز و جز که پدرت خوب ، مادرش خوب بده نارنجکها را جانمان را خلاص کنیم . من هم اضافه کردم اگر پول بیشتری هم خواستند من می دهم . رستم که ول کن نارنجکهای خودش نبود ، این بار بدتر افتاد روی دنده لیج که : نه ! نباید بدهی . پدرت نالت آن همه پول گرفته ، حالا پنجصد افغانی دیگر هم می خواهد . گفتم : بابا جان به تو چه دخی دارد؟ او هم تیز و تند گفت معلوم است که دخل دارد ، نباید پول زور بدهی ! . حالا هم و غم ما این بود که شناخته نشویم ، رستم هم از دنده چپ بلند شده ، نمی گذارد خبر مرگمان باج بدهیم . بالاخره دست به دامن خالو شدم تا بلکه او کاری بکند . مبلغ در خواستی حضرات را گذاشتم کف دست خالو که به آنها بدهد یگذارند برویم . او هم خیلی خونسرد با همان خنده

دندان نمای خودش گفت گپ نیست امین جان ، پروا ندارد . کمی دلداریم داد و رفت سر وقت همان ملیشه موصوف .

دیدم که پول را کف دست طرف گذاشت و همگی نفسی به راحتی کشیدیم . آمدیم راهی شویم . باز طرف ، کشتیار «رستم» شد که به جای دوتا ، یکی از نارنجکهایت را بده ! . که مثلاً تخفیف داده بود . از آنطرف «رستم» هم مرغش یکپا داشت که آلا و لله نمی دهم ! . بعد از کلی خواهش و تمنای من و سایرین ، راضی شد و یکی از نارنجکها را به سر خرمان داد و طرف هم دمش را گذاشت روی کولش و شرش را از سرمان کم کرد . فی الفور سوار شدیم و به قدم یورتمه حرکت کردیم . هر چند ، اگر بدست خودم بود ، چهار نعل در می رفتم . منتهی من باب عادی سازی و اینکه نشان بدهیم با کمان نیست ، یورتمه می رفتیم . هنوز دو سه کیلومتر از مقر ملیشه ها دور نشده بودیم که تاق و توق تیر و تفنگها و گرومب و گرومب «شر پنل» هشیارمان کرد داریم به یک منطقه درگیر می رسیم اینکه طرفهای دعوا از چه دار و دسته ای بودند ، بیلیمیرم ! .

اینقدر معلوم بود که از روی دو تپه مقابل هم ، روی سر همدیگر مثل نقل و نبات گلوله می ریزند . گه گاه «ویژژ» گلوله های سرخ و سر گردانشان ، توی تاریکی سر شب ، مثل شهاب از روی کله هایمان رد می شد . هر چه بود ، فی الفور خودمان را از آن آشفته بازار دور کردیم که مبادا دوباره گرفتار یک «داچ سیتی» دیگر بشویم . پنج ساعتی می شد که داشتیم طی طریق می کردیم . جلو دارمان رستم ، سایرین بدنبالش . با رسیدن به نزدیکی یک آبادی ، صلاح دیدیم محض محکم کاری هم که شده ، شبانه پا به روستا نگذاریم و بیخود خودمان را به خطر نیندازیم . همان حول حوش اتراق کردیم . الان که می نویسم رفقا به اصحاب کهف اقتداء کرده اند . مفت چنگشان . که خسته اند و مانده راه . خودم هم وضع و اوضاعم تعریفی ندارد . ولی در یک چنین مهتاب شبی بیدار ماندن هم کلی کیف دارد . هنوز باورم نمی شود که توانسته ایم به این راحتی از چنگ سر خرهای دولتی قسر در برویم . دیگر اینکه خالو قبل از

خوابیدنش می گفت احتمالاً این روستا «لک لک خانه» است. اگر که اینطور باشد، پس بالاخره از «ولایت هرات» خارج شده ایم.

در ولایت بادغیس: «هشتم مرداد».

با قوقولی قوی خروس ها و موموی گاوها و عطر تند یونجه پیچیده در هوای خنک صبحگاهی از خواب بیدار شدیم. نماز را که خواندیم هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود. رفتیم سر وقت نان خشکها و با آب قمتمه ها به شکمهای خالی مانده صفایی دادیم. آفتاب هنوز در کار سر زدن بود که سوار شدیم و براه افتادیم. ده دقیقه بعد توی قشلاق بودیم. بلی! «خالو» درست حدس زده بود. به لک لک خانه آمده بودیم. این قشلاق اولین آبادی سر راهمان در خالک ولایت بادغیس است. و اما آنچه در لک لک خانه دیدیم. روستا که چه عرض کنم، بهتر است بنویسم یک مخروطه. صدی شصت خانه ها بر اثر بمباران های ادواری ویرانه و بلا صاحب مانده بودند و تنها ده، دوازده خانه سالمتر به چشممان خورد. در قلب روستا، که هنوز چند خانوار روستائی در آنها ساکن بودند، اهالی بی اعتناء به ما و با نگاهی غریبه و مات، بدنبال کار و بار خودشان روان بودند.

فقط یک پسر بچه بازیگوش، که از درخت توت کم برگ و باری بالا رفته و مشغول پر کردن شکم کوچولوش از توتها بود، نیم نگاهی به ما انداخت و در جواب شکم کم از ته دل خندید. رستم نهیبم زد که: «امین! ناوقت شد، تند کن!»

معطل نکردم و بدنبال دار و دسته مان اسبم را «هی» کردم. بعد از خارج شدن از لک لک خانه؛ شش، هفت ساعتی به حرکت ادامه دادیم. راستش کم رنم ته کشیدن گرفته بود. تمام ران و کشاله هایم ملتهب و قرمز شده بود، لابد بخاطر سواری بیش از حد. فقط خدا خدا می کردم حالا که به حمام و نظافت دسترسی نداریم، مصیبتم به همین فوج شپش ها محدود بماند. والا خدا عالم است اگر مبتلا به «قارچ» یا «گال» بشوم، چه خاکی می توانم بر سرم بریزم. خصوصاً با این و فور

میکرب و چرك و کثافتی که در آن غوطه ورم .

حوالی عصر رسیدیم به «کوشک کهنه» . قرار گرفته در جنوب غربی ولایت «بادغیس» . نماز ظهر و عصرمان را همانجا خواندیم و بعد هم بقول افغانها : کواره [شکم] هامان را با نان خشک و آب ، که این اواخر شده تنها نانخورش ما ، ته بندی کردیم . بعد هم دوباره رو به راه گذاشتیم . چهار ساعتی صُم و بُکم به حرکتان ادامه دادیم . حسابی هم مراقب دور و اطراف خودمان بودیم که مبادا به گیر قطاع الطريق ملیشه و امثالهم بیفتیم . مخصوصاً والذاریاتی که در «دو آب» متحمل شدیم ، برای هفتادو شش پشتمان کفایت می کرد . هنوز غروب نشده بود که رسیدیم به «کوشک نو» . طوری که دستگیرم شده مسیر حرکتان از شمال شهر «قلعه نو» مرکز استان «بادغیس» می گذرد . عمده ترین جبهه چریکی در این ناحیه ، پایگاه «محاذ ملّی» [جبهه ملّی] حضرت «مجددی» است که قوماندانی این پایگاه هم به عهده «حمزه خان» است . محض محکم کاری از دفتر «محاذ ملّی» در ایران سفارشنامه ای برای مقرهای تحت امر «محاذ» در افغانستان گرفته ایم تا با نشان دادن به قوماندان های مرتبط با این حزب ، از همکاری و «هر قلم مساعده به برادران جر نالیست ایرانی» مضایقه نکنند .

برای ورود به «کوشک نو» از روی پلّی بر روی «کوشک رود» گذشتیم . البته در این فصل سال ، رودخانه بدجوری دچار بی آبی است . وارد «کوشک نو» که شدیم پرس و جو کنان سراغ «حمزه خان» را گرفتیم . نیم ساعت نکشید که خودش را پیدا کردیم . مرد جوانی با سرو روی شسته رفته و کالایی به سفیدی برف به تن . از لحاظ سرو وضع و شکل ظاهر ، تو منی هفتصنار با «اسماعیل» توفیر داشت .

هر چه بود ، بعد از نشان دادن نامه «محاذ» و احوالپرسی معمول بعلاوه جای و دشمله ، همراه «حمزه خان» برای گرفتن فیلم راهی بازار کوشک نو شدیم . این بازار از یک طرف توسط درختها و از طرف دیگر به رودخانه «کوشک رود» محاط شده . در های چوبی مغازه ها رو به

رودخانه باز می شوند. لابد از بابت هوا گیری و وزش نسیم خنک برخاسته از سطح رودخانه. هر چند فی الحال آبی در روخانه موصوف جاری نیست. و اما بازار. سوق و بازاری متناسب با خود «کوشک نو» است. مغازه هایی خشت و گلی، با فضایی تنگ و تاریک، عرضه کننده هر آنچه از مایحتاج که سوداگر تَنک مایه کوشک نوئی فرا چنگ آورده. قصابی اش دخمه ای کوچک، به شدت کثیف و به اصطلاح بابای «کامی جان» سر تا پا میکرب! مگس بود که همه جا را به زیر بال و پر داشت. در آنچه که تسامحاً می توانستی بقالی اش بنامی، عین بقالی های در ندشت و آینه کاری شده تهران با اسم خر رنگ کن و فرنگی سوپر مارکت، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را به صَفّه فروش گذاشته بودند. توی جنس هاشان از انواع «گولی خواب» [قرص خواب آور] و مسکن گرفته، تا پشتهای حلبی لبالب از «تیل» [بنزین] و از «گونه گونه» سیگرتهای فرنگی تا برنج و میوه جات به چشممان خورد. از سایر مغازه ها هم چند نمائی گرفتیم. اسلحه فروشی با نرخهائی سر سام آور. البته با در نظر گرفتن تنگدستی مردم افغان. فی المثل هر قبضه کلاش قنداق دار حدود ۱۳۰ هزار افغانی یعنی معادل حدود ۴۰۰/۰۰۰ ریال یا همان چهل هزار تومان ما. هر قبضه جفت میل جمع شونده، یعنی کلاشینفک A 50-K- کماندوئی شش برای خریدارش ۱۵۰ هزار افغانی خرج بر می دارد. حال آنکه حسب آنچه دیده ام و نیز به نقل رفقای همسفر، در اکثر ولایات این بلاد، متوسط در آمد سالیانه مردم محروم افغانستان چیزی بین سی تا پنجاه هزار افغانی است. دقت شود؛ در سال، نه در ماه! یعنی حدود سی هزار تومان که معادل دو برج حقوق یک کارمند میانه حال تهران نشین است. در عوض مرد افغان «فضل خدا» از زبانش نمی افتد، سفره ای، ولو فقیرانه، ولی گسترده، در طول سال برای میهمان و آشنا و ابن سبیل دارد و به محض سر رسیدن وقت نماز، معطل پخش اذان از بلند گوی نا داشته مسجد آبادی نمی شود و در پنج وقت از اوقات صلاه، هر جاکه باشی، از هر طرف صدا های رنج آلود و گرمی که تو را دعوت به نماز بارگاه حق تعالی می کنند، به گوشت

می رسد. یه جایش حضرت تهران نشین با دهها برابر مداخل سالیانه بیشتر نسبت به مرد افغان خدا را بنده نیست. سفره و خوان اطعام هم در قاموش محلی از اعراب ندارد. میهمان را سر خر خرج تراش می داند، آشنا برایش به مفهوم پارتی است، و اما «ابن سیل»! که هر قدر هم در دیار خودش صاحب آبرو و اعتبار باشد، وقتی در این آشفته بازار موسوم به تهران به هر علت کیسه اش خالی شود، جز خفت و ذلت از تهران نشین ارجمند نخواهد دید، البته حکم عام نمی دهم، که هنوز هم اگر معرفتی هست و جوانمردی و فتوتی، باید آنرا زیر مدار استوائی چهار راه ولیعصر به پائین و جنوب شهر پیدا کرد. آقای تختی های ما و جوانمرد قصابها که بچه شمیران و کامران نبودند! ولی ... مثل اینکه توی بازار «کوشک نو» بودیم!.

بعد از اسلحه فروشی، سری هم به نجاری زدیم با مصنوعاتى همچون گهواره و خیش چوبی و چرخ ارابه و ... قس علیهذا. کمی آنسو تر هم دکان آهنگری بود که نعل و رکاب زین و داس و دستغاله خلائی را می سازد. از هر دکان چند نمائی همراه با مختصر گفت و گوئی با کسبه، حاصل کار ما و دوربینها مان تا به اینجا بوده.

بنا شد شب را توی روستا بیتوته کنیم. شام را هم همگی مهمان «حمزه خان» بودیم. با برنج و گوشت و روغن زرد*، خوراک «کچری» [چلو گوشت افغانی] لذیذی درست کرده بودند و ما هم تا ادا بلغت الحلقوم از خجالت حضرت «کچری» در آمدیم. بعد از شام، سر بساط چای، سر حرفمان با حمزه خان باز شد.

اول خودم سین - جیم را شروع کردم و خواستم تا برایمان کمی از بادغیس بگویم و اما ما حصل گفته هایش از این قرارند که می نویسم. اصولاً ولایت بادغیس سرزمینی هموار و دشت است. منتهی از آنجا که رشته کوه «فیروز کوهی» در جنوب این ولایت واقع شده، چندین رشته

* همان روغن گاومیش است که علاوه بر مصارف سرخ کردنی، آنرا همراه با شکر و نان داغ خانگی بعنوان صبحانه به رگ می زنند. و چه گوارا و نیروبخش است. مقصودم روغن زرد است، نه چه گوارا!!

کوه پست و بلند از آن منشعب شده و تا حوالی مرکز این ولایت گسترش پیدا کرده. اگر درست به خاطر داشته باشم، به حسب معرفی «حمزه» می باید این «ولایت» را به نسبت سایر ولایات کوهستانی افغانستان، سرزمینی جلگه ای دانست. مثل اکثر نقاط افغانستان، بادغیس از لحاظ آب و هوا، دارای آب و هوایی خشک با تابستانهای داغ و زمستانهایی سرد و برفی است.

علت خشکی و کم آبی «کوشک نو» را که جویا شدم، گفتم: با آنکه «دریای [به رود می گویند دریا] مرغاب» از دامنه های فیروز کوهی در جنوب «بادغیس» سرازیر شده و بعد از طی دره ها از وسط بادغیس می گذرد، منتهی به لحاظ در کار نبودن هیچ رقم سیستم زهکشی و کانال و یا سد خالی، آب آن بدون هیچ استفاده اصولی به خاک شوروی می ریزد.

زراعت عمده سکنه کشاورز این ولایت را هم کشت گندم و جوی دیم، بعلاوه نگهداری باغات پسته تشکیل می دهد. پشم و پوست گوسفند «قره گل» هم ممر اصلی در آمد قبائل و طوایف کوچرو یا بقول اینها «کوچی ها را تشکیل می دهد. بادغیس ۴ «ولسوالی» [فرمانداری] و یک علاقه داری [بخشداری] دارد. از این قرار: ولسوالی «جوند»، ولسوالی «بالا مرغاب»، ولسوالی «کوشک»، ولسوالی «قادس» و علاقه داری «غورماچ». می خواستم کمی هم از وضعیت تقسیم بندی مذهبی، در صد سنی به شیعه و مناسبات این دو طائفه با هم از «حمزه خان» پرسان بشوم، که دیدم بقول معروف راه نمی دهد. و کوتاه آمدم. در عوض یکمرتبه نفهمیدم چه شد که سر درد دلش را برایم باز کرد. به گلایه از ایران. چقدر هم شدید و غلیظ بود گلایه هایش. من را هم انگار گرفته باشد سفیر کبیر تام الاختیار جمهوری اسلامی.

می گفتم شما چرا به ما کمک نمی کنید؟ یکدستی زدم و گفتم: شما خواستید و کمک نکردند؟ نگو این زبان صاحب مرده کار دستان داده بود و خودمان نمی دانستیم.

چرا که فی الفور گفت: ما یک «سیکل»^{**} از ایران خواستیم به ما ندادند. گفتم پدر جان! ما حاضریم به شما سیکل بدهیم به این شرط که از مرز به اینطرف خودتان جور آوردنش را بکشید. به خیالم با گفتن این حرف و غیر عملی بودن خرکش موتور از لب مرز تا «کوشک نو» قانع می‌شود و از خر شیطان می‌آید پائین. ولی کور خوانده بودم. سفت و سخت در جوابم گفت: شما سیکل بدهید، ما خودمان آن را به اینجا آورده می‌تانیم! . که دیدم ادامه بحث، آنهم درباره چیزی که اصلاً ربطی به کار و بارمان ندارد، بی‌مورد است. خلاصه اینکه آنقدر حرف توی حرف آوردم تا بالاخره رضایت داد و دست از سرمان برداشت. بعد هم آمدند و ما را به اتاقی هدایت کردند تا کپه مرگمان را بگذاریم. داشتیم جای خوابم را روبراه می‌کردم که ناگافل چیزی گرد و قلنبه و پشمالو از سقف بروی گرده‌ام افتاد. کلی هول کردم. نگو موش خرمائی است که از سوارخ سقف، لابد هم که ناخواسته روی کت و کول ما سقوط آزاد داشته. جالب اینکه اصلاً با کش هم نبود. کمی بر و بر نگاهم کرد و بعد هم سلانه، سلانه رفت به گوشه‌ای از زبقول ادباً؛ «هزار توی تاریک ذهن سرد اتاق!». حَبِّذا!

دیگر اینکه تی - ۷۲ ها هم مانورهایشان را شروع کرده‌اند. تا وقتی جای خوابمان بر و بیابان خدا بود، کمتر توی تنم وول می‌خوردند، یک امشب که جای خوابی درست و حسابی پیدا کرده‌ایم، قوای زرهی انیس المجاهدین دست به پاتک زده‌اند.

فی الحال حاضریم تمام مایملکم را بدهم و در عوض اگر شد، یک حمام بخار و آب جوش مفصل، اگر هم نشد، دستکم یک قوطی «د. د. ت» حسابی جور کنم و با یک تک شیمیائی سر تا سری از خجالت این شپش‌های بی چشم و رو در بیابیم. خدایا! خودت به فریادم برس.

بادغیسیات! «نهم مرداد»:

صبحمان را در معیت «حمزه خان» و بازدید از منطقه درگیری دو شب قبل چریکهایش با نیروهای شوروی آغاز کردیم. «حمزه خان» با نشان دادن شیارهای بجا مانده از شنی های تانکها و دو، سه تانک سوخته تی ۵۵ سعی کرد موقعیت و چند و چون درگیری چریکهایش با «اُروس» ها را بر ایمان توضیح بدهد. بعد هم رفتیم آن دست رودخانه «کوشک رود»، برای دیدن یک هلی کوپتر سرنگون شده توپدار-زرهی ارتش شوروی، از طراز «M. I. ... 24». داشتیم به لاشه هلیکوپتر نزدیک می شدیم که تق و توق غریبی به گوشمان خورد. رفتیم پشت هلیکوپتر، چشمان به جمال مبارک چند روستائی پیر و جوان منور شد که با آره و پتک افتاده بودند به جان «طیاره چرخکی» تا واریش ها و حالانبر، کی ببر.، همینطور ورقهای سنگین و ضخیم آهن و فولاد بود که داشتند از بدنه اسقاط هلی کوپتر جدا می کردند. درست به سماجت یکدسته مورچه، افتاده به جان لاشه ملخی. فکری شدم که این آهن قراضه ها به چه کارشان می آید. همین را هم از حمزه خان پرسیدم خندید، گفت: به کار زرع مردم می آید. بیشتر که پرسیان شدم، انکشف از سربند کودتای ۷ ثور و خاصه بعد از قشون کشی روس ها به افغانستان، آهن هم مثل سایر مایحتاج ضروری مردم، حکم کیمیا را پیدا کرده. بویژه در روستاهای افغانستان که هشتاد و پنج درصد مناطق مسکونی کشور را شاملند و در ضمن در حکم عمده ترین مناطق تحت نفوذ چریکها به حساب می آیند. روی این حساب هم در لیست سیاه رژیم کابل قرار گرفته اند و از هر جهت با مضیقه و کمبود طرفند. علی الخصوص برای ابزار کشت و زرع. آهنگرهای روستائی هم که ساختن وسائل کشاورزی مردم این مناطق عمده ممر از تراقشان را تشکیل می دهد، برای بر آمدن از پس کمبود آهن، چنگ و دندان شان را برای «اقلام زرهی» قشون سرخ تیز کرده اند. حال می خواهد یک زرهپوش. بقول خودشان «محاربوی»، [اعنی جنگی] «پی-ام-پی وان» باشد، یا چنانچه به

عینه می دیدیم، بقول غریبه‌های عضو ناتو: «سایور تهاجمی یگانهای زمینی ارتش سرخ»، M.I.24. غمی نیست به کار ساختن داس و دستغاله خلق الله بیاید، کفایت می کند. ذاکر که حسابی محو سیاحت آنها شده بود، رو کرد به من که: «می بینی فلانی! یعنی چکار دارند می کنند؟» گفتم: «تبدیل تکنولوژی!» انگار از جوابم سر در نیاورد که بیشتر پایی ام شد. وقت منبر رفتن برایش رانداشتم، دل و دماغش را هم. در عوض درآمد که: «زود باش چند تا نمای درست و حسابی از شان بگیریم.» کارمان که تمام شد، همراه «حمزه» رفتیم گورستان «کوشک نو.» قبرستانی یله داده در دامنه کوه، رو به بیابان، به شدت ساکت و خلوت، بدون سنگهای مرمر و کتیبه و کاشی و تابلو و تخرخرهای رایجه در بلاد خودمان! بالای هر گور، تکه سنگ سیاهی گذاشته به رسم نشانه. روی گورها را هم با قلوه سنگهای درشت، سنگ چین کرده اند. «حمزه» راهنمایی مان کرد به طرف مزار شهداء. سنگ مزار شهداء را با بستن تکه نوار پارچه ای سبزرنگی، بسته بر چوبی خشک بر سر هر قبر، از سایر مقابر مشخص کرده بودند نفهمیدم چطور شد که یاد غربت شهدای هویزه افتادم. السلام علیکم یا احبا... و احبائه. با ذاکر و حمزه و سایرین نشستیم از سر ارادت، به خواندن حمد و سوره ای و بعد هم بسم الله! کلید زدیم و چند «شات» دشت کردیم. حوالی غروب برگشتیم به مقر کمپته. در کمپته با ذاکر و سایر همسفرها نشستیم به صلاح و مصلحت که چه کنیم؟ من می خواستم برای گرفتن مقداری دیگر از صحنه های مورد نیازم در کوشک بمانم. دستک تا فردا ظهر را. اما ذاکر روی راهی شدنمان برای صبح زود فردا اصرار می کرد. بالاخره بعد از کمی قیل و قال، بنا شد او به اتفاق سایر اعضای دارودسته مان راهی شود و در قشلاق بعدی که محل سکونت چادرنشینها [بقول افغانها: کوچی ها] است، بماند به انتظار من و «خالو» که در کوشک نو می مانیم. تا فردا.

□ رادیون! - «دهم مرداد:»

آفتاب زده بود که بعد از راهی کردن ذاکر و بقیه ابوابجمعی مان، همراه خالو دوربین بدست راهی اطراف شدیم. ابتدا خودمان را رساندیم به یک تاکستان و تا بچه های انگور چین که لابلای شاخ و برگهای انبوه سرگرم چیدن انگورهای سرخ و درشت بودند، به خودشان بیایند، ده دقیقه ای دزدکی از آنها فیلم گرفتم. گرم کار خودم بودم که دستی به شانه ام خورد. چشم از ویزور برداشتم. پیرمردی بود حدوداً هفتاد ساله. پرسیدم: «چی گپ است؟» جوابم داد: «صوفی صاحب! مانده نباشی. با این کمره خود یک «فوتوی» مقبول از مابگیر!» بنده خدا به خیالش که عکاسم و دوربینم هم لابد دوربین عکاسی است. و اما این که «صوفی» صدایم زد، به خاطر ریش بلندم بود. توی افغانستان، هر مرد جوانی که محاسن بیش از حد بلندی داشته باشد را جماعت «صوفی» لقب می دهند؛ که یعنی درویش. و لابد از سر حرمت آمیخته با طنز و طعنه. چرا که در عرف خودشان تنها ریش سفیدها را شایسته گذاشتن ریش دو شاخ و تهمن گونه می دانند. هر چه بود، مانده بودم توی شش و بش اینکه چطور و با چه زبانی باید به این پیرمرد کوشک نوئی حالی کنم که نه عکاسم و نه دوربینم بکار «فوتو» گرفتن از او می آید. با این تبصره که ضمناً از جوابم «دق» نشود و توی کف نرود. توی همین سوز و بریز یکدفعه خالو هم خودش را به وسط معرکه انداخت، آنهم با کلی توپ و تشر. راستش تا به امروز خالو را اینطور تند و بداخلاق ندیده بودم. راست سینه پیرمرد ایستاده بود و همانطور که بر و برگاهش می کرد، بنده خدا را به رگبار غتاب و خطاب بسته بود که: «برو کاکا! برو رد کار خود!» پیرمرد هم که حسابی جوشی شده بود شدیدتر از «خالو» شروع کرد به داد و هوار: «بیخی چی گپ است؟ کی خه تو گپ زد کاکا!» اگر دیر می جنبیدم شاید کار به «دست به یخن» شدنشان هم می کشید. افتادم میانشان به سوا کردن. سر آخر هم «خالو» را فرستادم پی نخود سیاه. که برود و برابیم سیگرت بخرد. خودم هم با

پیرمرد موصوف کنار آلاچیقی نشستم به گپ زدن. هنوز رگهای گردنش نخوابیده بود و صورتش از غضب عین لبوی تنوری، سرخ سرخ شده بود. خود مانیم پیرمرد آنتیکی بود. با سبیلی که آبخورش را زده، ریشی یکدست سفید و بلند و شانه خورده و چشمهایی سرمه کشیده. * یک فرنچ کهنه سبزرنگ [تقریباً همرنگ او نیفورم نیروی انتظامی] ارتش شوروی به تن داشت و حتی حروف برنجی «C.A» را از روی پاگونیهای آن نکنده بود. همین هم از خرس روسی برایش غنیمت بود. زیرش همه دو، سه تا جلیقه مندرس به تن کرده بود، بعلاوه یک دست کالای طوسی رنگ و رورفته و نخ نما ولی تمیز و نظیف. چهار شانه و میانه بالا، با چشمهایی بادامی و ابزار صورت به چینی ها می برد. «لونگی» چروکیده و رنگمردۀ ای هم به سر داشت. تصمیم گرفتم چند دقیقه ای اختلاطی مختصر با او داشته باشم. محض بدست آوردن دلش هم شده، یکی، دو «شات» هم فیلمش را بگیرم و کمی هم از وضع و اوضاع منطقه و آن چیزهایی که به دلائلی نمی شد از «حمزه» پرسید، از او سین جیم کنم. علی الخصوص که خودش هم شمایل «هزاره ها» را داشت. خطا نکرده بودم. توی همان چند دقیقه گفتنی هایش را برایم ریخت روی دایره. حاصل اینکه، هزاره است و اسمش هم «غلام سخی». که مولی علی (ع) را به حرمت سخی می نامند و معمولاً اگر بخواهند اسم پسرشان را از اسماء و القاب مولی (ع) بگذارند یک پسوند «غلام» هم حتماً به آن اضافه می کنند. چرا که بتول «غلام سخی»، علی فقط یکی است و دوم هم ندارد. می گفت با دغیس در اصل ولایتی مهاجرنشین است و سکنه عمده آن «هزاره» تبارند. موطن «هزاره ها» که عمده جماعت شیعه را در افغانستان تشکیل می دهند، البته غیر از شیعه اسماعیلیه، منطقه هزاره جات است که حدود دو سوم افغانستان را شامل

* = در بیشتر کشورهای اسلامی که رفته ام، سرمه کشیدن مردها امری عادی و حتی مقبول طبع مردمشان به شمار می رود. علی الخصوص که سنت نبوی (ص) است و مضافاً اینکه موجب تقویت قوای باصره می شود. و راستی که ما ایرانیها چه نعمتها را که فدای تقلید میمون وار از غرب نکرده ایم!

می شود و در مرکز افغانستان واقع شده . منطقه هزاره جات بخشهایی از ولایات «بادغیس» ، «هرات» ، «فراه» ، «هلمند» ، «قندهار» ، «زابل» ، «غزنی» ، «پروان» ، «لوگر» ، «وردک» ، «بامیان» ، «جوزجان» و «فاریاب» را تشکیل می دهد . ناگفته نماند که کل مساحت ولایات «غور» ، «اروزگان» و «بامیان» در درون «هزاره جات» واقع شده است . همانطور که اشاره کردم هزارها جمع کثیری از ملت شیعه را تشکیل می دهند . مردمانی سرسخت ، شدیداً متعصب نسبت به آداب و سنن دینی و مذهبی خود هستند بر همین اساس هم استعمار و قاطرهای قلدر وطنی ، آن عجیب با این مردم ضدیت داشته و دارند . آنطور که «غلام سخنی» می گفت ، در اواخر قرن شمسى گذشته ، «امیر عبدالرحمن خان» حاکم مستبد افغانستان برای نسل کشی شیعیان کشور از وعاظ السلاطین و آخوندهای درباری اش فتوائی گرفت با این مضمون که ریختن خون شیعه مباح است و برای قتل عام رافضی های بدتر از مشرک !! شمشیر مرصعش را از غلاف بیرون کشید و [لابد به هدایت سفارت لندن در کابل] دست بکار «جهاد صلیبی ! برای ریشه کن کردن شیعه علی (ع) از افغانستان شد . غلام سخنی می گفت ، و چه سوزی هم در صدایش بود که ؛ این شیعه کُشان هفت سال آزار ادامه پیدا کرد . چه خونها که نریختند و چه دامنهای لکه دار نشد ! دختر بچه ها و پسر بچه های شیعی را هم به بازارهای برده فروشی کابل و قندهار بردند و به کنیزی و غلامی فروختندشان . خلاصه اینکه طی این هفت سال حدود شصت درصد هزاره های «اروزگان» و «غزنی» و مناطق مرکزی کشور از ابلغار سپاهیان عبدالرحمن پا به فرار گذاشتند و بخشی به خراسان ایران گریختند ، عده ای هم به اینجا یعنی «بادغیس» آمدند . اقامت طویل المدت این طایفه در بادغیس هم برای خودش تبعاتی به همراه داشته . مثلاً گویش «هزاره گی» را با لهجه «هرات» ، لهجه رایج در غرب افغانستان ، تکلم می کنند . حالیه عمده هزاره های «بادغیس» سنی مذهبنده . اما این سنی شدنشان هم ماجرأها دارد . چرا که اینها از همان تیره هزاره های شیعه مرکز افغانستانند ، اما بعد از شیعه کُشان امیر

عبدالرحمن، اینان بر خلاف پسرعموهای مرکز نشین و شورشی شان، تن به تقیه سپردند و به مرور آیام و شهر و سالها، تقیه برایشان «ملکه» شد و بعد از یکی دو نسل همه شدند پیرو مذهب شریف!

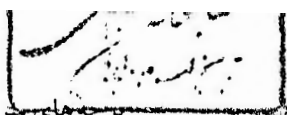
بی اعتنائی طلاب و علمای شیعه افغانستان به این مردم هم در این مکافات نقش کمی نداشته. علی آی حال فعلاً بهتر است جانب تقیه را رعایت کرد. و جهت حفظ وحدت که اینروزها بدجوری به آن محتاجیم، به همین مختصر قناعت کنم. حسب روایت «غلام سخی»، اهالی خودشان را به چهار طائفه هزاره، یعنی «دایزنگی»، «کوندلان»، «بویک» و «ممکه» منسوب می دانند. دیگر اینکه این چهار طائفه از طوائف سابقاً ساکن در «اروزگان» بوده اند. اکثریت اهالی «بادغیس» همین چهار طائفه اند که فی المجموع حالیه «ایماق» نامیده می شوند. فقر و فاقه و استضعاف فرهنگی و بیسوادی هم مزید بر علت است. سنی های «پشتون» اقلیت قومی ساکن این منطقه هستند که همگی از عشایر کوچرو و گله دارند. با همان زندگی شبانی و «پلاس» و فقر و سادگی چوپانها. با آمدن خالو، که قیافه اش داد می زد فهمیده پی نخود سیاه فرستاده بودمش، از «غلام سخی» این پیر دریادل خداحافظ کردم و راهی شدیم. بعد راهی بازار «کوشک نو» شدیم و از مغازه های آنجا و جماعت کسبه و مشتری هم چند «نما» گرفتم. بعد از نماز ظهر، با خالو به مقر حمزه خان برگشتیم و بعد از گرفتن «راه خط» از او، قرار شد با موتور خودمان را به ذاکر و سایر همسفرها برسانیم. کنار مسجد کوشک نو ماندیم به انتظار صاحب موتور. که آمد. جوانکی بود ۲۵ ساله، که لنگی اش را یک بری گذاشته بود روی سرش؛ حتماً به اقتضای جوانی و جاهلی، عینک «ریبون» عهد بوقی هم بر چشم داشت، نشسته بر یک «ایژ» مغز پسته ای درب و داغان و بی چراغ و بوق و گلگیر. تا برود و توی «سیکل» خودش «تیل» [بنزین] بریزد، محض دفع وقت و هم برای اینکه از اخبار عقب نیفتم، رادیو راروشن کردم. کمی که با موجش بازی کردم، صدای دور اما محکم؛ «ما مسلح به الله اکبریم ...» مطمئنم کرد که ایستگاه را عوضی نگرفته ام. گرم شنیدن اخبار بودم که جوانک

صاحب سیکل برگشت و بعد از کمی خوش و بش، زُل زد به رادیو ترانزیستوری من. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «برادر! این «رادیون» چی قَدَر مقبول است. این را بفروش به من، پول از این هر قَدَر باشد چه تو می دم!». توی این بیابان برهوت، رادیوی ترانزیستوری تنها وسیله ارتباطی ما با دنیای خارج و کسب خبر از وضع و اوضاع مملکتمان - آنهم در این روزهای سرنوشت ساز جنگ - بوده. بعلاوه امکان خرید باطری و یا تعمیر این وسیله هم برایمان مقدور نیست. چه رسد به خریدن یکی دیگر. روی همین حسابها هم ناچار شدم سفت و سخت جوابش کنم. گفتم برادر جان! رادیوی ما فروشی نیست اگر بفروشمش، خودم چطور می توانم یکی دیگر بخرم؟ گمان می کردم رضایت بدهد. ولی از رونمی رفت که: تو برای خودت یکی پیدا می کنی، اینجا «رادیون» زیاد است. منم گذاشتم توی کاسه اش که: اگر زیاد است، خب برو برای خودت یکی از همین ها بخر. بالاخره دست از سر رادیوی ما برداشت. ولی قیافه اش داد می زد خیلی توی ذوقش خورده. لابد با خودش فکری شده که: «ایرانی اینقدر کنس؟!»

و راستی هم که این «رادیون» چه جایی برای خودش میان این مردم به شدت پاینده سنتها باز کرده. حتی در بین پیرمردهایشان. علی الخصوص که شبها اگر نماز مغرب اول وقتشان ترک شود، هوای «رادیون» گوش کردن از سرشان نمی پرد. تا اینجا سفرمان هم از قراری که دیده ایم، همه مشتری پر و پا قرص بخش فارسی بنگاه چرند پراکنی انگل ستانند اعنی B.C.C که برنامه های ویژه ایران و افغانستان را هر شب یکجا پخش می کند. که نشاندهنده ذات مقتصد انگلیسی است. در عوض صدای آمریکا با آنکه بخش فارسی دری جداگانه ای هم روبراه کرده و «نطاق» [گوینده] های رادیو کابل دوران «داود» را هم به خدمت گرفته، با اینهمه در بین این مردم سخت گار و بارش کساد است و «V.O.A» حضرات یانکی چندان طرفداری میانشان ندارد. تکلیف

رادیوی «دری» ما هم که طبعاً معلوم است. علتش هم آنطوری که تا به حال، از زبان اهالی مناطقی که ما با آنها حشر و نشر داشته ایم شنیده ام، پرت بودند رادیوی ما از جریانات و اخبار روز افغانستان بوده، اکثراً می گفتند: «رادیوی شما خبرهای خیلی تازه اش مال ۳ هفته قبل است و از وضع و اوضاع روز به کلی بی خبر.» و متأسفانه راست هم می گفتند. دیشب رادیوی خودمان را گرفتم. با کمال تعجب شنیدم خبر از یک درگیری سنگین میان مجاهدین و «نیروهای مشترک اشغالگر و دولتی» در «کوشک نو» می دهد. حاج و واج ماندم که نکند زبانم لال، رادیوی ما جعل خبر می کند و ما نمی دانستیم؟! بالاخره طاقت نیاوردم و امروز صبح رفتم سراغ «حمزه خان» و قضیه را سر بسته از او جویا شدم. به این شکل که پرسیدم قوماندان صاحب این تانکها و هلیکوپتری که آن دست رودخانه نشانمان دادی مال قوای روس و دولتی بود یا فقط روسها؟ اوّل از سئوالم سر در نمی آورد. بالاخره با کلی خجالت ناچار شدم عین قضیه را برایش بگویم. که کلی خندید و بالاخره جوابم را داد. انکشف که اصل قضیه صحت داشته، منتهی خبر درگیری بین قوای «مشترک اشغالگر و دولتی» و نفرات حمزه مال ۴۰ روز قبل بوده! حالا دیگر گوشی دستم آمده که چرا این «بخش دری» ما اینقدر کار و بارش در افغانستان سکه است! به ازای آن، رادیوی «جزیره نشینها» پر است از خبرهای داغ روز افغانستان. خبرهای خیلی بیاتشان مال ۲، ۳ روز قبل! که خب، سیستم نیم قاره ای در پشاور دارند والی ماشاالله مخبر فرنگی و بومی در داخل. حال آنکه وقتی به نقشه نگاه می کنی، این مائیم که همسایه دیوار به دیوار افغانستانیم و «بریطانوی» جماعت، باغ وحششان آن ور اروپا، محصور به دریای غضب خداوندی است. آن وقت ما از حال و روز همسایه مان اینقدر بی خبر؟ یا دستکم تا این حد پرت از وضع و اوضاع جاری شان؟! ...

شبها صغیر و کبیر و پیر و جوان سر ساعت می نشینند پای «رادیون» که البته حسابی با چرم و منگنه و طلسم و حرز و دعای گنج العرش!! برایش چنان جلدی ساخته اند که بیا و ببین. و گوش به زنگ شوم



«بیگ‌بن» که : اینجا لندن است و ... الخ .

انگار زدم به بیراهه . بلی ، از ایژ سواری مان می گفتم . «ایژ» نگو ، بگو «میراژ» تا به «قشلاق برسیم ، پیرمان درآمد . از وصف «سیکل» رانی «پیلوت»* صاحبی که ما را ترك خودش نشانده بود همین بس که دستکم سه بار ملک الموت را به عینه آورد پیش چشممان . هر بار یا موقع بالا رفتن از یک تپه ، یا سرازیر شدن از دره ای ، چنان کله معلق می زدیم که رُب و رویمان را یاد می کردیم . طرف هم بی خیال ، بلند می شد ، خاک و پیک لباسش را می تکاند و لاشهٔ درب و داغان موتور را سر پا می کرد . ما هم به ناچار می نشستیم ترکش ، تا بازکی باشد که مرده و زندهٔ ما را با عملیات «آکروجت»* گونه اش بیاورد جلوی چشممان !

۳/۵ بعد از ظهر رسیدیم قشلاق چادر نشینها موسوم به «قشلاق خواجه» . سی ، چهل تائی چادر بافته از پشم بز و گله‌های گوسفند و سگهای گله هر کدام اندازهٔ یک گره الاغ بی اغراق . که با دیدن ما سوار بر آن مرکب عزرائیل ، افتادند به دنبالمان و از من که : «چخه ، چخه» ، خالو هم انگار نه انگار ، بی خیال زده بود زیر خنده . بعد از پیاده شدن از میراژ موصوف و خدا حافظی با «پیلوت صاحب» تیز رفتارمان ، به راهنمایی چند ریش سفید رفتیم طرف خیمه و خرگاهی که ذاکر و سایرین در آنجا به انتظارمان اتراق کرده بودند .

ذاکر با دیدن سروکله و دست و پای زخمی من و خالو با نگرانی آمد سروقتمان که : چی شده ؟ افتادید به کمین روسها ؟ . با بی حالی خلاصهٔ ماجرا را برایش تعریف کردم . اینبار نگران دوربین و سایر دم و دستگاه همراه شد . که خب ، حق هم داشت . خودم حال و ارسی قبل منقلم را نداشتم دادم ذاکر نگاهی به آنها بیندازد . خوشبختانه دوربین و ملحقات آن آسیبی ندیده بودند . بعد هم حضرات صاحبخانه برایمان

* همان PILOT انگریزی به معنای خلبان . در زبان دری هم به جای خلبان می گویند پیلوت

* آکروجت = آکروباسی هوایی که توسط طیارهٔ جت انجام می گیرد .

«نان» آوردند. روغن زرد و نان داغ با شکر. که شکر را می ریزی توی کاسه روغن و بعد هم با نان جوی گرم خانگی می زنی توی رگ. سر ضرب همراه خالو یک کاسه آش را خوردیم. صاحبخانه که انگار از غذا خوردنمان گوشی دستش آمده بود یک کاسه کفامان را نکرده، پسرش را فرستاد دنبال سری دوم. بعد از شکم چرانی، قمقمه و مشکها را برای ذخیره سازی بردیم سر چاه. نحوه آب کشیدنشان از چاه هم دیدن داشت. چاه را به حدی عمیق کنده بودند که شاید از ۲۰ متر هم تجاوز می کرد. برای کشیدن آب هم از شتر استفاده می کنند. به این شکل که یک دلو خیلی بزرگ، شاید به گنجایش ۱۰۰ لیتر، که از لاستیک طایر پی-ام-پی و کامیونهای منهدم شده روسها درستشان می کنند، را با طنابی بلند به چاه می اندازند. یک سر طناب را هم به قربوس جهاز شتر وصل می کنند. موقع کشیدن دلو از چاه، شتر را به جلو می می کنند و با همین سیاق هم، همچنانکه می دیدیم، آب را از دل چاه بیرون می کشند. آب چاه چیز مزخرفی بود. به شدت گل آلود و شور. ولی خب، چاره ای هم نبود. ناگزیر شدیم از خیر پر کردن قمقمه ها بگذریم و تنها به پر کردن یکی از مشکها اکتفاء کنیم. بعد از خدا حافظی به «کوچیها» این جماعتی که پسر عموهایشان در ایران عشایر کوچ روی خود مانند دوباره خون شدیم توی رگ جاده های غربت. آنچه از مناظر طبیعی بین راه دیده ایم به تناوب، کوههای صخره ای و سر به فلک کشیده، بدون ذره ای پوشش گیاهی، ولو خار مغیلان بودند و بیابانهای لم یزرع و بایر که زیر تابش خورشید سوزان تابستانی تشنه قطره رحمتی از تکه ابری رهگذر، که دریغ! سر شب دیگر تشنگی امانمان را بریده بود. رفتم سر وقت «محمد»، که مشک آب روی ترك زینش بود. خدایا چه می دیدیم؟! مشک سوراخ شده بود و محض درمان یک چگه آب هم برایمان باقی نماند. حسابی کنری شدم و پریدم به محمد که: چرا حواست به مشک نبود؟ اوّل نگاهی به ترك اسبش انداخت. بعد هم

مشک خالی را برداشت و شروع به معاینه! پارگی اش کرد و بالاخره لب به سخن باز کرد و گفت: «آهه! این پدر نالت که سولاخه!». که دیگر طاقتم طاق شد و ترکیدم: «ای کاش شکمت سوراخ می شد! مرد حسابی، چرا حواست را جمع نکردی، حالا توی این صحرای محشر بی آب و علف چه جوری آب پیدا کنیم؟ ...!

ذاکر هم بدتر از من دور افتاده بود دستش، چپ و راست داد و هواور می کرد. بالاخره خالو شر را خواباند و با کمی آسمان ریسمان بهم بافتن، به قضیه فیصله داد. راستی هم که اگر این نعمت خونسردی و کف نفس خالو نبود، کارمان زار بود. اما خُب، اینهم هست که طی این مدت ما اکثراً مشکل کمبود آب داشته ایم. به همین خاطر هم تا به حال اگر جرعه آبی نصیبمان شده، صرف مصرف شربمان کرده ایم. این چند روزه که در راه بوده ایم، حتی برای نماز هم ناچار تیمم زده ایم. حالا بگذریم از اینکه نوشیدن همین آبهای آلوده، که نان خشکها مان را هم به ضرب همانها نرم کرده و به نیش می کشیم، کار دستمان داده و عملاً مریضمان کرده. رطوبت بدنمان را در این گرمای بی پیر به واسطه خوردن یک چنین ماء حمیمی به شدت از دست داده ایم و ظرف همین چند روزه وزنمان به سرعت چندین کیلو کم شده. هر روز از روز پیش زردتر و لاغرتر می شویم. سردرد و سیاهی رفتن گاه به گاهی چشمها، بعلاوه تب و لرزهای گاه و بیگاه ناشی از زندگی در شرایط آلوده و سخت غیربهداشتی، برای ما که از مملکتی آمده ایم که با کارد و چنگال آب پاستوریزه می خورند، همه و همه دمار از روزگارمان در آورده. البته ناگفته نماند که برو بچه های همسفرمان از این مکافات مصونند، که لابد به چنین مشقّاتی آموخته اند و عادت دارند. علاوه بر دردهای بی درمانی که ذکر خیرش رفت، یک دو روزی است که اسهال خونی شدیدی رس ما را کشیده. حالا اگر من خودم دچار این ضایعه جانکاه! شده ام، ذاکر دچار ضایعه مضاعف شده. اعنی که علاوه بر خودش، اسبش هم. انگار مطلب زیادی مستهجن شد! کجا بودیم؟

امشب را هم داریم توی بیابان بیستوته می کنیم . هر چقدر طی روز آفتاب داغ صحرا تسمه از گرده مان می کشد ، بادهای تند و منجمد کننده «صد و بیست روزه هرات» ، در شب برایمان تلافی می کنند . حالیه قرص ماه توی آسمان سرد و بورانی دشت سرد و شب زده شده چراغ مطالعه ام . امشب هم باز «پیره» ما برقرار است و «پیره چی» امشب رستم . تا به حال من و ذاکر کشیک نداده ایم . هر چند بچه ها نمی گذارند حتی حرفش را هم بزنیم . اما خُب ، در دیزی باز است ، حیای گربه کجا رفت ؟ . باید این رسم غلط را از بین ببریم . سرم به شدت به خارش افتاده . ای که دودمان هر چه شپش است بسوزد . دیگر دستم هم یارای نوشتن ندارد . انگشهای کرخ و سرما زده ام هم مزید بر علت شده اند . کافیهست ! .

□ پسته لیق - «یازدهم مرداد :»

آمده ایم به جهنم دره ای موسوم به «پسته لیق» . یعنی که پسته زار . وجه تسمیه اینجا هم به خاطر درختهای کج و کوله پسته ای است که این گوشه و آن کنار ، بی باغبان و مراقبت قد کشیده اند . صبح ، تشنه [و خُب ، به خاطر نداشتن آب برای نرم کردن نان خشکها] و گرسنه نماز را که خواندیم ، راهی شدیم . بی آبی هم مکافاتی بود . گرمای مطبوع دم صبحی هنوز تلافی زمهریر شب قبل را نکرده بود که ساعتی بعد ، آفتاب داغ بیابان عمود بر سرمان آتش باریدن گرفت . از لحاظ جغرافیائی ، مسیر حرکتمان در «پسته لیق» ، از لابلای کوه و کمرهای سنگی و صخره ای ، با شبیهائی تند ، می گذرد . ساعتی توی یک دره عمیق طی طریق می کنی و بعد ناچار می شوی برای رد کردن خودت از قله ای به بلندی قد «اوج بن عنق» قید سواره رفتن را بزنی و پیاده گز کنی . افسار اسبها بدست و تلو تلو خوران ، مثل آدمهای مست ، به هر مکافاتی بود از این قله های کذائی به دامنه سرازیر می شدیم . اسبها بدقلقی می کردند . بدتر از همه اسب ذاکر . حین سرازیر شدن از یکی از دامنه ها ، ترتر حیوان ،

سیل آسا روان شد. داد و هوار ذاکر هم همراهش. اوضاع مزاجی او و خودم هم کمافی السابق تمام ابری، همراه بارگبار است! در تمام طول راه، عمدتاً بخاطر گرمزدگی و طی طریق زیر قرص آتش خورشید، آنهم بدون هیچ سایبان و سایه ساری، شده ایم عین مرده متحرک. شبها هم که از برکت باد سرد وزنده از جانب هرات مثل زهاد «کوئیکرز»* در لرزشیم. خدا خودش به حالمان رحم بفرماید. آمین. علی الخصوص که آدم قرص و اُسْطُقْس داری مثل حاجی بعد از این دسته مان هم زوارش در رفته و علاوه بر اینکه شبها بدجوری کُپه، کُپه می کند، روزها هم مثل مالیخولیائی جماعت، همانطور که سوار بر خرش سر به دنبال ما دارد، زیر لبی گوئی هذیان می بافت. و اما از وضع و اوضاع جسمی خودمان هم که بگذریم، وزش بادهای کذا از لایلای شاخ و برگ درختچه های یغور و قناس پسته، با صدای نحس زوزه ای که براه می اندازد، آدم را حسابی می گذارد سر کار. که نکند پجایچ جماعتی است که پشت دارو درختها به کمین نشسته اند و می خواهند چق ما را چاق کنند. روی این حساب روانمان هم پاك گیرپاژ کرده و اعصابی برایمان نمانده.

بین راه؛ خالو، برای اینکه کمتر توی لاک مصیبتان برویم، برایمان از خاطرات خودش از سالهای جنگ و زد و خورد با روسها و کمونیستها تعریفات می کرد. آخر هریک از خاطراتش هم یک نتیجه اخلاقی با این مضمون که: گپ نیست، دق نشوید، جهاد ماندگی ندارد، آب هم جور می کنیم و ... الخ.

حوصله شنیدن چنین مواعظی را، آنهم توی چنان والذاریاتی که گرفتارش بودیم، اصلاً نداشتم. اما از طرفی فکری شده بودم، چه شده و اصلاً چه سری است که خالو این قدر خونسرد و مطمئن دارد دل گرمی

*= کوئیکرزها، فرقه ای از فرق بیشمار مسیحیت هستند و کمابقولون دائماً از خوف خدا در لرزش اند. وجه تسمیه این حضرات هم به همین قضیه برمی گردد. چرا که «کوئیک» به معنای لرزش و «کوئیکر» هم یعنی لرزنده حالا اینکه حضرات واقعاً از خوف خداوند است که می لرزند، این را دیگر من بیسواد بیلمیرم!

به ما می دهد. نگویک قمقمه نقلی پر از آب، زیر جُل و پلاس اسبش کارسازی کرده، برای روز مبادا. که همین امروز بوده - غروب، هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود و داشتیم برای بیتوته شبانه، لابلای تخته سنگهای «پسته لیق» جُل و پلاسمان را پهن می کردیم، که قمقمه اش را رو کرد. منتهی قرص و قایم حالیمان کرد که فقط می توانیم یک نیم جرعه از آبش سر بکشیم و نه بیشتر. خدای پدرش را بیامرزد. همان مقدار جیره بندی را خوردیم، ولی چه فایده، عطشمان کم نشد هیچ، بیشتر هم شد. لابد بخاطر شوری بیش از حد آب بوده. هر چه بود باید با این عطش مضاعف شده می ساختیم چرا که دیگر آبی در بساط نبود. فعلاً توی همین «پسته لیق» به چترمان را باز کرده ایم، کنار چند تخته سنگ کج و کوله. سنگهای زیرمان، کمی از گرمای روز را به تن کشیده بودند. سر شب پُر بدک نگذشت. اما حول حوش دوازده و نیم وضعمان حسابی بی ریخت شد. به محض مهتابی شدن سر و کله ماه توی آسمان بی ستاره بالای سرمان، گرم قلمی کردن اراجیف مربوط به امروز بودم که از دور و برمان جیغناله های وحشتناکی بلند شد. بفهمی نفهمی کمی هول کردم. نگاهی انداختم به همسفرها. مثل اصحاب کهف، خواب مُلک دقیانوس را می دیدند. الا «ملاً» که کمی بالاتر از خوابگاه ما «پیره» می داد. از همانجا با ترس و لرز منشاء سر و صدا را از ملاً جویا شدم. که با خنده و شوخی خاطرم را جمع کرد. انکشف صدای وزش باد در لابلای شاخ و برگ درختهای پسته است. یکدفعه چشمم خورد به ذاکر که سر جایش نیم خیز شده و رفته بود توی بحر سر و صدای اطرافش. دردش را می دانستم. دست آخر صدایش زدم که: چیه؟ کُپ کردی، ترس بابا، صدای باده. انگار خورد توی برجکش که از همانجا که نشسته بود برایم بُراق شد که: ما از این بدترش را هم دیدیم. تو کلاه خودت را بچسب این باد نبردش. ته رنگ ترس را توی صدای قرصش دیدم. این بود که قید «تو بگو، من بگو» را زدم و گفتم: به هر حال اگر پای درختها بهت بدمیگذره، بیا یک تکه پنبه بچپان توی گوشهات! بدتر کفری شد و گفت: «دیگ به دیگ میگه روت سیاه، پنبه را نگهدار

لازم خودت میشه. که جوابش را ندادم. سیگاری گیراندم و رفتم به عوالم خودم...

... اگر حادثه خاصی اتفاق نیفتد به یاری خدا تا غروب فردا می رسیم به مقرر قاضی سلیمان. فقط خدا کند هر چه زودتر به آب خوردن دسترسی پیدا کنیم. این زوزه و نفیر باد توی شاخ و برگهای درختها هم برایمان حسابی شده سوهان روح. و اما آخرین مطلب قابل ثبت امروز در این دفتر؛ الان ذاکر آمد به سراغم. با صدائی لرزان و ترسان درآمده که: بر پدر این لعنت آباد، لعنت! از همان پنبه هائی که توی گوش خودت چپاندی، کمی هم به ما بده!.. الحق هم... .

□ ورود به ارض موعود! - «۱۲ دوازدهم مرداد» :

با صدای اذان «حاجی» از خواب پریدیم. نماز را زدیم به کمرمان و پریدیم روی اسبها. کما فی السابق مبتلا به پسته لبق و تشنگی بودیم. هر ساعتی که می گذشت، بیشتر روی زین و می رفتم. سایرین هم حال و روزی بهتری نداشتند. آب دهانم خشک شده بود و گلو درد هم داشت مرا می چراند. لبها هم که داغمه بسته اند و پوستشان ترك برداشته. هر چه بود، تا دوازده ظهر به راهمان ادامه دادیم، تا اینکه به درختزار انبوهی رسیدیم. ایضاً درختهای پسته. ناگافل چند نفری را دیدیم که سرشان گرم چیدن پسته ها بود. یکمرتبه سر و صدای «ملا» بلند شد که؛ آهای! تا به خودمان بیائیم دیدیم ملا با پسته چین ها حسابی مشغول بگو بخند و کیف حال است. سلما، از آشنایان ملایند و باغدار. که رفتیم سر وقتشان و قبل از هر چیز از آنها آب خواستیم. در عوض آب برایمان «طربوز» یا همان هندوانه را آوردند. هر کدامش پنج، شش کیلوئی می شد. معطل نکردیم و افتادیم به جان هندوانه ها. که شناسه های «ملا»، گرم را در حقممان تمام کردند و از توی خورجین هاشان نان هم برایمان آوردند. سورمان براه افتاد. زیر سایه سار انبوه درختهای پسته مثل قشون «چنگیز» ریختیم بر سر

هندوانه ها و عجیب آنکه چقدر هم خنک بودند. شاید هم شدت تشنگی هندوانه ها را اینقدر در نظرمان خنک جلوه داد. توی یک چشم بر هم زدن کلک نانها و هندوانه ها را کندیم و بعد هم افتادیم به جان پوست هندوانه ها. بعد هم برایمان آب خنک و زلال آوردند. که دیگر نور علی نور شد. خلاصه که این سور چرانی حسابی سر حالمان آورد. خندقهای بلایمان را که پر کردیم، یادمان آمد با رفقای ملاً هنوز چاق سلامتی نکرده ایم. که کردیم، انکشف که همان حوالی جالیز دارند و خربزه و هندوانه دیمی می کارند. از پسته چینی شان جويا شدم و اینکه باغ پسته مال خودشان است یا اجاره کرده اند؟. که جوانترینشان به شوخی در جوابم گفت باغ، باغ خداست، ما هم بنده خدا! . مرد مسن و خوش اخلاقی به جوانک توپید و بعد هم رو کرد به ما جهت عذر خواهی که این جوان «نافهم» است شما ببخشید. بعد هم ادامه داد: زمینهای پسته لیق تا قبل از هفتم ثور ۵۷ در اختیار دولت بود و اهالی بومی پسته ها را برای شرکتهای دولتی، یا طرف قرارداد با دولت می چیدند. بعد از شروع جنگهای داخلی و سرازیر شدن ارتش روس به افغانستان، این پسته زارها به امان خدا رها شده اند و اخیراً که مردم بومی کمی از شر تعدیات قشون روس و دولتی در امان مانده اند، بخشی از مداخلشان را از راه چیدن پسته و فروش آن به ولایات همجوار، تأمین می کنند. جويای قیمت پسته ها شدم و اینکه این کار شاق پسته چینی برای هر نفر چقدر درآمد به همراه دارد. که گفت هر «مَن هرات» از این پسته ها ۱۰۰۰ افغانی می ارزد. در مجموع بطور متوسط برای هر فرد پسته چین مبلغی در حدود سی تا چهل هزار افغانی عایدات دارد. به حساب تومان ما، مبلغی حدود بیست و پنج هزار تومان. چهل هزار افغانی، آنهم ظرف یکماه! . برای این مردم خودش ثروتی است. علی الخصوص که در بیشتر ولایات افغانستان، درآمد یک سال یک مرد افغان، معادل چنین مبلغی است. پس این «پسته لیق» آنطورها هم که خیال می کردم، بی خیر و خاصیت نیست. به هر حال، با حضرات پسته چین خداحافظی کردیم که بقول معروف حسابی «ناوقت» شده بود. آنها

هم مهمان نوازی را در حق ما تمام کردند و توی خورجین آویخته بر ترك اسبهایمان چند تائی خربزه و هنداونه پدر مادر دار گذاشتند. به همراه چند قرص نان. قمقمه ها را هم پُر کردیم. ماند مَشکمان که همانطور شکم دریده، بر ترك «محمّد» جا خوش کرده بود. یک ربع به دو بعد از ظهر مجدداً براه افتادیم. آنطور که رستم و ملا تخمین می زدند، تا رسیدن به «مقر ارباب عزیز»، یعنی کمیته چریکی تحت امر جمعیت اسلامی، سه، چهار ساعتی راه در پیش داشتیم. از این قرار، دیگر کم کمک زمان جدا شدن این دو همسفر با وفای ما هم از قافله مان داشت فرا می رسید. راستش این چند وقت، حسابی به آنها عادت کرده بودم. بویژه به رستم. که چه خوب با آدم گرم می گرفت و با نطق گرمی که داشت، کسالت و یکنواختی راه را همراه تعریف ماجراها و خاطراتش حسابی از نظرمان دور می کرد. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که دفعتاً نفربرِ ذاکر چهار چرخش به هوا رفت و عملاً از کار افتاد! حیوان بر اثر همان بیماری «غیر اخلاقی»!، به شدت ضعیف شده بود و دیگر نای کشیدن ذاکر بر گرده اش را نداشت. علیهذا، ذاکر ناچار شد قید سواره آمدن را بزند و افسار اسب را دستش بگیرد و بقول معروف پیاده گز کند. عقربه های ساعت پنج و نیم بعد از ظهر را نشان می داد که رسیدیم به «مقر ارباب عزیز» فرمانده اصلی این مقر «قاضی سلیمان» است که در دفتر جمعیت اسلامی در تربت جام، مهمانش بودیم و همو «رستم» و «ملا» را بعنوان همراه و همسفر ما تا اینجا، در اختیار مان گذاشت. در غیاب «قاضی سلیمان» قوماندانی کمیته را «عزیز خان» بر عهده دارد. موقعیت جغرافیائی این پایگاه هم از این قرار است که در شمال شرق «ولسوالی» «قلعه نو»، یعنی مرکز ولایت «بادغیس» واقع شده. در بدو ورودمان، مجاهدین سوار بر اسب و یا پیاده، با «فیر» های هوائی از ما استقبال کردند. میانشان پیرمرد اُسْطُقْس دار شصت، هفتاد ساله ای هم بود که از بالای صخره ای، «الله اکبر» گویان با «ماشیندار» [تیربار] گرینفش، نوار فشنگ بود که روانه سینه آسمان می کرد و حسابی در بین آن همه مجاهد توی چشم می خورد سر آخر هم خود عزیز خان آمد به

پیشوا زمان که: برادران، به خیریت آمدید؟ مانده که نشدید؟ و از این دست تعارفات. عاقله مردی است حدوداً چهل و پنج ساله، کوتاه قد، با هیكلی ستخوانی و خشکیده. سر و وضعش هم پر بَدَن نیست. لباسها حسابی نونوار، یک اورکت آکبند زیتونی هم روی کالایش به تن می کند. بعلاوه یک بیسیم «واکی-تاکی» سورمه ای رنگ، که نمی دانم به چه کارش می خورد. آخر این بی سیم ها بُرد چندانى ندارند. بعلاوه با اینهمه کوه و کمر مرتفع در این اطراف عملاً کاربرد «واکی-تاکی» بی مورد است. غلط نکنم حکم «مَنْ تَشَاء» و عصای ریاست را برایش دارد. که قوماندان باشی و با زیر دستانت فرقی نداشته باشی؟. از این تشریفات هم که بگذریم، در «مقرّارباب عزیز»، اعنی همین پایگاه که مهمانش شده ایم، برای اولین بار طی سفرمان، شاهد مسئله جنگ داخلی یا بقول خودشان «خانه جنگی» شدیم. بیشتر در و دیوار خانه ها از رگبار گلوله ها تیر تراش شده اند و در این بین حتی حرمت مسجد هم نگه داشته نشده. که ترکشهای «هاوان» [خمپاره] مهاجمین، در و پیکر آنرا بدجوری آتش و لاش کرده بود. و تازه اینها جزئی از کل فاجعه ای است که ما به چشم دیده ایم و اما بقول گویندگان اخبار خودمان، مشروح اخبار! از قرار چندی قبل گروهی از افراد یکی از پایگاههای وهابی همجوار، به چریکهای عزیزخان حمله کرده بودند. عزیز و چریکهایش هم که قصد خونریزی نداشتند، از پایگاه روستائی شان عقب می کشند و فقط زن و بچه و ریش سفیدهایشان را در آبادی به جا می گذارند. با این اطمینان که حریف، حرمت عرض و ناموس و ریش سفید را نگه می دارد. دار و دسته و هابیون مهاجم بعد از ورود به پایگاه متروکه، وقتی می بینند حریف عقب نشینی کرده، زن و بچه چریکهای «عزیز» را به اسارت گرفته، با خود می برند. کما یقولون هر بی سیرتی هم که خواستند نسبت به آنها انجام داده بودند. چریکهای «عزیز» هم بعد از با خبر شدن از قضیه، بر اساس رسم «خونی» و «پشتون والی»^{*}، که

* = پشتون والی؛ پختون والی هم می گویند و اما معنا و مفهوم آن مجموعه رسم و رسومات

سزای چنین اعمالی را مقابل به مثل و قتل می داند، به در و دهاتی که چریکهای نابکار وهابی در آنجا سکونت داشتند، ریخته بودند به تلافی. بالاخره هم یکی، دو روز قبل، «اروسها وعساكر خلقی» با یک حمله ضربتی به هر دو گروه، عین همین بلا را بر سر هر دو پایگاه و ایل و تبارشان آوردند. اگر عمری باقی ماند، باز هم چیزکهائی اندر اوصاف این شاهکارهای جیره خوران «آل یهود» قلمی می کنم. که این رشته سر دراز دارد! بالاخره در میان استقبالی گرم چریکها ما را بردند به بالاخانه ای، مشرف بر کل روستا. از قراری که فهمیده ایم چند روزی اتر اگها همان همین بالاخانه خواهد بود. چشم انداز ما را به روستا، پنجره ای چوبین با تک و توك شیشه های ترك خورده در قابهائی کوچک تشکیل می دهند. جای خالی شیشه های شکسته را با تکه های تخته میخکوبی کرده اند. خود این بالاخانه هم خشت و گلی است و جمع و جور. تیرهای چوبی سقفش هم بیست تائی می شود. شمردمشان. روی دیوارها هم یکی دو تا پوسترتبلیغاتی، مال جمعیت اسلامی حضرت ربانی. پوستر که چه عرض کنم. مثل مضحک قلمی های چهل، پنجاه سال پیش و حتی از آنها هم بدتر. نسخه علی البدل به اصطلاح کاریکاتورهائی که مجله ملانصرالدین در دوران مشروطه و پس از آن کارسازی می کرد. سوژه های این پوسترها هم شکست اشغالگران و خون و خونریزی و خودفروختگی رژیمهای خلق و پرچم مسکوویچ ساخته را بنا است برای بیننده شان تداعی کنند. توی نقشه کج و کوله ای از افغانستان، با ترسیمی افتضاح، درست از قماش نقشه هائی که بچه

«کلتوری و عنعنوی» [آداب و رسوم] ملی قبایل افغان است که به صورت مانیفست نا نوشته ای، حکم قانون «مدنی- جزائی» اهل قبیله را دارد و این قانون قبائلی حتی بر قوانین رسمی قضائی کشور نیز چیره است. از جمله مفاد آن یکی هم اصل «خونی» است، اعنی قصاص. منتهی بر خلاف قصای قرآنی، خونی به این ترتیب اجراء می شود که اگر «بکر» برادر «زید» را کشت، «زید» مجاز است تا برادر «بکر» را بکشد! و همینطور قس علیهذا. نظیر چنین چیزی را هم در نوزستان خودمان، در بین عربهای عشیره ای «امیدیه» و «شادگان» داریم. که حضرت آل احمد در کتاب «کارنامه ۳ ساله»، تحت عنوان «فصل» آنرا کالبد شکافی و تشریح کرده. برای توجیه بیشتر به آن مأخذ مراجعه فرمائید.

محصلهای دوره ابتدائی ما در کلاس جغرافیا ترسیم می کنند، یک مشت جک و جانور چارپا از قبیل سگ و شغال و کفتار را چپانیده اند و گردن هر کدام از این دو آب هم یک قلاده با زنجیری هفده ذراعی که یعنی سمبل وابستگی حضرات. جای سر هر کدام از وحوش موصوف هم صورتکی از زعمای کودتای ثور به این طرف را کارسازی کرده اند. بالا و برفراز سر این مجمع الوحوش هم کله دیلاق «برژنف»، با داس و چکشی روی پیشانی و چنگ و دندان آغشته به خون. که معلوم نیست از آن بالا دارد به کدام ناکجا آبادی چشم غره می رود. توی همان کف دست زمینه خالی نقشه هم چندتائی «طیاره چرخکی» و توپ و تانک قلم انداز شده که بعضاً سر طیاره توی خاک پاکستان است و ته آن هم پشت چانه «برژنف» گم و گور شده. به نشانه سرنگونی حکومت‌های بادآورده و بی بته «تره کی»، «امین» و «کارمل»، هر کدام از وحوش مظهر «صورت برزخی» ایشان را، در حالیکه چهار چرخش، ببخشید!، چهار دست و پایش رو به هوا است، قلمی کرده اند. یک جانور پشمالو با تنه ای شبیه گراز، که صورتکی از «نجیب» به جای سر دارد، را هم در حالیکه زنجیرش وصل به ناخنهای یغور و دراز «برژنف» است، در وسط وحوش سرنگون شده قرار داده اند. منتهی دست به نقد این جناب روی چهار دست و پای خودش ایستاده. از «کمپوزسیون»، «ایلوسترسیون» و «پرسپکتیو» هم بهتر است صرف نظر کنم که انگار در آثار این حضرات به اصطلاح گرافیست، محلی از اعراب ندارد.

جالب اینکه هر چه پوستر و تصاویر تبلیغاتی گرافیکی که از اول سفرمان تا به اینجا توی در و دهات و مقرهای مجاهدین دیده ایم، کمابیش سوژه شان حول همین قضیه بوده و بس. دست از سر «برژنف» مقبور هم برنداشته اند و انگار نه انگار که بعد از او کلی آخ و پُف و تُف آمده و رفته اند. برای این جماعت، سمبل روسیه، کمونیزم و تجاوز ترقی خواهانه!، همچنان «برجینف پدر نالت» است. البته از بابتی هم حق با ایشان است. چرا که تمام مکافاتهای این جماعت و هر آنچه از موهبت روس و کمونیزم به سرشان آمده، محصول دوران حاکمیت

همان خرسَم بک بوده. والا لنین و استالین در سایر بلاد روس زده، بیشتر مورد لعن و نفرین بوده اند تا وراثت و خلفایشان. بهتر است بیش از این پشت سر اموات حرف نزنیم و برگردیم بهمین بالاخانه خودمان. از پنجره اینجا می توانیم راحت باغها و مزارع و خانه های خشت و گلی را در زیر پایمان سیاحت کنیم. غروب دم، ایستاده بودم دم پنجره. اول چیزی که حسابی جلب نظر مرا کرد، جالیزی بود با محصول خربزه و حسابی هم سر سبز. وسط جالیز هم با ترکه ها و شاخ و برگ درختها، یک الاچیق جمع و جور درست کرده اند و خانواده ای هم در آنجا ساکنند. از جایی که من ایستاده بودم، حسابی می شد رفت توی نخ رفت و آمدهای الاچیقون. آنهم طوری که خودشان هم خبردار نشوند. دختر بچه ای با پسرکی دو، سه ساله دور و بر الاچیق می پلکیدند. پیرزنی هم که از قرار باید «گیس سفید» خانوار باشد، سرگرم سوزن دوزی روی تکه پارچه ای، در کنار تنور گلی بیرون الاچیق لنگر انداخته بود. بر سر تنور روشن هم، زن جوان خانه، «چادری» به سر بسته و آستینها بالا زده سرگرم به کار پخت نان. و چه تند و تیز هم کار می کرد. هر از چندی یکی دو تا قرص کلفت نان جو بود که از دل مشتعل تنور بیرون می کشید. برغم آنهمه فاصله، عطرنان گرم حسابی مستمان کرده بود. لابد به خاطر نان خشکهای بود که مکرر در مکرر بین راه، به نیش کشیده بودیم. جای معطلی نبود. ندا را به ذاکر دادم و دوربینها را از کیسه ها بیرون کشیدیم و برای اولین بار از زار و زندگی و گم و کیف اوضاع زن و بچه کشاورز افغانستان به راحتی و بدون هیچ مانعی فیلم گرفتیم. مشکل فیلمبرداری از زنان و دختران این مردم، علی الخصوص دردهات و بین مردم کشاورز، مطلب تازه ای نبوده و نیست. عین آنچه در بلوچ های خودمان داریم. زن را عورت می دانند و جایش را درون چهار دیواری خانه دور از هر گونه دیدرسی. از کابل و یکی دو شهر تجد زده این مُلک که بگذریم، اصلاً نفس حضور زن در محیط بیرون از خانه، حتی اگر به قصد خدمت در مشاغلی همچون پزشکی و یا حرفه معلمی هم باشد، برایشان از کفر ابلیس هم نابخشودنی تر است.

موضوع ربطی به اسلام و شریعت هم ندارد. البته پیرزنها از این بابت مستثناء هستند ولی در مورد زنان جوان، مسئله اصلاً شوخی بردار نیست. مرد افغان نسبت به مسائل ناموسی و شریک زندگیش تا به آنجا غیرتی است، که خدا پدر کردهای ملکشاهی خودمان را رحمت کند. در همین رابطه خوب یادم هست، از مقرّ اسماعیل خان که بیرون زدیم، بین راه گفت و گوی جالبی با محمد داشتم. نمی دانم چه شد از او پرسیدم چرا اکثر مهاجرین افغانستانی ساکن ایران یکه و یالغوزند؟ حال آنکه از قرار بولتنهای مصوری که از مهاجرین مستقر در کمپهای پاکستان، در دفتر «قاضی سلیمان» دیده بودم، مهاجرین ساکن پاکستان عمدتاً عیالوارند و زن و بچه شان را به همراه دارند؟. که در جوابم گفت معمولاً هر وقت یک خانوار افغانی، چه به قصد مهاجرت باشد و چه زیارت امام رضا (ع) و یا حضرت معصومه (س)، بخواهند به ایران بیایند، اولین مشکیشان در لب مرز مسئله صدور مجوز ورود و تردد در خاک ایران است. مسئولین مربوطه در ایران، برای صدور برگه تردد به هر خانوار، از مردشان عکس تمام نفرات عائله همراهش را برای نصب بر روی برگه تردد، می خواهند. لابد برای محکم کاری و عدم سوءاستفاده اغیار! . چرا که از قرار این برگه ها را برغم تمامی این پیشگیریها، باز هم به قیمت گزافی خرید و فروش می کنند. البته در مورد عکس زنها، طبیعی است که مطابق اسلوب مرسوم در ایران، تنها مکشوف بودن وجه، به اندازه شرعی کفایت می کند. ولی با همه اینها از هر صد مورد، نود مورد، مرد خانواده قید مسافرت به همراه عائله اش را به خاک ایران می زند و یا زن و بچه را راهی ولایت کرده، خود به تنهایی به ایران می رود و یا اینکه خودش هم همراه آنها به وطن مالوف بر می گردد. عذری هم که می آورد اینکه؛ عکس ناموسمان را اگر بدهیم، زن طلاقیم! . و اصلاً یکی از قسم های شدید و اکیدشان که رد خور هم ندارد همین قسم «زن طلاق» شدن است. مثلاً برای تاکید در امری می گویند: زن طلاق باشم اگر فلان کار را نکنم و... الخ.

هر چه هست، روی همین اساس، در خواست از مرد افغانستانی،

برای فیلم گرفتن از محیط درونی خانه و خانواده اش، برایمان محال و کالعدم است. مخصوصاً وقتی که بدانی که اصولاً یکی از علل شورشگری و قیام این ملت در برابر حکومت کابل، صدور فرمانی با نام «آزادی زنان» و اجبار ملت، آن هم به شیوه معتقدین پرو پا قرص جبر تاریخ!، برای سواد آموزی نسوان و ظاهر شدن «سیاه سر»^{*} مرد افغان در ملاء عام بوده است. نتیجه هم نه سواد آموختن، که فقط «سر لخت» شدن آنها بود.

القصه، کارمان که تمام شد، سرگرم جمع و جور کردن دم و دستگاهمان بودیم که پسرک چهارده پانزده ساله صاحبخانه، با یک سینی بزرگ قوری و پیاله و «داشلمه» [اسمی که برای آب نبات بکار می برند] وارد شد و بدنالش هم دو تا پسر بچه هفت، هشت ساله سفره نان و قدحی بزرگ پر از دوغ فرد اعلاء بدست، آمدند به سر و قتمان. قرار است به خواست خدا از صبح فردا دورین بدست برویم سر وقت هر آنچه قابل ثبت و ضبط است.

□ گفتنی ها کم نیست! «سیزده مرداد»:

نماز صبحمان را که خواندیم، بعد از خوردن چند تکه نان جو گرم و یکی، دو پیاله چای سبز، همراه قوماندان «عزیز»، دورین بدست از بالا خانه زدیم بیرون، تا چرخ در روستا زده باشیم. داشتیم از پلکان اقامتگاهمان سرازیر می شدیم که عزیز با لبخندی بر لب گفت: اگر برادران عزیز ما رخصت بدهند، اول برویم به سرای یکی از مجاهدین ما که به اثر حملات وهابی ها به بالای کمیتة ما شهید شده. از خدا خواسته، رضایت دادیم و از خانه خارج شدیم. که دیدم دارد ما را به سمت همان جالیزی می برد که دیروز فیلمش را گرفتیم. حالا

* = در گویش «دریش» برای زن و دختر جوان، واژه سیاه سر را بکار می برند. به نشانه جوانی و سیاه بودن گیسویشان. البته این اصطلاح عمدتاً توسط عوام و در موضع تحقیر دختران و زنان خانه بکار برده می شود. خاصه در شهرهای کوچک و روستاها.

دستگیرمان شده بود که چرا دیروز مردی توی جالیز آفتابی نشده بود. علی آئی حال، جلوی در باغ که رسیدیم، دخترک دیروزی، را دیدیم که با برادرش، دم درب چوبی باغ داشتند خاک بازی می کردند. ما را که دیدند، مثل دو تا جوچه گنجشک هراسان، بر جا خشکشان زد، رفتم طرفشان و نشستم با آنها به حرف زدن. دو، سه دانه شکلات کارمل، که خدا عالم بود چند وقت پیش توی جیبهایم جا خوش کرده بودند راهم بعنوان سمبل حسن نیت، گذاشتم کف دستشان، دخترک هنوز با ما خودمانی نشده بود. پنج سالی داشت. پیراهن چیت سفید، با گلهای سرخ درشتی به تن داشت و روی آن جلیقه قرمز رنگ و رو رفته ای پوشیده بود. «چادری» مشکی کوتاهی به سر داشت که رویش گله به گله، گلهای ریز و درشت قرمز نقش بسته بود. پسرک هم برای خودش عالمی داشت. حدوداً سه ساله، با موهایی که به بوری می زد و به نرمی تا بنا گوشش ریخته بود، و لپهائی گوشتالو و چشمهائی زنده و شاداب. شلوار به پا نداشت.

نگاهم افتاد به زانوهایش که جا به جا، کورک بسته و دمار از روزگار پاهای طفلک در آورده بود. توی همین سوز و بریز، مادر بزرگشان، همان پیرزن سوزن دوز دیروزی، از درب باغ خارج شد و آمد طرف ما. کمی به سلام و احوالپرسی معمول افغانها: جوری، به خیری، تیاری و ... قس علیهذا گذشت. تا به خودمان بیائیم، بیوه زن جوان، از پشت درب، سینی با چند قوری پیاله چینی داد به دست دخترک. ما هم کنار دیوار خشت و گلی جالیز نشستیم به چای خوردن. عزیز هم، هر چند وقت یکبار، با تفهیم اصطلاحات فارسی ایرانی ما به پیرزن و بعضی عبارات و اصطلاحات «دری» و یا محلی او به ما، موجب می شد تا هر گونه اشتباه و یا خدای ناکرده سوء تعبیر در گفت و شنود میانمان بر طرف شود.

از پیر زن علت کورکهای زانوی طفل را جويا شدم. اینکه چرا کاری برایش نکرده اند. که گفت: صوفی صاحب! [این دومین باری است که در افغانستان با چنین لفظی خطابم می کنند] داکتر به شهر است، اینجا

داکتر نداریم. پرسیدم خب چرا بچه را به شهر نمی برید؟ گفت: شهر به محاصره است. ما به آنجا رفته نمی تانیم. چند و چون مطلب را از «عزیز» جويا شدم. پیر زن راست می گفت. شهر «قلعه نو»، مرکز استان «بادغیس»، چند ماهی می شود که شدیداً در محاصره قرار دارد. از بیرون شهر مجاهدین، از داخل هم روسها و دولتی ها، بکوب، بکوبی درست و حسابی راه انداخته اند. به همین دلیل هم دسترسی به «شفاخانه» [بیمارستان] و «داکتر» جماعت برای اهالی روستاهای مجاور شهر غیر ممکن شده. از «عزیز» پرسیدم: مشکل کمبود، یا دقیقتر گفته باشم، نبود پزشک و کادر در مانی خاص سالهای کودتا و اشغال به این طرف است یا که این هم قصه ای است گهن و دیر سال؟ با آشفته گی جوابم داد: ای برادر، این «پرابلم»** گپ این سالها نیست. به همان دوران «داود شاه» [!!] هم افغانستان از حیث شفاخانه، داکتر و امکانات صحتی [بهداشتی] بسیار بسیار فقیر بوده. داکترهای حاذق در وطن ما، رقمشان سر جمع ۵۴ نفر بیش نبوده ۹۵ فیصد [در صد] آنها هم به «کابل»، «قندهار» و «هرات» محکمه [مطب] خصوصی تدویر [دایر] کرده بودند. بعد از «شاه گردی» و توفیق کودتای ۷ ثور [اردیبهشت]، عمده از این داکترها از کشور فرار کرده به ممالک اروپا و «ولایات متحده آمریکا»

روان شدند. اقل هم از آنها که به افغانستان ماندند، برای دولت خدمات ارائه می کنند. شش، هفت نفر هم که به مجاهدین الحاق کرده اند، یا به «پشاور» رفته، مریضای ما را در کمپها تداوی [مداوا] می کنند و یا اینکه تفنگ به دوش کشیده، جهاد می کنند. پرسیدم: ولی با سه، چهار نفر داکتر که امورات حکومت نمی تواند بگذرد. خندید و گفت: البته، آنها هم روسیه را دارند. تازه، داکترهای هندی هم هستند که در شفاخانه های شهرهای کلان [بزرگ] که به اشغال

* = ایضاً واژه ای انگریزی است، به معنای مسئله، مشکل و قضیه، بسته به این که کجا بکارش ببرند.

دولتی هاست، به آنها خدمات صحی ارائه می کنند. قوای خودشان را هم که در جنگها جراحاندار [مجروح] میشوند، اکثر به شفاخانه های تاجیکستان می برند. با طیاره های کلان، کلان. یعنی که خیلی بزرگ و لابد از انواع «آنتونف» و «ایلوشین». سی - یکصد و سی های ما پیش اینها حکم بچه طیاره را دارند. مخصوصاً در قیاس با آنتونف ۱۲۴. از «عزیز» جویای کم و کیف و بود و نبود مواد دارویی شدم. علی الخصوص که تا به اینجا سفرمان، در روستاها و شهرکهای سر راهمان، هیچ قماش داروخانه یا بقول اینها «دواخانه» را زیارت نکرده ایم. بنا به گفته عزیز؛ «بر خلاف علاقه داری ها و قشلاقها، که عمده از آنها محل با دو بوش کمیته های مجاهدین است، دواخانه ها به شهرها و ولسوالی ها [فرمانداری ها] دایرند. اما از طرف دولتها و مأمورهای «خاد» سخت مراقبه می شوند که «کدام» [هیچ] نوع دارو، خاصه «آنتی بیوتیک» و «گولی» [قرص] های مسکن و سایر رقمهای لوازمات صحی، از شهرها خارج نشود. ترسانند یک وقت به دست مجاهدین برسد و به کار تداوی زخمهای جهاد بیاید.»

تا آخرش را خواندم. شیوه روستها و دست نشانده های کابل نشین آنها، عیناً از رفقای یانکی و رژیم مزدور «سایگون» در دوران جنگ ویتنام کپی برداری شده. اشغال و محاصره شهرها و مراکز ایالات، منع خروج کادرهای متخصص پزشکی - درمانی از حوزه سیطره ابرقلدر و نوچه هایش و بالاخره بستن راه دسترسی مردم خارج از این حوزه، به یک چنین سیور و سات ضروری و مهمی. هدف هم تحت فشار قرار گرفتن مخالفین مسلح، از طرف مردم نقاطی است که پایگاههای اینان در محل سکونتشان قرار گرفته. تا ضمن مقصر قحط و غلامداد کردن چریکها در میان اهالی مناطق آزاد شده، یعنی ایزوله روانی و کاهش دادن میزان محبوبیت مردمی آنان، مردم و چریکها را اگر نه که رو در رو، دستکم از همدیگر دور کنند. که برای قلدر اشغالگر و پادوهایش همین هم کم دستاوردی نخواهد بود. البته تا اینجا کار، مثل مورد ویتنام برای ینگه دنیایی ها، «تاواریش» ها و حکومت بی ریشه جیره خورشان،

تیرشان به سنگ خورده و مبالغ گزافی سنگ روی یخ شده اند و آنطوری که من دیده ام، هر چه فشار حضرات «اشغالگر و دولتی» روی گلوگاه رزق و روزی و جفت و جور کردن مایحتاج مردم مناطق آزاد شده شدت پیدا کرده، حمایت مادی - معنوی اهالی نسبت به چریکها بیشتر شده. اگر خواسته باشم محض دل خودم برجسته ترین صفت مردم افغانستان را انتخاب کنم، راستش به گمانم صبرشان باشد. حال چرا «صبر» و نه «مقاومت» آنها؟ به اعتقاد من میزان پایداری هر مقاومتی، علی الخصوص به دیر پائی مقاومت سلحشورانه این مردم پابرهنه، گرسنه و محروم از ابتدائی ترین مواهب آنچه تمدنش می خوانی، [که درست شبیه مقابله نوجوانی ضعیف الجثه همچون داود بنی (ع) در برابر «گولیات» و قشون اوست] بسته به میزان صبری است که این مردم دارند. و اصلاً دارم چه می گویم؟ این مردم را که من دیده ام، عین صبرند و همانقدر مرگ را باور دارند که تولد را. بلی! صبرشان را دیده و می بینیم، خدا کند پیروزی شان را هم ببینیم. هر چند که این مقاومت، آفات کمی نداشته و ندارد...

... بالاخره «عزیز» مرا به خودم آورد که: وخی [برخیر] برویم این اطراف چکر [گشت] بزنیم، «کورس» [مدرسه، کلاس] ما را هم سی کنی [بینی]. با پیرزن خدا حافظی کردیم. قبل از رفتنمان، از جیب کوله ام پماد ضد آگزری «تتمازول» را در آوردم و دادم به پیرزن. با این سفارش که: پاهای بچه را تمیز نگه دار، این مرهم را هم روزی سه بار روی زانوهایش بمال. ان شاء الله که تیار [خوب] بشود. کلی دعايمان کرد. بغضم گرفت. پا سست نکردم و به دنبال سایریم راهی شدم. سر راهمان به طرف کلاس سوادآموزی مجاهدین، صدای دلنشین دوتاری قفلّم کرد. نگاهی به عزیز انداختم که: چی گپ است؟! . با حجب و خنده ای ملایم گفت: گپ نیست. این صدای تار دیوانه

* یادش به خیر، روزهای جنگ اگر کسی از بچه ها دچار بیماری پوستی از قبیل قارچ و گال و بقول معروف «گالپور» می شد، با یکی از پمادها می رفتیم سر و قش و دم می گرفتیم که: نخراش! نخراش!، تتمازول بزّن به جاش! و چه خنده ها که از این بابت نمی کردیم.

است. «کریم دیوانه»! بیشتر کنجکاویم گل کرد. هنوز توی گرفت و گیر این بودم به عزیز بگویم مرا پیش تار زن دیوانه ببرد که خودش درآمد: بیا او را سی [نگاه] کن. معطل نکردم و بعد از گذشتن از خم کوچه ای، دیدمش. پای یک دیوار گلی مخروبه، جوانی با موی سر و رویش بلند و آشفته و لباس هایی گوشه به گوشه جرواجر، دوتار در بغل، عیشی می کر که بیا و ببین! عیناً «قیس عامری» یا همان معجون اساطیری که در مینیاتورها مجسم کرده بودند را با دو چشم خودم دیدم! محو شنیدن نوای شورشی تار و سیاحت جنونی با این عظمت و پیکوه بودم، که ناگافل دیدم کسی دارد دستم را می کشد. سرچرخاندم. ذاکر بود. بُراق شدم که: چیه؟! با صدمن اخم جوابم داد: عجب آدمی هستی تو. بیا برویم. آخر دیوانه هم دیدن دارد؟! رُک و راست، از این همه بی توفیقی اش کلی کلافه شدم. گفتم: برو عمو! این آدم از صد تا مثل من و تو هم عاقلتره. منتهی دیوانه ها زبان سازش را می فهمند. انگار از این جوابم بیشتر پکر شد. حوصله لی لی به لا لا گذاشتن حضرتش را نداشتم. چرا که در آن لحظات تمام فکر و ذکر جمع کریم بود و دوتار دیوانه اش. بالاخره ذاکر را دست به سر کردم و گفتم: اگر خوشت نیاد، برو پی خوش خوشانت. بعد هم معطل نکردم و رفتم سر وقت کریم و غوطه زدم در بحر سازی که می زد. یک چیزی مثل گرهی کور، راه گلویم را بسته بود. نوای دوتارش آتشم زد. چشمها را بسته بود و دستها، انگار که از مرکزی غیبی هدایت بشوند، سیمها را به بازی گرفته بودند. برای چند لحظه، شاید هم ساعتی، اصلاً توی این دنیا نبودم. زمین و زمان را گوئی که از گردش انداخته باشند. از تمام کائنات، آنچه می دیدم، کریم بود، با سازی که داشت تا مغز استخوانم را می سوزاند. ناگافل به خودم آمدم. صورتم از اشک خیس بود و توی رگهای تنم هم انگار جای خون، آتش روان بود که داشت غل می زد. کلی سبک شده بودم. درست همان حالی را داشتم که دو سال پیشتر، توی پنجمین کربلای ایران، شبانه لابلای نخلستانهای سوخته و بی سر «سلمچه»، مبتلایش شده بودم. همان شبی که «علی مهربون» داشت با دودانگ

صدای گرمش توی سوز و سرمای زمستان ۶۵، پشت حصار نخلها و دور از چشم اغیار «کمیل» می خواند. فردای آن شب، «علی مهربون» مهمان خدا شد و ماندم یکه و یالقوز، با این پرسش بی پاسخ که: یعنی باز هم چنان عیشی برایم مقدور می شود؟. حالا، بعد از آن همه روزها و سوزها که بر من گذشت، توی این غربت آباد خدا، صدای دوتار کریم، چه خوب داشت جواب آن سؤال را می داد. از آن کُنْج ویرانه غربتستان کریم دیوانه! تا نخلستان شبانه کمیل علی مهربون، بقول «آهنگران» فقط یک یا حسین (ع) فاصله بود ... بگذرم!

«کریم» سرش گرم عیش خودش بود. دلم نیامد با یک مشت سؤال و حرفهای صد تا یک قاز، عیشش را کور کنم. رو کردم به «عزیز»، که حاج و واج، لابد از علت گریه ام، داشت مرا می پائید بعد هم بی معطلی کلید دوربین را زدم و الهی به امید تو! . چند دقیقه ای محض دل خودم، از کریم، که همانطور یله بود و سازش را می زد، فیلم گرفتم. بعد هم همراه عزیز براه افتادیم. صلوٰة ظهر بود که به کمیته مجاهدین رسیدیم. پای دامنه سه کوه صخره ای و مرتفع که یالهایشان همدیگر را قیچی کرده بودند، هفت، هشت تائی چادر بافته از سوی بز، که به آن پلاس می گویند، با حدود صد نفری مجاهد پیر و جوان که همگی اهل روستاهای حول و حوش «مقر ارباب عزیز» بودند، زیارت کردیم. با صدای اذان، همگی برای نماز «جَمَل» هایشان را روی زمین فرش کردند و ایستادند به نماز. ما هم خودمان را لای صف هایشان جا کردیم. جماعت ظهر را به امامت «مولوی غوث الدین»، قاضی شرع و مرجع معتبر روحانی کمیته مجاهدین، به کمرمان زدیم. بعد از نماز و خوردن شوربای ظهرانه!، کمی به خودمان استراحت دادیم و زیر یکی از پلاس ها تلپ شدیم.

حدود سه و نیم بعد از ظهر با عزیز رفتیم به سمت یکی از چادرهای مستقر در کمیته. که «کورس» در زیر آن برقرار می شد. و اما کورس و متعلقات آن. به محض ورود، «مولوی غوث الدین» را دیدم نشسته در انتهای چادر و روی تخته سیاه زهوار دررفته ای با گچ مشغول نوشتن

عنوان درس امروز بود که باورم نشد! . بیت اول شعر «کتاب»، که در دوران دبستان در کتاب فارسی می خواندیم، روی تخته سیاه نوشته شد. کنار یکی از بچه‌ها چمباتمه زدم و کتابش را برداشتم و تورقی کردم. «دری - برای صنف [کلاس] دوم - سال ۱۳۶۲ هـ. ش». کتاب فارسی شان بود. بیشتر دقت کردم. درسها خیلی حساب شده، متن‌ها آشنا با ذهن بچه‌ها. چند تائی از عناوین درسها را همانجا توی دفترچه‌ام یادداشت کردم. «حمد»، «الله»، حضرت «محمد (ص)»، «قرآن شریف»، «اسلام»، و «معلم»، «پدر و مادر»، «علم»، «مجاهدین» و ... قس علیهذا. در آخر هر درس مثل کتب فارسی دبستانهای خودمان، آشنائی با «کلمه‌ها و ترکیبهای تازه» را گنجانده‌اند. منتهی تحت عنوان «لغات». مولوی یکی از بچه‌ها را پای تخته خواست. پسرک هفت سال بیشتر نداشت. لاغر و ریزه‌میزه، با لباسی گل و گشاد که شمار وصله‌پینه‌هایش، از تار و پود پارچه‌آن کم نمی‌آورد. مجسمه‌ای بود از طفولیتی فقیرانه. که این طرفها مثل و مانندش را بی‌شمار دیده‌ام. ولی عصمت کودکی مثل ساتری ضخیم چشمانش را بروی فقر و فاقه بسته بود و برقی از شیطنت بی‌غل و غش بچگانه، به مردمک چشمهایش، جلائی از سر زنده‌گی داده بود. بنا به فرمایش معلم، درس امروزش را رو به ما پس داد. و چه خوب هم. عین بچه‌های هم سن و سالش در دبستانهای ایران، تند و تیز، انگار که دنبالش کرده باشند، با لهجه شیرین دری می‌خواند که: من یار مهربانم دانا و خوش بیانم ... و الخ.

پاك غم دوری از وطن از دلم رفته. اصلاً اینطرفها هر چه که جلوتر می‌رویم، انگار بیشتر به شهر و دیار خودمان نزدیک می‌شویم. «مولوی» بچه‌ها را که مرخص کرد، نشستم چند دقیقه‌ای به سین، جیم «آموزشی، فرهنگی» و جویای وضع و اوضاع «کورس» اش شدم. در مجموع از شاگردهایش راضی بود. از حیث مواد آموزشی، به قرار گفته‌اش، علاوه بر «دری» و آموزش خواندن و نوشتن آن، روخوانی قرآن هم جزو مواد درسی کورس است. ریاضی یا بقول خودشان «حساب» هم به همچنین. منتهی فقط به آموزش چهار عمل اصلی اکتفاء

کرده‌اند و از هندسه خبری نیست. که کتابش را ندارند. دیگر اینکه «مولوی» هوارش به هوا بلند بود که مردم دل خوشی نسبت به باسواد شدن ندارند. علت آن را هم که پرسیدم می‌گفت، به خاطر اینکه کمونیستها بعد از ۷ ثور، به بهانه تشکیل کورس‌های سوادآموزی و آموزش اجباری همگانی چنان پیری از این مردم درآوردند که افغانی جماعت، از شنیدن اسم «کورس» هم رم می‌کند. هر چقدر هم که مجاهدین سعی کرده‌اند آنها را به مزایای داشتن سواد، فریضه بودن آن به فرموده پیامبر (ص) و فوائد باسواد بودن آشنا کنند، یک گوششان در بوده، آن یکی هم دروازه و موانع چریک‌ها افاقه نکرده و تن به سوادآموزی نمی‌دهند. اما، ولو که به اکراه، بچه‌هایشان را راهی کورس‌های مجاهدین می‌کنند. باز جای شکرش باقیست، چرا که همین راهم از کمونیستها دریغ کرده بودند. از کم و کیف نحوه تأمین مایحتاج کورس از قبیل گچ و تخته و کتاب دفتر و سایر سور و سات که پرسیدم، انگار که داغش را تازه کرده باشم گفتم: «ما ملزومات مکتب را به سختی تهیه کرده می‌تانیم. کتاب و قلم را به دو صد گونه مشقت از پاکستان جور کرده به اینجا می‌آوریم.» بعد هم از ایران گله داشت که شما برادران ایرانی چرا به فکر نیستند؟ عرب‌های وهابی [عربستان و شیخک‌های خلیج فارس] بی حساب دارند در افغانستان پول خرج می‌کنند تا مردم ناآگاه را به خودشان جلب کنند. تا امروز ما به طرف آنها نرفته‌ایم. اما جواب این بچه‌های مظلوم را هم باید داد. اینها امیدهای اسلامند و ... الخ. به او قول دادم تا خواسته‌اش را به «برادران ایرانی» اش منعکس کنم. هر چند همه چیز بسته به این است که به ایران برگردیم. تا آن وقت هم که مرده و که زنده، خدا عالم است. از کورس مولوی «غوث الدین» که بیرون زدیم، بی اختیار به یاد گپی افتادم، که بین راه با «ملا» و «محمد»، درباره سوادآموزی و عملکرد کمونیستها در این رابطه داشتم و اینکه چقدر این مردم در برابر فرمان کذائی تره‌کی و اخلافش در رابطه با «مبارزه خلقی با بیسوادی» ایستادگی کردند. راستی چه طور شد که همین مردمی که آنطور سفت و سخت از

حضور در کلاس‌های خلقی امتناع کردند و برای «مبارزه خلقی ...» تَره هم خرد نکردند، به این راحتی در مقابل مجاهدین کوتاه آمده‌اند؟. آخر اگر بنا را به روی مسلح بودن مجاهدین و احتمال اجبار مسلحانه اهالی هم بگذاری، خُب، حکومت که از این بابت با پشتوانه‌ای که از قشون سرخ شوروی دارد هزار بار بیشتر می‌توانست در جلب تمایل مردم به سوادآموزی توفیق داشته باشد. فلذا، به نظر من جواب این سؤال بر می‌گردد به نحوه و زاویه نگرش مرد افغان به «مجاهد» و «کمونیست» و مقایسه این دو جماعت با همدیگر. از نگاه مرد افغان، «مجاهد» خلاف «کمونیست»، برادر است و خویش. مسلمان است و کلمه گو. حال آنکه «کمونیست» معبودش «لیلی!»* است و کفرگو.

«مجاهد» بیشتر از خود اهالی مراعات کننده سنت‌ها و رسم و رسومات «قومی، کلتوری [فرهنگی] و عنعنوی» است. حال آنکه «کمونیست» پایش که به هر در و دهاتی باز شود، اوّل چیزی که زیر پا می‌گذارد، همین «کلتوریات»! اهالی است. مجاهد قاری قرآن است، [اگر اغراق نگفته باشم، دستکم شخصت در صدشان]، و مجری سنت نبوی (ص). در رابطه با وفور مجاهدین قاری قرآن، سوای مشاهدات عینی خودم، همین مَثَل معروف که در تمامی کمیته‌های مجاهدین سرزبانهاست، خود کفایتگر بحث است که: در میان مجاهدین، اگر سنگی را به آسمان بیندازی، موقع سقوطش حتماً به سر یک قاری می‌خورد!

توی هر پایگاه، یک «مولوی»، یا «آخوند صاحب»، که هم اهل محل است و هم مورد وثوق اهالی، حضوری فعال دارد. «مولویها» دوشادوش مجاهدین دعاها و اختلافات اهالی را بر اساس سنت شریف نبوی (ص) و با کمک «موسفید»*ها، به صورتی کدخدامنشانه حل و

* = در باغیس، هرات و عمده مناطق غرب افغانستان، مردم از لنین به چنین صورت تصحیف شده‌ای ذکر خیر می‌کنند.

* = پیرمردان ریش سفید و معتمد، که حکم رؤسای معنوی هر قبیله و طائفه اعم از کوچرو و روستایی را دارند و معمولاً برای حل و فصل مسائل تشکیل جلسه‌ای می‌دهند که «جُرْگه» نامیده

فصل می کنند. درست بر خلاف «والی» [استاندار]ها، «وُلسوالها» [فرمانداران] و سایر حضرات «کمونست» که اولاً حرمتی برای قرآن قائل نیستند و گپ های «کمونستی و کفر و کافری» ورد زبان شان است و «سنت شریف» را «خرافات» و «ارتجاعی» می دانند. از اینکه دشمن خونی علماء و مولوی هائند هم که بگذریم، برای «موسفید» ها و «فیصله» [تصمیمات] های «جرگه» آنها تره خرد نمی کنند. در محاکم شان هم که بروی، به جای حکمیت بر اساس «سنت شریف» و «قرآن عظیم»، «قانون کفر» حکمفرماست. و این «قانون کفر» همان مجموعه قوانین جزائی - مدنی حاکم در شهرها و روستاهای تحت اشغال سرخهاست که در کفه میزان داوری مردم افغانستان به چنین لقبی مفتخر شده. توده عامی افغانستان «مجاهد» را چشم پاک می داند چرا که مجاهد سخت غیرتی است و در بند عفت و حجاب. کاری هم به کار اهل و عیال مردم ندارد. در عوض، «کمونست» هم چشم به «نگ و ناموس» مردم دوخته، هم لابیالی و قرتی مآب است و از همه اینها بدتر، به محض کوبیدن میخ تسلطش بر یک آبادی، اول کاری که می کند، «سرلُخت» کردن «سیاه سر» مرد افغان است. یک مرد عامی در این مُلک، از آنجا که طی قرنهای درس و مدرسه بی بهره مانده و مبارزه با این نقیصه را هم تنها در دوران بعد از «شاه گردی» و کودتای ۷ ثور به صورت «کورسهای بی سوادی»! * برپا شده از طرف کمونیستها، آنهم با هزار جور عیب و ایراد شاهده بوده، دل خوشی از سواد دار شدن ندارد. عیب و ایراد کار کمونیستها را اگر بتوانم به شکلی خلاصه و فشرده، بر اساس آنچه از پیر و جوان همین مردم شنیده ام، ردیف کنم از این قرارند:

می شود.

* = عیناً همین عبارت را برای کلاسهای سوادآموزی کمونیستها بکار می برند. بدون هیچ گونه قصد مطایبه ای. ولی قضایا که مردمی افغانستانی، به عامی عوامی ترین زبانها، حقیقتی را با این عنوان بیان می کند، که صدها روشنفکر درس خوانده و لیسانس به بالا، چه در افغانستان و چه حتی در ایران، از درک و فهم آن عاجزند.

- ۱- برپائی کورس های مختلط دختران و پسران بالغ،
- ۲- رفتن معلم مرد به کلاسهای دختران،
- ۳- حُقه کردن اراجیف مارکسیستی، آنهم از نوع به شدت پُرچرب و تغلیظ شده آن،
- ۴- بی اعتنائی و حتی تحقیر آداب و رسوم و معتقدات دینی و قومی مردم،

۵- تبدیل کردن محصلین کم سن و سال به خبرچین دولت، تا کارشان چوب زدن زآغ سیاه والدین و دادن «راپورت» آنها به «سر معلم» [مدیر مدرسه] باشد و نتیجه هم که از پیش معلوم؛ حضرات «خدمات اطلاعات دولتی» یا همان «خاد»، بواسط خبرکشی اطفال ناآگاه، فاتحه اولیاء آنها را در اسرع وقت خواهند خواند. اینها، اگر خوب دقت کنی، مهمترین نکاتی است که این مردم را از هر چه کورس و درس و مدرسه است، فراری کرده. البته همانطور که در مورد کورس «مولوی غوث الدین» دیدم، همین مردم طوعاً او کرهاً، بچه هایشان را راهی کورسهای سوادآموزی مجاهدین می کنند که معلم این کورسها یکپا «ملا»ست و کتاب اصلی درسی اش هم «قرآن عظیم». کتابهای دیگر هم مملو از مفاهیم و اصطلاحاتی که خود این مردم عمیقاً و بطور فطری به آنها معتقدند و ... انگار کاغذ مفت گیرم آمده. فعلاً هر چه هست همینقدر کافی است.

حوالی غروب رفتیم به آبیگری درحول و حوش اینجا و حسابی نورانی شدیم. هم من، هم «ذاکر». بعد از مدتها که رنگ آب و صابون به خودمان ندیده بودیم، موهایمان شده بود عین چوب. خشک و زبر. کماندوهای قوای انیس المجاهدین هم که به شماره خلّاق روی گُره ارض، توی سرمان مانور می دادند و از بابت جیره جنگی هم غمی نداشتند، چرا که از جویهای خون کله هاما ارتزاق می کردند. قبل از به آب زدن، به اتفاق «خالو»، «رستم» و «ملا» دم را غنیمت شمردیم و دلی به دریا زدیم. «ملا» رُفت و روب کله هایمان از جنگل مو و وحوش شپش را، با یک تیغ سلمانی، [که خدا عالم است از کدام ناکجا آبادی به

چنگ آورده بود[به نحو احسن انجام داد . اول یکدست صابون به سرهایمان می مالید و بعد هم بسم الله! . چشم به هم می زدی ، سرت می شد عین کدو تنبل . البته به استثنای سر ذاکر ، که بچه مناطق معتدله است . ولی چه کیفی داشت دیدن قیافه ها بعد از سر تراشی و چه مضحکه ها که راه نیانداختیم . شام را مهمان «عزیز» بودیم . برایمان چلو گوشت افغانی یا همان «کچری» را آوردند ، که قبلاً هم طی این سفر ، یکبار خدمتش رسیده ایم . بعد از شام ، سر چای نشستیم به گفتگو با «عزیز» . حرفمان کشید به مسئله «خانه جنگی» میان گروه های مجاهدین . پرسیدم چرا با همدیگر می جنگید؟ آنهم در حالیکه روسها هنوز در افغانستان حی و حاضرند و دولیتها هم در کابل برقرار . که گفت : ما راضی به «خانه جنگی» و دست به یخن شدن با بقیه گروپ ها و حزبها نیستیم ولی آن وقتی که به بالای مواقف ما حمله می کنند ، ما هم از خودمان دفاع می کنیم . « بعد هم سر حرف را کج کرد به صحبت های متفرقه . که فهمیدم خوش ندارد حول و حوش این «پرابلم» گفتگو کنیم . که ... بگذریم . برای امروز کافیهست . ببینیم فردا چه خواهد شد؟ بقول حکیم طوس :

نداند به جز دات پروردگار

بیاید از پیشگاه فردا چه بازی کند روزگار .

□ سنگ آتش! «چهارده مرداد:»

باز هم رو به راه گذاشته ایم. و راستی هم که از دیشب تا به امشب چه ها که بر ما نگذشت. «وقایع اتفاقیه» را داشتیم شبانه قلمی می کردم که خستگی امانم را برید و دفتر را زدم پر شالم که بخوابم. غفلتاً قیل و قالهایی از پائین بالاخانه مان بلند شد. فی الفور از جا پریدم و از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم. زیر نور مهتاب، سیاهی سه، چهار سوار به چشمم خورد. صدای «عزیز» هم شنیده می شد که با لحنی عصبی داشت به آنها امر و نهی می کرد. سر از کارشان در نیاوردم. ناچار برگشتم تا کپه مرگم را بگذارم که اینبار «خالو» با قیافه ای مضطرب آمد توی اتاق. معلوم بود حسابی کلافه است. چرا که لب از لب باز نکرد. سیگاری گیراندم و رفتم سراغش که خیر است؟. با خنده ای عصبی جوابم داد: البت که خیر است. بعد هم بی مقدمه ادامه داد: فردا صبح به خیریت از اینجا می رویم. آمدم بپرسم برای چه؟ که قرص و قائم گفت: گپ هاشان نشیندی؟ مه [من] قطع دارم باز می خواهند به سر و پوز همدیگر بزنند. دو قرانی آم را حسابی انداخت. از قرار باز هم معرکه حیدری - نعمتی خانه جنگی حضرات روبراه می شد. دیگر بالکل خواب از سرم پرید. رفتم سر وقت جمع و جور کردن خرت و پرتها و آماده کردن وسایلمان برای فرار در أسرع وقت! تمام دغدغه خاطر هم این که؛ خدایا اینها که دست بردار نیستند، لااقل به غریبی ما رحم کن و ما غربتی ها را که نه سر پیازیم و نه ته آن، خودت یک جوری از این مهلکه به سلامت بدر ببر. گرگ و میش هوا بود که نماز مان را زدیم به کمرمان، بعد از یک خدا حافظی نصف و نیمه، گرفتن «راه خط» از «عزیز» و پر کردن قمقمه ها، از «مقر ارباب عزیز» بیرون زدیم. اکیپمان همان آرنج سابق را داشت. چرا که قرار شد «رستم» و «ملا» هم تا مقر بعدی با ما بیایند. «اسواران»* جلوتر، خرسوارمان، یعنی حاجی بعد از این هم بدنبال. اینهم آرایش دسته مان در طی مسیر. راستی، «عزیز» حسابی

* = یعنی که اسب سواران

برایمان سنگ تمام گذاشت و اسب ریماسی «ذاکر» را با یک رخش درست و حسابی عوض کرد. دیگر بیا و ببین که ذاکر چه عیشی برآه انداخته. طفلک حق دارد. بسکه یابوی مریضش او را چزانده، سختی راه حالش را نگرفت. الغرض، به محض خروج از مقر «ارباب عزیز» از میان کوه و کمرها شروع کردیم به اجرای «استراتژی دفاع متحرک». «اعنی الفرار!». جای ژنرالهای پخمه‌بعثی را خالی کردیم، که نبودند اجرای درست این استراتژی را ببینند، نیم‌ساعتی در سکوت یورتمه رفتیم. ذاکر آمد سر و قتم به صلاح و مصلحت. از اینکه معلوم نبود به کجا داریم می‌رویم، کُلی کلافه بود و پکر. حول و ولای گیر افتادن بدست کمیته رقیب هم که جای خودش را داشت. اسبم را «هی» کردم به طرف «خالو»، که سواره و صم و بکم داشت جلوتر از هه‌ما یورتمه می‌رفت. کنارش که رسیدم، پرسیدم: «خالوجان!، کجا داریم می‌رویم؟. چنان نگاه قرص و قایمی به صورتم انداخت که نزدیک بود کُپ کنم. انگار که با انبر حرف از دهنش بیرون بکشند، جویده و زیرلی گفت: «سنگ آتش!». «دیگر به خودم جرأت ندادم از خالو پیرسم این «سنگ آتش» دیگر چه جور جهنم دره‌ای است. فی الفور خودم را به ذاکر رساندم و از توی خورجین ترك اسبش نقشه افغانستان را بیرون کشیدم. هر چه بیشتر نگاه کردم، بی‌فایده بود. اسم «مقر-ارباب عزیز» توی نقشه بود. اما سنگ آتش، لا و الله! شش ساعتی می‌شد که راهی شده بودیم. مسیرمان به سمت شمال غرب بود. بالاخره ساعت دو بعد از ظهر رسیدیم به یک رودخانه. با توجه به فصل گرما و خشکی و بی‌آبی فصلی نهرهایی که تا آن وقت دیده بودم، از پُرآبی این یکی گوشی دستم آمد که حتماً رسیده‌ایم به «رود مرغاب». مسیر حرکتمان برخلاف جریان آب بود. هر چه جلوتر رفتیم، بستر رودخانه عریض‌تر شد. فهمیدم داریم به سمت انتهای رودخانه می‌رویم. با نیم‌نگاه مجددی به نقشه، انکشف با مرز شوروی فاصله‌چندانی نداشتیم. به ذاکر هم همین را گفتم. که دلیل گمانه‌زنی‌ام را پرسید. همانطور که سواره به راهمان ادامه می‌دادیم، از روی نقشه، مسیر رودخانه و مصب آن را برایش

توجیه کردم. آب رودخانه مرغاب، یا بقول افغانها؛ دریای مرغاب، در نهایت به دریاچه «تاشکپرینسکویه» در خاک شوروی می ریزد. که قبل از رسیدن به خاک روس، در محلی به اسم «تخته بازار» به دو شعبه تقسیم می شود. یکی همین «دریای مرغاب»، که از شمال شرق ولایت بادغیس و از منطقه «قراولخانه» به خاک روس سرازیر می شود. آن دیگری هم «کوشک رود» است که در منطقه مرزی «جوی در آب»، واقع در شمال «تورغندی» به خاک روس می ریزد و در آنجا به «کوشکا» معروف است.

دست به نقد همینقدر فهمیدم که بیخ گوش مرزداران روس رسیده ایم. موقع گذشتن از گذار رودخانه، ما که حسابی از گرمای کشنده بین راه کلافه شده بودیم، کیفمان حسابی کُک شد. همانطور که اسبها مان تا شکم در آب رودخانه فرو رفته بودند، با پاهایمان چنان شالاپ شولویی براه انداختیم که سر تا پایمان از آب خنک رود خیس شد. آن دست رودخانه، چند دقیقه ای از اسبها پیاده شدیم و نفسی تازه کردیم. اگر خطر مجاورت مرزداران روس و تعجیل همراهان نبود، من یکی خیلی دلم می خواست دو، سه هفته ای را همانجا کنگر بخورم و لنگر ببندازم. ولی از آنجا که شاعر در عیش دنیا بقائی ندیده، چاره ای نبود و باز می باید براه می افتادیم. منتهی قبل از سوارشدن، محض دل خودم به دو تک خودم را انداختم توی آب زلال و سرد رودخانه و بعد از چند غوطه ای که زدم، همانطور که مثل موش آب کشیده از هفت بند تنم آب شُرّه می زد، پریدم بالای خانه زین و همراه رفقای همسفر رو به راه گذاشتم. دو، سه کیلومتر جلوتر، گذارمان به قشلاق «کوچی» ها افتاد. اول خوف این را داشتم که با توجه به نزدیکی این قشلاق به خاک روس، مبادا آدمهایش جیره خور اروسها باشند و... قس علیهذا. سر چرخاندم طرف خالو برای کسب تکلیف که دیدم گل از گلش شکفته و اشاره می کند برویم داخل «قشلاق». نگو رئیس «کوچی» ها از قوم و خویش های خالو است. پیاده شدیم و با «خان صاحب» نشستیم به چاق سلامتی. اسم عجیب غریبی هم داشت. «جلندر خان»، «چکاندر خان»، یک

همچنین چیزی . هر چه بود این راحتم دارم که جک لندن خان! نبوده . با آنکه بیشتر «کوچی» ها زیر پلاس بیتوته می کنند، دستکم آن کوچی هائی را که تا به حال دیده ایم، اینبار نصف بیشتر اهالی این قشلاق در خانه های خشت و گلی بسر می بردند . الباقی هم زیر پلاسها . که علتش را نفهمیدم . به هر حال حسب دعوت «خان» رفتیم به خانه خشت و گلی او . بین راه دیدی به اطراف زدم . به ظاهر جمعیت کوچیهای قشلاق دویست ، سیصد نفری می شد . وارد «سرای» خان که شدید انگار کن به بهشت برین آمده ایم . بسکه خنک بود . محل پذیرائی از ما ، اتاقی بود با دیوارهای کاهگلی و سقفی گنبدی بر رویشان . سوراخی به گردی یک بشقاب هم وسط گنبد موصوف . لابد برای تهویه . کف اتاق را هم با «قالین» های افغانی ، که معمولاً دستباف زنان خانه است ، مفروش کرده بودند . قالیچه هائی کوچک ، با طرحهائی عمدتاً شبیه قالیچه های ترکمنی خودمان . بر سینه دیوارها هم گله به گله ، سوراخی کج و معوج کارسازی کرده بودند که یعنی تاقچه . جلوی این تاقچه ها را هم با کرباس سفید ؛ که رویشان گلدوزی های بچگانه ای کار شده بود ، بیشتر گل و نخل و قلاغ ، به جای پرده ، ساتر زده بودند . تانشستیم ، برایمان بساط چای و «داشلمه» [یعنی آب نبات] را برقرار کردند . حسابی رفته بودم توی نخ خنکی مرموز سرا . نگو از دیوار رو به باد اطاق ، نقبی در دل زمین کنده اند و بعد از هفت ، هشت متری که این نقب را در عمق خاک جلو برده اند ، دوباره رو به بالا رفته اند . یعنی به سطح زمین بیرون از خانه . در گلوگاه نقب ، توده ای از خارشتر سبز چپانده بودند . مشکهای پُر آبی ، بزرگتر از دو تا گالن بیست لیتری ، بالای خارشترها ، آویزان کرده و ته مشکها هم چند سوراخ کوچک با مهارت کارسازی کرده اند . به این ترتیب آب قطره ، قطره روی «خارشتر» ها می ریزد و بادی که از لابلای توده خارهای مرطوب رد می شود ، بعد از گذر از نقب موصوف ، که حکم کانال کولر را دارد ، با رسیدن به داخل اتاق ، نسیمی خنکتر از آنچه هر مارک و نوع کولر مصنوعی به آدمی می زند ، نصیب اهل اتاق می کند . درست شبیه همان به اصطلاح کولرهائی بود

که توی بیابانهای خوزستان، کنار سنگرهایمان درست می کردیم. معمای «کولر معنای» حضرات را که کشف کردم، دست بردم طرف قوری ها و پیاله ای چای سبز برای خودم ریختم. راستی این را هم گفته باشم، در افغانستان مردم دو نوع چای می نوشند. یکی همان چای معمولی، که به آن چای سیاه می گویند. و دیگر، چائی کمرنگ است که عجیب هم اندرون نوشنده اش را خنک می کند و جلا می دهد و به «چای سبز» معروف است. مخصوصاً در ایام تابستان، آنهم زیر تابش گرمای آفتاب این مملکت، «چای سبز» حتی بیش از آب خنک مشتری دارد و بساط آن به هر خانه ای و زیر هر پلاسی که بروی، براه است. هر چند شاید قیاس مع الفارق باشد، ولی درست شبیه سیگارهای غربی، عمدتاً ساخت ینگه دنیا، که در دو نوع سرخ و سبز آنها را می سازند. فی المثل سیگار «MORE»، که پاکت قرمز آن، سیگارش حکم سایر سیگارها را دارد. گرم کننده و رخوت آور. پاکت سبز آن هم با اسانس نعنائی که در توتون سیگارهایش زده اند، بر عکس خنک کننده است و بُرنده چرت کشنده چنین سیگاری. بهتر است ملاحظه کاغذ را هم بکنم و قید تأویل و تفسیرهای «دخان» گونه را هم بزنم. هر چه بود توی آن خنکی مطبوع، چای سبز موصوف حسابی به مذاقم سازگار آمد. توی همین گیرودار، تفنگچی بود که همینطور چپ و راست می آمدند پیش خان و بعد از کمی بقول خودشان «پچاپچ» [پچ پچه، نجوای زیر گوشی] می رفتند پی کارشان. که پچ پچه هایشان هیچ موجب کنجکاویم نمی شود و حالا دیگر حسابی به این چیزها آموخته شده ام. میان «کوچی» های این ولایات، یکی از ارکان و مظاهر واقعی «قدرت سیاسی» را همین «خان» های متکّی به عشیره شان تشکیل می دهد. «خان» را «کوچی» ها در «جرگه»، مجمعی از ریش-سفیدها، تعیین می کنند. برای «خان» کوچ شدن، آنقدر که کفایت و تجربه ملاک است، دارائی و قطر شکم! ملاک نیست. «کوچی» ها با انتخاب «خان»، زمام تمام هست و نیست عشیره را به کف کفایت این آدم می سپارند. «خان» باید از منافع عشیره در برابر اغیار، اعم از خریداران دامها، فروشندگان

ارزاق و سوخت و غیره، دفاع کند تصمیم به متحد شدن با یک طائفه، یا خارج شدن از یک بقول خودشان «گروپ بندی»، اعم از سیاسی و یا قبیله ای را خان است که باید اتخاذ کند. البته همینجا ناچارم روی معنا و مفهوم عنوان خان در بین کوچی های افغان و تباین آن با آنچه که من و ایرانیان امثال من از این اسم به ذهنمان خطور می کند، یعنی فئودال مفتخور و ... امثالهم، تأملی داشته باشم. این درست، که خان در بین عشایر این مُلک قدرت تصمیم گیری و اجرایی زیادی دارد. اما این قدرت تا وقتی در عشیره به رسمیت شناخته می شود که در جهت منافع جمعی «کوچی» جماعت باشد. از قرار مسموع، هر جایی که «خان» خواسته کوس لمن الملکی بزند و خرتازی پیشه کند، شورای مشورتی قبیله و کوچ، یعنی همان جرگه که خان را انتخاب کرده، با یک نشست «موسفید» ها، زیر آب چنین خانی را می زند و به راحتی خلش می کند. از طرفی دندان تیز کردن روسها و پادوهای کابل نشین آنها برای این رؤسا و خان های ریز و درشت چندان بی مورد نبوده. چرا که با استفاده از خان ها و با اتباع عشایر تحت فرمان آنها و تسلیح و تجهیز این جماعت، به راحتی می توانند در قلب مناطق تحت نفوذ مجاهدین، از این «کوچی» ها بمشابه ستون پنجم و اهرم فشار استفاده کنند. جنگهای داخلی و تاراج کاروان های اسلحه و مهمات مجاهدین هم که بدیهی است جای خودش را در چنین معادله ای دارد. بر همین اساس، جوجه چکل های کابل، از فرط حدت مسئله، دم و دستگامی با عنوان پرطمطراق «وزارت اقوام و قبائل» را، دست به نقد برای تطمیع و تور زدن همین خان ها، و از طریق آنها طائفه های تحت امرشان، براه انداخته اند. برای موجه جلوه دادن این دم و دستگاه در بین افکار عمومی «اقوام و قبائل» هم به جای کمونیستهای دو آتش و سبیل کلفت های بخو بریده، از ملحدین موحدنما، اعنی رجال و به اصطلاح علماء! دربار سرخشان استفاده می کنند. صدها میلیون «افغانی» تا نخورده هم طی همین چند ساله، بابت این امر خیر! هزینه کرده اند. کامیونهای مملو از ارزاق و اسلحه هم که تا دلت بخواهد. طی این مدت که به

افغانستان آمده ایم، هر وقت و بیوقتی که رادیو کابل را گرفته ام، خبر الحاق چندین تن از خان ها و رؤسای اقوام و قبائل را به «جبهه ملی پدر وطن»^{*} با کلی آب و لعاب جار زده. خیلی دلم می خواست از ته توی قضیه سر در بیاورم. روی همین حساب هم لب مطلب را با چند نفر از «موسفید» هائی که به خوشامد گوئی مان آمدند، مطرح کردم. و اینکه آیا این «راپورت» ها که رادیو کابل دم به ساعت «نشر می دهد»، پایه و مایه ای دارد یا اینکه رفقا! «دروغ می زنند». یکی از ریش سفیدها، پیرمردی نزدیک به هشتاد ساله، و «سرور» نام، جوابم داد که، «این گپهای کمونستها صحت ندارد. اما اگر هم خانی بخواهد از «چوکی» [کرسی، منصب] خودش کنار برود، البت که می رود.» معنی و مفهوم این جواب دو پهلویش را که پرسیدم گفت: «خان سر خود نمی تانه کدام فیصله ای کند [هیچ تصمیمی بگیرد] که کوچی ها دولتی شوند یا کدام طرفی. مشوره جرگه حکم باید بکند.» گفتم حالا اگر یک خان سر خود فیصله کرد و رفت طرف دولتها چطور؟ همه ریش سفیدهای توی اتاق خندیدند و یک صدا جوابم دادند: «برود. اما او دیگر «خان» نیست.»

از این قرار، جرگه مشورتی کوچی ها، تقریباً همان نقش «شورای نگهبان» خودمان را دارد. دستگیرم شد که روسها و دولت کابل، با آن وزارت فخیمه اقوام و قبائل و «جبهه پدر نالت» شان و آنهمه بذل و بخشش های حاتم گونه، جز چند استثناء قلیل، به عوض به تور زدن یک قبیله از راه تطمیع خان آن، تنها چیزی که به چنگ آورده اند. تعدادی آدم مطرود و از عشیره رانده است و به این ترتیب، به ازای آن همه ریخت و پاش. فایده که نبرده اند هیچ، کلی هم مغبون شده اند حالا اینکه یک

* = این به اصطلاح جبهه ملی ... کذایی، با نظارت و هدایت مستقیم افسران K.G.B و عوامل امرشان در «خاد»، راه اندازی شده و به نوعی نقش روابط عمومی رژیم رادر رابطه با جلب و جذب اقوام و قبائل افغانستان ایفاء می کند. در ظاهر تحت امر «وزارت اقوام و قبائل افغانستان» است. علاوه اینکه مزدوران شبه نظامی رژیم، موسوم به «ملیشه» [نظیر همان ملیشه های مستقر در تورغندی] هم تحت فرمان این جبهه کذا است. مجاهدین و مردم از سر مزاح، به آن «جبهه ضدملی پدر- نالت» [پدر لعنتی] و یا «پدر روس» هم می گویند.

طائفه کوچر و افغانی، ابر قدرتی قدر قدرت را سرکار بگذارد، نقّاش جداست. کمی که خستگی گرفتیم، از اتاق زدم بیرون و سر و گوشی در اطراف و اکناف قشلاق، آب دادم. برخلاف روستاها، زنهای «کوچی» حسابی دور دستشان بود و توی مرء و منظر دیده می‌شدند. منتهی نه به دنبال هرزه گردی، که در پی کاری و باری. رفتارشان هم هیچ قرابتی به زنهای شهری با آن اطوارها که در معابر تهران و شهرهای بزرگ خودمان می‌بینیم، نداشت. بعضی‌ها کنار پلاسشان مشغول تکان دادن مشکهای پر و پیمان، برای گرفتن کمره بودند. بعضی دیگر نشسته در کنار «دستاس» کوچک سنگی، گرم تهیه آرد، برای پخت نان روزانه شان. زیر سایه سار چند درخت، چند تائی زن و دختر جوان هم دیدم که دار قالی زده بودند و مشغول به کار بافتن «قالین». پیرزنی در وسط، چند دختر و زن جوان هم در دو طرفش، گه گاه نیم‌نگاهی به دستهای ماهر و کار آمد پیرزن و بعد هم تند و تیز بکار خود ادامه می‌دادند. صدای جیک و پیکشان هم دورادور شنیده می‌شد. لابد محض دفع وقت بیت یا بقول خودشان «فرد خوانی» می‌کردند. همه لباسهای گشاد و بلند به تن داشتند و سر و وضعشان عجیب آدم را به یاد زنان ترکمن و بافنده «آق قلا» و «ترکمن صحرا» می‌انداخت. با همان روسری‌های گلدار برزمینه‌ای مشکی یا سفید و لباسهایی که رنگهای تند، بویژه سرخ، در آنها چشمگیر است. نیم‌تاجی از سکه‌های قدیمی نقره به سر داشتند. و النگوهای نقره با نگین‌های عقیق بردست. با این همه، همگی دارای جذبه و وقاری در خور یک زن زحمتکش عشیره‌ای. دل دل می‌کردم بلکه بتوانم دوربینم را از خورجین بیرون بکشم و چندنمائی از زندگی «زنان کوچی» بگیرم. برگشتم به همان سرای جلندر، قلندر خان کذا! خالو انگار از قیافه‌ام خوانده باشد که دچار قلقم، با لبخند آمد سراغم به پرس و جو که چی گپ است؟. درست عین بچه‌هایی که ذوق زده بخوانند از پدرشان اجازه روشن کردن «ماشین بابا» را بگیرند، سر بسته قضیه را برایش گفتم. خندید و گفت: «این که دق شدن ندارد امین جان، گپ نیست.» بعد هم رو کرد به خان، که حسابی از «پچاپچ» من و خالو

کنجکاو شده بود، و جریان را برایش تعریف کرد. جلندر، قلندر خان کلی خندید و گفت: «این چی گپ است؟ شما مهمان عزیز ما هستند.» بعد هم گفت دوربین ها را برداریم و دنبالش از اتاق بزیم بیرون. از خدا خواسته دست بردیم به کیسه دوربینها و بعد از چک کردن آنها، همراه خالو، پی خان راهی قشلاق شدیم. سر جمع، من و ذاکر، دوربینمان بیست دقیقه ای از زار و زندگی مرد و زن کوچی را دشت کرد. بلاخره بعد از جمع کردن بارو بندیل ها، با خان و سایر ریش سفیدهای قشلاق خداحافظی کردیم و پا به رکاب گذاشتیم. روز فوق العاده ای بود. البته برای خودم. خالو هم که زیر جلکی داشت مرا می پائید، از دیدن کیفور بودنم، نیشش تا بنا گوش به خنده باز شده بود. در تمام طول عمرم خنده ای روحنازتر از گلخنده این پیرمرد سینه سوخته افغانی ندیده ام. از قشلاق که بیرون زدیم، تا چشم کار می کرد، رو به رویمان دشت بود که می دیدیم. عجالتاً از شر کوه و صخره نوردی خلاص شده بودیم. که خودش نعمتی بود. یک ساعتی در راه بودیم که غفلتاً صدای چند گلوله چرتمان را پاره کرد. دلم هُری ریخت که خدایا! باز چه مکافات می خواهد سرمان خراب شود؟ همین را هم از «محمد» پرسیدم. او هم که عین خودم دست و پایش را گم کرده بود گفت: «من از این اطراف کدام معلومات ندارم!» مجدداً صدای چند شلیک بلند شد و بعد هم از دور سیاهی چند سوار به چشمان خورد. چهار نعل داشتند بطرفمان تاخت می زدند. دیگر حسابی دستپاچه شده بودم. اسبم را به طرف خالو هی کردم. بی خیال و خونسرد روی خانه زین نشسته بود و گرم صحبت بارستم و ملا. پرسیدم خالو جان، چی گپ است؟ مطابق عادتش توی رویم خندید که: دق شدی؟ گپ نیست. گفتم: پس این «فیر» ها برای چه بود؟ این سوارها برای چه دارند چهار نعل سر وقت ما می آیند؟ با همان خونسردی گفت غریبه نیستند. بعد هم ساکت شد و به سوارها که دیگر چند صد متر بیشتر با ما فاصله نداشتند، چشم دوخت. هر چند ته دلم قرص نبود، ولی با دیدن خونسردی خالو فهمیدم نباید اوضاعمان چندان بی ریخت باشد. والا خالو بر غم خونسردی فوق العاده ای که

دارد، این جور مواقع بیکار نمی نشست. بعد از تلاقی ما و سوارها، دستگیرمان شد که از چریکهای تحت امر کمیته «سنگ آتش» هستند و آمده اند به استقبالمان. کلی هم اصرار که حتماً باید به کمیته شان برویم. که به ناچار قبول کردیم و همراهشان راهی شدیم. حدوداً ساعت ۴ بعد از ظهر بود که به «سنگ آتش» رسیدیم. مطابق رسم ساری و جاری جبهات مجاهدین، از همان حوالی کمیته که ما را دیدند، پیاده و سواره، با «فیر»های هوایی، به خوشامد گوئی مان آمدند. فرمانده شان هم آمد سراغمان که: «خوش آمدید، جانتان جور است، کیفیتان کوك است؟، جورید؟، به خیرید؟، تیارید؟ ... والخ». یک سلام، احوالپرسی معمولی که در ایران به سادگی و با گفتن «چطوری؟»، «خوبم» و حداکثر «سلام»، «علیکم السلام»، برگزارش می کنند، توی افغانستان حسابی برای خودش رسم و رسومات ویژه دارد. دو طرف که به هم می رسند، با هم دست می دهند. نه دست دادن معمول ما در ایران، بلکه دست یکی میان دودست آن دیگری می ماند و هر یک از دیگری همین سلسله سئوالات کذائی فوق را می پرسد. طرف مقابل هم با گفتن: - «ها [یعنی بلی!]»، به فضل خدا خیر است، دوباره از نو همین سئوالات را از دوستش می پرسد. حالا بامزه موقعی است که مهمان یک مجلس ده، بیست نفره بشوی. چیزی که در افغانستان تا جایی که ما دیده ایم، امری عادی است. و قرار هم هست با همه حضرات حاضر در مجلس، به همین سیاق چاق سلامتی داشته باشی. اغراق نگفته باشم، دستکم نیم ساعتی از وقت مجلس صرف سلام، علیک این چینی می شود!

خلاصه با جناب قوماندان هم یک چنین حال و احوال مختصری داشتیم. قوماندان کمیته سنگ آتش قیافه ای داشت سخت دیدنی و به یاد ماندنی. قدی کوتاه، هیكل بی نهایت چاق، کله ای درست و حسابی طاس و بیمو که زیر یک کلاه خز سیاه روسی مخفیش کرده بود، با سبیل هایی از بنا گوش در رفته و ریش بلند و دو، سه شاخه ای.

فی الفور مرا به یاد قزاق های تولستوی انداخت. * مخصوصاً روی جلد آن که با تابلویی به همین نام آراسته شده. حالا این قوماندان سنگ آتشی انگار از همان تابلو کذائی در رفته و توی این بیابان برهوت لب مرز افغان - روس سر درآورده بود. اسمش را هم گفت. منتهی از آنجا که اسم غریب و هشت الهفتی داشت، راستش اسمش را به یاد ندارم. هر چند محض مزاح هم باشد، گمانم بهتر بود اسمش را می گذاشت قوبلای خان!

دیگر اینکه فهمیدیم کمیته سنگ آتش فقط ۱۵ کیلومتر با خاک روسها فاصله دارد. این را خود «قوبلای خان» گفت. راست و دروغش هم، بقول قدما؛ العهدة علی الراوی! . پرسیدیم کار و بارتان چیست؟ . درآمد که: «به فضل خدا جهاد می کنیم.» خالو جلوتر ندا را به ما داده بود که روسها با اینها کاری ندارند برای اینکه لب مرز خودشان می نشینند و حضرات بلشویکها هم هیچ دلشان نمی خواهد بیخ گوش مرزهای جمهوریهای مسلمان نشین C.C.C.P، با افغانها دست به یخن بشوند. مبادا موجبات حمایت مسلمانان شوروی مجاور مرز و اغتشاش داخلی فراهم شود. علی آی حال، بر همین اساس هم جواب جناب قوماندان هیچ توی کتم نرفت و از چادر که بیرون زد، خالو را فی الفور به سین جیم گرفتم. انکشف که قوماندان و دارو دسته اش، حسابی موی دماغ روسها شده اند. منتهی اینها به جای درگیر شدن با نیروهای اشغالگر اعزامی روس به افغانستان در داخل کشور، حملات برون مرزی به خاک «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» را ترجیح می دهند. به زبان ساده گفته باشم، به در و دهات آن و رمرز شبیخون می زنند و گاو و گوسفندهای «مزارع اشتراکی» «سرزمین شوراها!» را به غنیمت می گیرند. که گفته اند، از خرس [آنها نوع روسی آن] موئی هم غنیمت است! . حسابی مانده بودم توی کار این بابا و افرادش. سر تیر قضیه «پشه و نمرو» به یادم آمد. و اینکه مرزهائی را که چهار ستاره های

* = منظورمان قزاقها یا کازاکها، نوشته لئو تولستوی نویسنده کلاسیک روس است

صاحب موشک عضو «ناتو» و استراتژهای «مؤسسه مطالعات استراتژیک لندن» و امثالهم، «دیوار آهنین» و سدّ سدید لقب داده اند، چطور توسط سی، چهل نفر افغانی پابرهنه، آن هم به قرماندهی فیلد مارشال قوماندان قوبلای کذا، به این راحتی نادیده گرفته می شود و حتی توی قلمرو اصلی خرسهای کرملین هم دست از سر کچل گورباچف و سایر آخ و تُف های روس برنمی دارند و نه تنها به نقض حریم مرزی «اوروس» ها کفایت نمی کنند، که اغنام و مواشی این اغنام الله! را هم به راحتی به غنیمت می برند. که خُب، مگر نه اینکه مقابله به مثل را در جنگ دیده ایم و اصلاً مگر جز این است که هجوم به بلاد کفار حربی برای غنیمت گرفتن هم که باشد، خودش یکپا جهاد محسوب می شود؟! پس قوبلای خان چندان هم بیراه نمی گفته که؛ «به فضل خدا، جهاد می کنیم.» و چه جهاد کار درستی هم. غلط نکنم، «افضل الجهاد» همین باشد!

بالاخره دوباره سر و کله جناب قوماندان پیدا شد و اصرار که دو، سه روزی در «سنگ آتش» مهمانشان باشیم. خودم قبل از هر چیز، هم و غمی به جز ضبط چند «شاتی» از سنگ آتش نداشتم. علی الخصوص که اگر دیر می جنبیدیم، نور مناسب را هم از دست می دادیم. که هوا داشت تاریک می شد. فلذا عجالاً از قوماندان خواستیم بگذارد کارمان را بکنیم، تا بعد که ببینیم چه می شود. قبول کرد و من و ذاکر هم دوربین بدست بدنبالش براه افتادیم و چند دقیقه ای از وضع و اوضاع روستای سنگ آتش، مدرسه محل و بعضی از اهالی فیلم گرفتیم. مثل خیلی جاهای دیگر اینجا هم چه حرفها و گلایه ها بود که نشتیدیم. چرا که دیگر حسابی عادتمان شده که به درد دل های «عصاره های درد»، اسمی که خودم به این ملت مظلوم داده ام، گوش کنیم و خجل باشیم از اینکه توش و توان هیچ کاری را برایشان نداریم.

هوا دیگر داشت تاریک می شد که کارمان را تمام کردیم و با صدای الله اکبر اذان مغرب به کمیته برگشتیم. حالیه، نمازمان را خوانده ایم و قرار است شب را همینجا بیتوته کنیم. از قرار قوماندان حسابی بر ایمان

تدارك دیده. دیگهای بزرگی بار گذاشته اند و بناست شام پرچربی از گوشت گوسفند پرواری بخوریم. غلط نکنم شوربای امشب خوردن دارد. علی الخصوص که ملاط آن هم غنیمتی است.

... نخیر!، از قراری که معلوم است، ناف این سفر ما را با آوارگی و شبگردی بریده اند. داشتیم سر سفره شام نزول اجلال می کردیم که ناغافل همه ای از بیرون چادر شنیدیم و بعد هم «عزیزخان» را دیدیم که به سرعت وارد چادر شد و با کَلّی محبت بغلمان کرد و حال و احوالمان را جویا شد. انکشف وقتی ما از «مقر ارباب عزیز» راهی شدیم، دلش برایمان به شور زدن افتاده و یکساعت بعد از راهی شدن ما، او هم دورادور دنبالمان براه افتاده تا اگر دچار مشکلی شدیم، به فریادمان برسد. خوشحال بود از اینکه «به وقت» و «به خیریت» رسیده ایم. علت دغدغه خاطرش را که جویا شدم، معلوم شد تمام مناطق حدفاصل مقر ارباب عزیز تا کمیته سنگ آتش جزو حوزه استحفاظی کمیته اوست و برای همین هم نگران بوده، مبادا یکوقت درحوزه تحت نفوذش بلائی به سرمان بیاید. از اینهمه معرفت و محبت «عزیز» حسابی شرمنده شدیم. شام را هم دستجمعی روی سفره قوبلای خان به رگ زدیم. از عزیز جویای چند و چون جنگ و جدال درمقر ارباب عزیز شدم. می گفت وهابی ها صبح به کمیته اش حمله کرده اند، منتهی چریکهایش آنها را عقب زده اند. بعد از شام نشستیم با «عزیز» و قوبلای به صلاح مصلحت که شب را بمانیم یا که راهی شویم. عزیز و سایرین صلاح را در راهی شدن شبانه ما دیدند. که قبول کردیم و نیم ساعت بعد از خوردن شام، پریدیم روی زینها و از نو بسم الله. «رستم» و «ملا» می خواستند تا یکی دو منزل دیگر هم همراهمان بیایند. عزیز هم مخالفی نداشت. ولی دیگر وقتش بود که از این دو یار با وفایمان دل بکنیم. راستش، دلم برای آنها، خصوصاً رستم خیلی تنگ می شود. ولی خب، چاره ای نبود. با هردو گرم و قرص و قایم خداحافظی کردم. به رسم یادگار، تنها چیز با ارزشی را که داشتم، یعنی یک تسبیح از خاک تربت کربلا را که از جبهه برایم مانده بود، به ملا

دادم. او هم در عوض خودکار ساده ای را از ته جیب پالتو کهنه روسی اش درآورد و گذاشت کف دستم. و چه یادگارهای غریبی که به هم دادیم. تحفه های بسیجی ایرانی و مجاهدی افغانی. تسبیح و قلم. اشکم داشت درمی آمد... بگذریم.

هشت و ربع کم راهی شدیم. به دستور قوبلای خان ده نفر سوار هم از کمپته اش در معیت ما براه افتادند تا دو، سه کیلومتری از راه را همراهمان ببینند و بعد هم سروته کنند و برگردند. همگی سواره و به ستون یک حرکت می کردیم. خالو و ذاکر جلوتر، پشت سر آنها حاجی و بعد هم محمد و هدایت و بالاخره در انتهای ستون خودم. مشایعین هم کمی جلوتر از ما، در دو سوی ستون ما.

هوا به شدت سرد و در عین حال سیاه بود. از دل شیطان هم سیاهتر. که نه ماهی در آسمان می دیدی و نه از ستاره ها خبری بود. تاریکی شب بیابان، مجال رؤیت ده قدمی را هم به آدم نمی داد. فقط به یمن اسب سفید «هدایت» که جلوتر از من حرکت می کرد بود که می فهمیدم دارم به کدام طرف می روم. نفهمیدم چقدر از حرکتان گذشت که کم کمک پلکهای خسته ام روی هم افتاد. به حدی خسته و وارفته بودم که حتی نای باز نگهداشتن پلکهایم را هم نداشتم. درد زانو هم قوز بالا قوزم شده بود. بی انصاف روزها و لیم می کند و شبها امانم را می بُرد. از قرار، چند دقیقه ای همانطور نشسته بر روی خانه زین، خوابم برد. چون وقتی چشمم را باز کردم، دیدم ای داد! کارم درآمده و علی مانده و حوضش. توی آن ظلمات شب، دیّاری به چشمم نخورد، دو قرانی ام افتاد که گیرکار از کجا بوده. لابد اسبم که دیده افسارش شل شده، سرش را گرفته پی دل خودش و عشقش به هر طرف کشیده، رفته. دیگر کاردم میزدند خونم در نمی آمد. کار از عصبانیت و دلخوری از خودم گذشته بود. حسابی کُپ کرده بودم که: بیا! حالا اگر سائرین را پیدا نکنی چه خاکی به سرت می ریزی؟ گیرم که گیر جک و جانورهای بیابان نیفتی. این لب مرزی اگر به چنگ روسها و یا ملیشه های بدتر از جانور بیفتی چه خاکی به گورت می ریزی؟. القصه که چند دقیقه ای

همینطور در شش و بش مذمت خودم بودم. بالاخره سعی کردم به خودم مسلط باشم. آخر این اولین بارم که نبود گم و گور می شدم. توی جبهه هم حین حمله ها، یکی دوبار صابون این مصیبت به تنم خورده بود. دست آخر اسب را «هی» کردم به سمتی که احتمال می دادم مسیر عبور بچه هایمان از همان طرف باشد. هر چند دقیقه یکبار که یورتمه می رفتم، افسار حیوان را می کشیدم و گوشم را به اطرافم تیز می کردم، بلکه نسیم سرد شب، صدائی ولو دور، از اختلاط آدمیزاد و یا کوبیدن سم اسبی بر زمین را برایم زمزمه کند. ولی افسوس! خبری نبود. ناغافل این شک مثل خوره به جانم افتاد که نکند دارم عوضی میروم؟ از کجا که بدتر گم و گور نشوم. گنگ و گیج، همانجا که بودم، در جا زدم. حساب همه جور مصیبت را در این سفر کرده بودم، الا همین یک قلمش را. بالاخره چاره را در پناه بردن به مأمن خیرالحافظین دیدم و ختم «اممن یجیب ...» که هر چند این دل سیاه به آن مؤمن نیست، ولی هر چه بود، در آن لحظات عجیب آرامشی نصیبم کرد. نمی دانم این پا در هوا ماندن در آن ظلمت شب چقدر طول کشید که دفعه‌تاً صدای خفه ای توی دل سرد شب بگوשמ خورد که: «امین! امین! تو کجا گم شدی؟!». صدای صدای خالو بود. تنها چیزی که به ذهنم رسید، آیه «وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى»* بود که داشتم عیناً تجربه اش می کردم. و چه تجربه روحبخشی هم. تیز و تند می کردم به سمتی که سر و صدای خالو را از آنجا شنیده بودم. به او که رسیدم، با کُلّی عتاب و خطاب برایم بُراق شد که: «تو کجا گم شدی؟ پیر از ما درآمد تا پیدایت کنیم.» صلاح را در این دیدم که خودم را به کوچه علی چپ بزنم. والا هیچ معلوم نبود چقدر دیگر می باید غرولندهای «خالو» را تحمل می کردم. روی همین حساب هم خیلی حق به جانب جلوی درآمدم که: شما چرا اسبهایتان را هی کردید؟ من داشتم پشت سرتان می آمدم! صدای متعجبش توی آن سیاهی شب بگوשמ خورد: ما که اسبهایمان را هی نکردیم! ... این

* = و تو را راه گم کرده ات یافتیم، پس هدایت کردیم. سوره ضحی. آیه ۷.

چی گپ است؟! . « که قرص و قایم از نو همان اباطیل را برایش سرهم کردم . حالا دیگر از صدای دو دل خالو گوشی دستم آمده بود که خودش هم شکش برده که نکند اسبهایشان را هی کرده اند و خودشان هم نفهمیده اند!! . ! الحاصل که خالو کوتاه آمد و فی الفور خودمان را به سایرین رساندیم که به انتظارمان بین راه پا سست کرده بودند . بعد هم از نو به مسیرمان ادامه دادیم . منتهی این دفعه دیگر چرتم حسابی پریده بود و گوشی دستم آمد که خواب نه برادر مرگ ، که عین مرگ است . نیم ساعتی که رفتیم ، مشایعین ما خداحافظی کردند و به طرف پایگاه «سنگ آتش» سrote کردند . اینبار بدون اسکورت! طی طریق می کردیم . «خالو» جلودارمان بود ، پشت سرش من ، بعد هم به ترتیب «حاجی» ، «ذاکر» و «محمد» و «هدایت» . ماه هم دیگر درست و حسابی توی دل آسمان سبز شده بود و به یمن مهتابش همدیگر را به خوبی می دیدیم . سکوت شبانه بدجوری کلافه ام کرده بود . این بود که اسبم را کشاندم کنار اسب خالو و سعی کردم سر حرف را با او باز کنم . پرسیدم «خالو جان» چی گپ است؟! « جوابم را نداد . فکری شدم لابد از بابت فیلمی که سرش در آورده ام پکر شده و جوابم را نمی دهد . این بود که سر به سرش نگذاشتم و برگشتم سر جای او کم در ستون . نفهمیدم چقدر دیگر در سکوت طی طریق کردیم که ناگهان خالو افسار اسبش را کشید و متوقف شد . رفتم سراغش که باز چی گپ است؟! . خیلی عادی جوابم داد گپ نیست ، گم شدیم! . به همین سادگی چنان مصیبتی را فرموله کرد و تحویل داد . محمد پرسید حالا چکار کنیم؟! . خالو هم کمی دور و اطرافش را زیر نور مهتاب و ارسی کرد و گفت : همین اطراف جائی پیدا می کنیم شب را می مانیم . ذاکر با پریشانی از او پرسید : می شود به اینجاها اطمینان کرد؟! . جواب خالو خیال همه را راحت کرد : مَچَم! [چه میدانم].

یک و ربع نصفه شب ، یا بقول فسیل های کرم کتاب ، ساعت یک و پانزده دقیقه بامداد بود که به دره ای رسیدیم و لابلای چند تخته سنگ ، جل و پلاسمال را از اسبها پائین کشیدیم و تنگ همدیگر ، کپه مرگمان را

گذاشتیم. همه در جا خوابشان برد. الا من که از سر بند قضیه گم شدم، خواب از سرم پریده. به ناچار با قلم خودکار یادگاری «ملا» و به ضرب نور ضعیف این چراغ قوه قلمی، افتاده ام به جان این دفترچه. الآن حوالی سه بعد از نیمه شب است. سوز سرما هم نفس آدم را می برد. بس است.

□ روزی هولناک! «پانزده مرداد:»

صبح، گیج و منک، از بیخوابی شب قبل، با سر و صدای خالو بیدار شدم. داشت هوار می کشید که بی نماز شدی امین! و چه عتابی هم در نهیش بود. راست می گفت. آفتاب داشت خودش را از پشت سد کوههای مشرق روی سرمان پهن می کرد. هر چه بود صبح بابرکتی نبود. دستکم برای خودم. بناچار قضای رکعتین فوت شده را به کمرم زدم و بعد هم همراه سایر برو بچه ها، نشستیم به گرفتن حمام آفتاب. که سرمای شب قبل بدجوری همگی را چرانده بود. در همین گیرودار، خالو سوار شد تا کمی در آن اطراف سر و گوش آب بدهد، و ضمناً ببیند می تواند راه گم شده را از چاه گمشدگی مان پیدا کند یا خیر. نیم ساعت بعد برگشت و به ما که داشتیم جلوی بخاری خورشید دست و پایمان را گرم می کردیم نهیب زد؛ «به خیریت راهی می شویم.» از لحن صدای قرصش دستگیرم شد لابد راه را پیدا کرده. فی الفور سوار شدیم و براه افتادیم. سه، چهار ساعتی توی بیابان بی آب و علفی این سیر و سلوکمان ادامه داشت. تا جایی که چشم کار می کرد، از آب و آبادانی خبری نبود. دشت خشکیده ای دراز به دراز گسترده در زیر آسمان کبود. حوالی ساعت ۱۰ صبح، باد هم شدت گرفت. بته های خشک خار بود که ول و ویلان در بیابان ایسنو و آن سو سرگردان بودند. بعد هم نوبت گردبادهای بی پیر بود که قصد چزانیدن ما را داشتند. از دل دشت، دور خودشان چرخ زنان هر چه خاک و خُل بود به هوا بلند می کردند و بی ترمز بر سرمان خراب می شدند. تا چشم بر هم زدیم حسابی خاکمالمان کردند و بعد هم ول و بی هدف رفتند پی دل خودشان. به یاد

گردبادهای تابستانی خوزستان، علی الخصوص دریابانهای «هویزه» و «فکّه» افتادم که توی چشم بر همزدنی سنگرها و زارو زندگی بچه هایمان را پر از گرد و خاک رمل می کردند. هر چه بود تا ظهر به همین مصیبت مبتلا بودیم، و البته همچنان روبه راه داشتیم. دوازده و نیم ظهر از دور چشممان به ۱۵ نفر ناشناس افتاد که جلوتر از ما پای پیاده داشتند بیابان را سلاّنه، سلاّنه گز می کردند. سریع اسبها را به طرفشان «هی» کردیم و با رسیدن به آنها، بعد از مختصر خوش و بشی، جویا شدیم از کجا می آیند و به کجا می روند و صحرای ما نحن فیه راه به کجا می برد. عجیب به ما سوءظن داشتند و به هیچ صراطی هم با ما مستقیم نشدند. در جواب هر سؤالمان هم یا می گفتند؛ «نی» {نه}، یا هم که مَچَم {نمیدانم}. خالو با کلافگی رو کرده ما که؟ برویم! . ما هم بناچار امثال امر کردیم و سر بدنالش گذاشتیم...

... حوالی ۱/۵ بعد از ظهر دیگر گرسنگی امانمان را بریده بود. از سق زدن به نان خشکها هم هیچکس دل خوشی نداشت. نه من، نه سایر بچه ها. ناغافل بیاد کنسروهائی افتادم که محمد را در تربت جام فرستاده بودیم پی خریدنشان. دیگر وقتش رسیده بود که حسابی خدمت این کنسروها برسیم. روی همین جهت هم رو کردم به محمد و گفتم: محمد جان برو سر وقت خورجین ها، آن کنسروهائی را که خریدی، بیار بز نیم به زخممان. محمد هم یک «البت»! قرص و قایم تحویل داد و بعد هم رفت زیر درختهای انجیر وحشی که اسبها را کنارشان بسته بودیم. بعد از چند دقیقه با یک بغل پر از قوطی های کوچک و بزرگ مدور کنسرو آمد طرفمان. حسابی دهانم آب افتاده بود. پیش خودم حساب کردم، راستی اگر بعضی از این کنسروها خورش قورمه سبزی یا قیمه باشد، چه عیشی که نخواهیم کرد. کنسروها را که از محمد گرفتم، دیدم هیچکدام انگ و برچسبی ندارد. لحظه ای ماندم دو دل که اصلاً کدامشان را باید باز کنم؟. همین را هم از ذاکر پرسیدم. همانطور که آب دهانش را قورت می داد. بیحوصله گفت: «بابا مگه چه فرقی داره؟ زودتر بازشان کن که من یکی بسکه نان خشک خورده ام، شده ام چوب

خشک! «بادآباد. معطل نکردم و با در بازکن ناخنگیرم افتادم به جان اوّلین قوطی. به نیت لوبیا چیتی با گوشت! . دربش را که باز کردم، یاللعجب! . رب گوجه فرنگی بود! . حمل برصحت کردم و رفتم سر وقت دومی. آنهم رب گوجه! . خلاصه تاده، دوازدهمی مبتلای رب گوجه بودیم. بدجوری با خودم سرشاخ شده بودم. پریدم به محمد که: مرد مؤمن! مگه بهت نگفته بودم خوراك كنسرو بگیری؟ . دآخه اینها چیه واسمون خریدی؟ . او هم گذاشت توی کاسه مان که: مَچَم! . مه رفتم به مغازه دار گفتم به ما کنسرو بده، او خوك پدر نالت! هم اینها را به ما داد. برگردم ایران، پیر از او درمیدم! . همینطور شداد و غلاظ. توی همین سوز و بریز ذاکر ناخنگیر را از دستم بیرون کشید و گفت: تو که همه شان را باز نکردی، بده من این در بازکن را! . یکی از قوطیها را کنار گوشش گرفت به تکان دادن. بعد هم با قوطی دیگری همین معامله را کرد. خواستم ببرسم چکار می کند که با خنده گفت: «ها!، اینهایی که پُلُق، پُلُق میکنه رُب گوجه است. اینهایی که قُلُق، قُلُق میکنه حتماً لوبیاست.» بعد هم بی معطلی با در بازکن افتاد به جان کنسروهای مظنون به لوبیا. در اوّلی را که باز کرد، دیدم پر بیراه نمی گفته. لوبیا بود. منتهی لوبیا سبز شور! . آنهای دیگر هم کَمثل هذا الشئ! . قوطی آخری هم لبالب پر از نخود فرنگی خام. کار به اینجا که رسید، سر و ریخت ذاکر هم دیدن داشت. جوش آورده بود و با لگد افتاد به جان قوطی های رُب گوجه و لوبیا سبز و نخود فرنگی. از دیدن حرص و جوشش، غم و غصه خودم از یادم رفت. تازه ذاکر داشت آرام می گرفت که محمد رو کرده او و گفت: «یک کیسه دیگر هم کنسرو داریم بروم آنها را بیاورم؟ .» که بغض ذاکر ترکید: «ای خبر مرگت! به هر چه نابدرتر کنسروهات هم کرده! .»

بالاخره این «خالو» بود که با همان خنده خونسرد همیشگی، از سر جایش بلند شد و رفت طرف خر سیاه حاجی، سر وقت کیسه نان خشکها. همانطور که شلنگ تخته می انداخت شاد و شنگول صدایش را شنیدم که می خواند:

نان قاق* کوشک نو از قند کابل بهتره

روئی زرد مولوی از سیب سرپل* بهتره!

امان از دست این خالو! و اما دیگر نوشتنی های امروز. سه بعد از ظهر رسیدیم به منطقه ای پر از درختهای انگور. موزاری سر سبز با خوشه های انگور رسیده و سیاه که به سرخی می زدند. راست باغهای انگور را گزفتیم و بعد از رد کردن کمرکش کوهی نسبتاً بلند در روبرویمان، در ته یک درّه، سیاهی چندین چادر را دیدیم که خانه های قوطی کبریتی خشت و گلی مثل نگین از روی تپه های اطراف بر آنها محاط بودند. خالو نیشش تا بنا گوش باز شد. پرسیدم «خیر است؟» با خنده گفت: البت که خیر است، درست آمدیم امین جان، اینجا «بالا مرغاب» و جبهه «ملا» هاست. توی همین گفت و گو بودیم که از پشت سرمان، سر و صدای حاجی را شنیدیم. انکشف خر سیاهش از بالا کشیدن از سینه کش سر بالایی ابا کرده و حاجی و داد و هوارها و حتی سیخونکهای او را هم به هیچ گرفته. که برو بچه ها سروته کردند سمت حاجی تا به دادش برسند. همزمان، خالو هم رو کرد به من و گفت: «تو اینجا باش، می روم به قشلاق تا ببینم امن و امان هست یا نه.» که بناچار قبول کردم و دور شدن خالو به سمت قشلاق را نظاره کردم. از آنجا که خستگی سواری حسابی رستم را کشیده بود، از روی زین پریدم پائین و نشستم روی تخته سنگی، به انتظار برگشتن خالو و رسیدن قوای عقب مانده مان. ناگافل دو نفر را دیدم که همراه با الاغی آمدند به سر و قتم. خورجینهای روی مرکب، پر از انگور بود. حسب ظاهر حکم کردم لابد انگور فروشند. از همان فاصله سلامم دادند. ماندم چه بگویم. از آنجا که هنوز خاطر جمع نشده بودیم منطقه خودیست یا انامن، صلاح ندانستم با آنها طرف صحبت بشوم. روی همین حساب هم فکری به سرم زد و لام تا کام چیزی نگفتم. آن دو نفر به من که رسیدند، از نو

* = قاق = خشک.

* = منطقه ای با باغهای سیب در جنوب ولایت جوزجان

سلام کردند. باز هم جوابی ندادم. اینبار پیرمرد حسابی شاکی شد و به من توپید که: چرا گپ نمی زنی؟ من هم خودم را زدم به لال بازی و آ... ب... گفتن و از این جور فیلمها! آنها هم بل گرفتند و شروع کردند ما را دست انداختن و حالا نخند، کی بخند. می ادای لای بازی مرا در آوردند و خندیدند. من هم کما فی السابق به سبک و سیاق معهود، ورجه و ورجه می کردم که بیشتر خندیدند. از طرفی دیدم پشت سرشان دو، سه نفر مسلح ناشناس هم دارند می آیند طرفمان. هیچ مصلحت نبود خودم را لو بدهم. برای همین هم به نمایش کذابی ادامه دادم. آنها هم به مسخره کردند. دست آخر، حسابی که به ریشم خندیدند، سر خر را کج کردند و رفتند رد کارشان. چند دقیقه بعد هم خالو برگشت با این بشارت که قشلاق امن و امان است و خیی برویم. سوار شدم و با سر رسیدن سایرین راهی شدیم به سمت قشلاق. خالو انگار از وجناتم بو برده باشد دل و دماغی برایم نمانده، پرسید: چی گپ است؟ دق شدی؟! «سیر تا پیاز ماجرای لالمونی گرفتن خودم را برایش تعریف کردم. دست بر قضا همزمان رسیدیم به همان طرف حسابهایی که ریشخندم کرده بودند. از آنجایی که دیگر خیالم از بابت تأمین جانی مان حسابی تخت خواب فتری شده بود، رو کردم به پیرمرد موصوف که: «جانن جور است؟ کیفیت کوك است؟». خشکش زده بود و قیافه اش داد می زد اعصابش حسابی خط خطی شده. بالاخره با تعجب پرسید «تو که زبان نداشتی؟». منم گفتم: «ها! ولی خالو را دیدم زباندار شدم!» که با توضیحات خالو، دو قرانی اش افتاد و خودش هم زد زیر خنده. بعد هم دست کرد توی خورجین الاغش و سه، چهار خوشه انگور درشت به ما تعارف کرد. انگورها را به نیش کشیدیم و راهی قشلاق شدیم. وارد روستا که شدیم، هر طرف سر می چرخاندی، طلبه ای جوان را می دیدی که سرش گرم کار و بار خودش است. اسبها را «هی» کردیم طرف کمیته قشلاق «بالا مرغاب». کمیته ملاها، وابسته به حرکت انقلاب افغانستان است. ابوابی جمعی این کمیته حدود صد و پنجاه نفرند. همگی هم محصل علوم دینیته. آنطور

که از صحبت‌های چریک‌هاشان فهمیدم و آبادی نسبی روستا هم گواهی می‌دهد، روس‌ها و چوچوهای کابلی‌شان، حال به هر دلیل که بوده، زیاد سربه سر افراد این کمیته نمی‌گذارند به این معنا که سالی یکی، دو درگیری مختصر، آنهم پراکنده و کوتاه مدت. و دیگر هیچ. اقتصا دیات اهاالی را کشت و کار انگور تشکیل می‌دهد. تاکستانهایی را هم که سر راهمان دیده ایم، مال اهل همین آبادی است و از قرار تک محصولی اند. یعنی که محصولی غیر از انگور برداشت نمی‌کنند. به همین خاطر هم معاملاتشان با جهان خارج از آبادی بصورت «بای بک» یا بزبان آدمیزاد «پایاپای» صورت می‌گیرد. طرف حسابهایشان هم عمدتاً اهاالی «غورماچ» هستند که در شمال شرقی بادغیس واقع شده، بعضی اوقات هم کسبه بازارهای محلی «قیصار»، واقع در غرب ولایت همسایه شان، یعنی «فاریاب». اینجا در بهار و تابستان آب و هوای ییلاقی و با صفایی دارد. اما، مطابق گفته اهاالی، از اواخر مهرماه و با نشستن اولین برف سنگین در نیمه فصل پائیز، ارتباط «بالا مرغاب» با جهان خارج از حصار کوههای اطرافش قطع می‌شود. راههای ارتباطی هم آنطور که دیدیم ندارند. نه آسفalte یا بقول خودشان «سَرک قیر»، و نه خاکی؛ «سَرک خام». همین عدم درگیری و دور بودن از والذاریات جنگ، چه باروسها و چه خانگی، باعث شده تا شاهد مناظری از نوع مساجد، مدارس و خانه‌های تخریب شده، آنگونه که در اکثر آبادیهای سر راهمان دیده ایم، نباشیم. حرف از مدرسه شد. مدرسه شان بقول معروف «نظام قدیم» است. یعنی مکتب خانه! قرآن یاد می‌گیرند و صرف و نحو. کمی هم بوستان و گلستان شیخ اجل علیه الرحمه را. و دیگر هیچ. از «کورس» سوادآموزی، آنطور که در کمیته عزیز دیدیم، خبری نیست. به راهنمایی یکی دو نفر از صاحب منصبهای چریکها، وارد اطاقک خشت و گلینی شدیم، که مجاور مسجد قریه بود. بچه‌های ژنده پوش ولی پاك و پاکیزه، به دور «ملا صاحب» حلقه زده بودند. جلوی هر کدامشان هم «رحلی» ورودی آن هم مصحفی. اگر خطا نگفته باشم، روی سوره صافات کار می‌کردند. «ملا صاحب»، پیرمردی

لاغر اندام و کوتاه قد، با ریشی سفید و تُنک، چوب کلفتی گرفته بدست، گوش به قرائت شاگردانش سپرده بود. با آنکه توی اطاقک نور چندان مناسبی نداشتیم، کلید زدیم و چند نمایی از مکتب ملا صاحب و تلامیذش گرفتیم. جالب اینکه هر شاگردی که آیات را درست می خواند، ملا صاحب یک احسنت بر آمده از ته حلق به او دستخوش می داد. ولی وای به حال تُنق زنها. که تعدادشان هم کم نبود. ظرف همان چند دقیقه ای که گرم کارمان بودیم، سه دفعه مظهر «جوراستاد» بمشابه آکترناتیو اعلای «مهر پدر»، با چنان ضربی به سر شاگردهای بازیگوش و کم حواس فرود آمد که فکری شدم این کله ها دیگر برای صاحبانشان کله می شوند یا ... که قیدش را زدم. بعد از ختم مکتب، نیمچه مصاحبه ای داشتیم با «ملا صاحب». پیرمرد می گفت، چقدر هم با غرور که: «تا به این وقت پنج، شش هزار نفر را مه قرآن خواندن تعلیمات دادم.» بعد هم درست عین «مولوی غوث الدین»، شروع کرد به گلایه از برادران ایرانش و باقی قضایا که دیگر از فرط تکرار شنیدنش، چندان لطفی برای نوشتن در این دفتر پر از اباطیل ندارد. شام، مهمان چریکها بودیم. شوربائی و چند تکه نان جو. بعد از کمی اختلاط، قرار شد فردا صبح، خروسخوان سحر، راهی شویم. «راه خط» هم گرفتیم، برای طی طریق و روز مبدا. فی الحال آمده ایم به حیاط بی در و پیکر مسجد قشلاق. بناست شب را همینجا اتراق کنیم. در صحن و سرای خانه خدا. از اخبار هشت شب بوقت ایران رادیوی خودمان هم چیزی نفهمیدم. بسکه پارازیت داشت. کوه و کمرهای رفیع اطرافمان هم شده مزید بر علت. یعنی کار جنگ به کجا کشیده؟ آمده اند فانوس را ببرند.

□ پاتوی کفش حضرات دکاتره! «شانزده مرداد:»

صبح، با هزار سلام و صلوات راهی مان کردند. دو، سه ساعتی بکوب از سینه کش تخته سنگهای کوه و کمر، لاکپشت وار پائین و بالا شدیم، تا که بالاخره رسیدیم به دشت. جلودارمان، مطابق معموله این

چند روزه، خالو بود ما هم به ستون یک، بی جیک و پیک اضافه، سواره به دنبالش. بود تا رسیدیم به یک دو راهی. که خالو در آمد: «از چپ!». ما هم زدیم به چپ. نیم ساعتی توی کوره راه باریکی محصور از دو سو به حصار سنگی کوهها جلو رفتیم، که ناغافل خوردیم به بن بست! صخره ای بود به بلندای نصف عمارت وزارت فلاحت [بیخشید! کشاورزی] خودمان. بی اغراق. صاف و مرتفع، قد کشیده به آسمان، گوئی سد مأرب است و لابد ما هم یاجوج و مأجوج! راهمان را بند آورده بود، امکان دور زدن یا بقول بر و بچه های جبهه؛ جناح گرفتن از آن را هم نداشتیم. از خالو پرسان شدم «ما التکلیف»؟! اشاره به پشت سرمان کرد و بازگشت به دو راهی را پیشنهاد داد که: «ها! از آن یکی سرک رفته می تانیم!». که دیدم دارد چشم بسته افاضات غیبیه می فرماید. الغرض، سر خر را کج کردیم و برگشتیم به نیت فرجام اصحاب یمین! آنچه بیش از هر چیز دیگری من یکی را در این مسیر سرکار گذاشته بود، سکوت سنگینی بود که بر سرمان خراب شده بود. برای چند لحظه فکری شدم نکند این سکوت، آرامش قبل از طوفان باشد و دنیا را چه دیدی، شاید مشتی قطاع الطريق و حرامی دارند پشت صخره سنگهای اطرافمان، زاغ سیاه ما را به چوب می بندند تا به وقتش مثل برق بلا بریزند سرمان و تا به خودمان بیائیم، لختمان کنند. حسب همین قاعده هم کُپ کرده بودم و احوالاتم کُلی ... مرغی! شده بود. خود افغانیه‌ها ایلغار و لخت کردن خلایق را می گویند «چور» کردن. و اصلاً مدتی است در این سفر، که بدجوری هول این جماعت «چور» چی به دلم افتاده. خدا خودش تا آخر سفر، ما را از شر چنین حضراتی در امان بدارد! صلوة ظهر بود و ما مشغول بالا رفتن از سینه کش کوهی به قامت همچون «اوج بن عنق»، که ناغافل صدای «ترقی» بلند شد. هول به جانمان افتاد که لابد به طرفمان «فیر» کرده اند. همه چشمها را به خالو دوخته بودیم تا بگویند چه باید کرد. خالو فی الفور اسبش را «هی» کرد. ما هم معطل نکردیم و اسبها را «هی» زدیم به دنبال خالو. مصیبت بالا رفتن از سر بالائی کوه موصوف کمان بود، حالا

می‌باید چهار نعل از سرایش کوه سرازیر می‌شدیم. خودم درست و حسابی دست و پایم را گم کرده بودم. چند جانی هم نزدیک بود از خانه زین، معلق زنان برویم خانه آخرت. که خدا رحم کرد. همسفرها چنان حول و ولائی داشتند که بیا و بین. علی‌الخصوص حاجی مکه نرفته‌ما که سوار بر خرسیاهش، در حالیکه افسار الاغ یدک را هم بدست داشت، به ضرب سیخونکهای پیایی، زور می‌زد که از ما عقب نماند. خرهای بینوا همانطوری که یورتمه می‌رفتند، از ترس دره عمیقی که داشتیم از آن سرازیر می‌شدیم، افتاده بودند به عرو و تیز و حالا عرزن، کی یزن! نفیرشان تمام دره را پر کرده بود و این هول را به جانمان انداخت که بفرض هم اگر تا به حال «چور» چی‌ها از جا و مکان دقیق ما با خبر نشده اند، این عرعرهای گوشخراش و پژواک گوشنواز! آنها در کوهستان اطراف، حکم فاتحه را برای ما دارد. من و خالو، حدوداً سیصد متر از بقیه جمع جلو افتاده بودیم. از کوه دیگری بالا رفتیم و به خط الرأس آن که رسیدیم، خالو دستش را سایبان چشمها کرد و برای لحظه‌ای چند، رفت توی بحر وضع و اوضاع اطرافمان. بالاخره زیر لبی گفت: دیگری گپی نیست، می‌تایم یواش کنیم. ما هم حسب الامر «یواش کردیم». بعد هم از همان بالا که بودیم، ته دره را با انگشت نشانمان داد و در حالیکه به منطقه‌ای که از دور به سبزی می‌زد اشاره می‌کرد گفت: باید تا همانجا «هی» کنیم. ذاکر که این اواخر اصلاً سر دماغ نبوده و نیست، به خالوتوپید که: نمی‌خواهد هی کنیم. چی چی را هی کنیم؟ باز اسبم به ترتر می‌افته! «البته از بابت اسبش حق داشت. اصلاً این ذاکر ما روی شانس نیست. با آنکه «عزیز» اسب مریض ذاکر را با اسبی سر حال عوض کرد، ولی این دو می‌هم بعد از یک شبانه‌روز به درد لاعلاج مرکب اول مبتلا شد. بیخود نبود که موقع بیرون زدن از مقر «عزیز»، خالو درباره اسب به ظاهر سر حال ذاکر گفته بود این هم یورغه [سر حال] نیست. هر چه هست الی الآن که دارم می‌نویسم نفربر جناب ذاکر همچنان دچار همان نقص فنی!، مستهجن است. کجا بودیم و به کجا رسیدیم؟. بلی، به هر حال معطل نک و نال‌های ذاکر نشدیم و فی الفور

به سمت نقطه تعیین شده، «هی» کردیم. ذاکر هم بناچار سر به دنبالمان گذاشت. از همان خط الرأس که سرآزیر شدیم، چنان سرعتی گرفته بودیم که باد صرصر هم به گردمان نمی رسید. خالو که جلو افتاده بود اسبش را «زیکزاکي» و چپ اندر قیچی می تازاند، تا مبادا اسب معلق زنان بروده دره. ما هم به او اقتدا کردیم. نهایتاً به ته دره رسیدیم و از آنجا هم «روان» شدیم به سمت چندتائی تکدرخت و آب باریکه ای که در پایشان جاری بود. همانجا پائین پریدیم و بعد هم دراز به دراز، روی علفهای کنار نهر ولو شدیم. که بعد از آن همه سگدو زدن‌ها، آی که چقدر این «استدراز»! و پلاس شدن زیردرختها حالمان را جا آورد. نیم ساعتی را به همان حال ماندیم. محض مزاح رو کردم به «خالو» و گفتم: اگر فردا به خانه ات برسیم، یک «کچری» پر ملاط مهمانمان می کنی؟، که دیدم حسابی سرکیف آمد و همانطور که نیشش تابنا گوش باز شده بود جواب داد: امین جان، ما مردم ناداری هستیم «کچری» را به تو وعده دادن نمی تانم، ولی به فضل خدا شوربای مقبولى برایتان تیار می کنم. «که دیدم چقدر بی ریا و سخی صفت است این پیر پابرهنه سینه سوخته... * شش و نیم بعد از ظهر، رسیدیم به «غورماچ». شمال شرق ولایت بادغیس، که مقر حزب اسلامی است. در جا به استقبالمان آمدند و مراسم شلیک ۲۱/۰۰۰ تیر توپ و شرپنل و تفنگ حسن

* = بعد از برگشتنمان به ایران، زمستان ۶۸ بود که ناغافل حوالی میدان انقلاب تهران، دیدم صدایی آشنا از آن دست خیابان نهیم می زند؛ های! امین، امین جان! «که دیدم «خالو» است. همان گوشه میدان با دو دستش قرص و محکم دستهایم را چسبید و چشمان شفافش به اشک نشست. لبهای بغض آلودم کیپ هم چسبیده بودند و نمی دانستم چطور چیزی باید در جواب این عاطفه مجسم و محروم بگویم. بالاخره پرسیدم چطورى خالو جان؟ گفت ای برادر، چکر [گشت] می زنیم دق نشویم! از کار و بارش که جويا شدم، انکشف که قهرمان مسابقات ملی بزرگشی افغانستان و چریک با جریزه کمیته مهندس مهدی، محض لقمه ای نان، برای شرکت گاز تهران چاله میکند و روزی نمی دانم چند رقا ز هم دستمزدش! هر چه بود، برای اولین بار طی رفاقتم با «خالو» از دهانش شنیدم دق شده، بدجوری هم دق شده. نهایت اینکه به همان سادگی که دیدمش، ناغافل در بین جماعت عابر گمش کردم. مثل خیلی از بسیجی های همسنگرم در روزهای بعد از قطعنامه.

موسی! هم به افتخار نزول اجلال قافله ما برگزار شد! . از آنجا که فرماندان کمیته اینجا از آشناهای «خالو» ست، مارا یکراست به خانه قوماندان صاحب آوردند.

اوّل چیزی که توی این خانه فکر و ذکرم را به خودش جلب کرد، پسر بچه ای حدوداً شش، هفت ساله بود که توی رختخوابی رنگ و رو رفته بستری شده و پیرزنی هم بالای سرش نشسته به پرستاری. محض کنجکاوی از فرصت استفاده کردم و رفتم بالای سر بچه. رنگی به رخسارش نبود. دستم را که روی پیشانیش گذاشتم، دیدم از شدت تب، مثل کوره داغ است. سفیدی چشمهایش هم سخت به زردی می زد. پتو را که از روی طفلک کنار زدم، دیدم پوستی است کشیده بر مشتی استخوان. درجا حدس زدم یرقان داشته باشد. پیرزن که دید دارم بچه را واری می کن، افتاد به عجز و التماس: «داکتر صاحب!، بچه ما را تداوی [مداوا] کن! . به او دوا بده. که دیدم با این فضولی خودم چه خبط فاحشی که نکرده ام. مرا به جای «داکتر صاحب» جماعت، عوضی گرفته بود. مروت ندیدم دلش را بشکنم. اما آخر چیزی هم توی چنته ام نداشتم. که نه طبیبم و نه دوا داروی بدرد بخوری توی دست و بالم داشتم. ولی چاره ای نبود. دست کردم توی کوله ام، هرچه قرص و کپسول داشتم بیرون کشیدم. میانشان چندتایی قرص جوشان ویتامین - C و سه، چهارتایی آسپیرین بود که همانها را دادم به پیرزن، همراه با دستور مصرفشان. که دیدم چه تشکراتی که نکرد. و راستی هم توی این ولایت برای خودمان مبالغی گزافی دکتر شدیم. خدا کند این اباطیل را عمله اکره «سازمان بهداشت جهانی» و دکاتره ابوابجمعی «یونیسف» و این قبیل خررنگ کن های چند ملیتی نخوانند. والا قطع دارم کارم به محکمه و محبس می کشد. بعد از قضیه پماد دادن برای مداوای زانوی آن طفل یتیم در مقر «عزیز»، غروب نشده، یکی از چریکهای «عزیز» آمد سروقتم که: «داکتر صاحب»، دندان از ما دردناک است. ما را تیار کن!؛ اوّل موضوع را جدّی نگرفتم و فکری شدم لابد اگر یکی دوتا «گولی» از قماش آسپیرین به او بدهم، قال قضیه کنده می شود. همین

کار را هم کردم. که دیدم همه قرصها را یک جا خورد و باز هم ول کنمان نیست.

چپ و راست آخ و اوخش به هوا بلند بود که: «بیخی تیار نشدیم! داکتر صاحب، تیارمان کن!». مانده بودم به چه کلکی می شود از سربازش کرد، که دفعه‌آ فکر بکری به خاطر می رسید. دست بر قضا توی خرت و پرت‌هایم، یک قوطی از این پیستوله‌های اسپری سرکننده دندان داشتم، از کوله درش آوردم و برای اینکه طرف این دفعه معالجات! ما را دستکم نگیرد، مجبور ش کردم یک دور کامل صلوات و تکبیر بگویم. که گفتم. بعد هم دو، سه بار سر پیستوله را به دندان‌های نزدیک کردم و «فسی»، آن را سر کردم. نمیدانم از بابت اثر بی‌حس کننده اسپری موصوف بود، یا هیبت شامورتی بازی که سرش در آورده بودم، به هر حال فی الفور آخ و اوخ را کنار گذاشت و شاد و شنگول گفت: داکتر صاحب! مانده نباشی، «بخ کل» [کاملاً] تیار شدیم!؛ بعد هم شلنگ - تخته ای انداخت و رفت. تازه داشتم سورو ساتم را جمع و جور می کردم که با شنیدن سروصدایی به خودم آمدم و دیدم ای دل غافل!، یک قشون کوروکچل و علیل و ذلیل را مریض مداوا شده ام، انداخته دنبالش و دم به دقیقه هم به چادر ما اشاره می کند و رو به جماعت هوار می کشد! «داکتر صاحب به زیر آن «پلاس» است. او ما را بیخی تیار کرد. شما را هم تیار کرده می تانه؛ که دیدم الفرار ثواب! و از پشت چادر فلنگ را بستم و ددرو! ... الان که می نویسم، برو بچه ها همه توی همین اتاق خوابیده اند. یک ساعتی می شود که مشغول قلم زدنم. چند دقیقه پیش پیرزن پرستار بچه، با یک سینی چای آمد سروقتم. توی چشمهای درد کشیده پیرزن برقی از تشکر دیدم. جوایای حال بچه شدم. از قرار مسکن ها کمی طفلک را آرام کرده اند. ولی بالاخره که چه؟! . پیرزن که گفت: «حال از او تیار شد»، حالم از خودم به هم خورد. طفل معصوم عمری به دنیا ندارد. فوق فوقش دو سه روزی دوام بیاورد و بعد هم خلاص!.

□ به سوی قیصار - «هفده مرداد»:

بعد از نماز و صبحانه، آفتاب در کار سرزدن بود که دوربین بدست رفتیم سر وقت چریکها. چندنمایی از روستا، چک و چانه ای مختصر با بعضی چریکها و کمی هم گفتگو با قوماندانشان، حاصل کارمان. بعد هم «راه خط» را دادند به دستمان و دوریالی ها را هم انداختند که تا «قیصار» شانزده ساعتی راه در پیش است و خیلی باید مراقب باشیم، توی راه کمیده ها سرشان گرم به کار خانه جنگی و برادر کشی است، و کس، کس را نمی شناسد!؛ بی معطلی را هی شدیم. بعد از چند ساعتی طی طریق، صدای گنگ و دور دست تاپ و توپ ناشی از انفجار، یا بقول افغانها؛ «انفلاق»، خبردارمان کرد که داریم به منطقه درگیری می رسیم. این بود که حسابی دور و اطرافمان را می پائیدیم تا جانب احتیاط را رعایت کرده باشیم. سر راهمان از چندتائی قریه سوت و کور گذشتیم. احدالبشری توی این دهکوره ها ندیدیم. تا چشم و گوشهامان کار می کرد، هرچه بود کوچه، پسکوچه های ویران و خاموش بود و سکوتی بختک وار، سایه انداخته بر سر آنها. کلید زدم و همانطور سواره، چندنمایی از قُرای متروکه گرفتم. بعد هم اسبها را «هی» کردیم چرا که می بایست هرچه زودتر از آن منطقه نا امن خارج می شدیم...

... شب، هشت و ربع کم رسیدیم به یک کمیده چریکی. معلوم شد تحت امر جمعیت اسلامی ربّانی هستند. هرچه هست امشب را ناچاریم همین جا بمانیم. یکی از چریکها ما را به خانه اش، در قشلاقی نزدیک کمیده آورده و حالیه توی ایوان خانه اش بیتوته کرده ایم. برای شاممان هم مطابق رسوم دهات فقیرنشین این ولایت، تمامی همسایه ها، متکفل پذیرایی از ما مهمانهای سرزده و غربتی شده اند. از یک خانه ظرفی ماست آوردند، از دیگری نان جو و از آن دیگر کاسه ای دوغ. وه که چه پاکبازند این فقیران سخاوتمند. راستش الان تازه دارم معنی حدیث شریف «الفقر فخری» را می فهمم.

□ حاجی داریم تا حاجی! - «هیجده مرداد:»

ده صبح، رسیدیم به قیصار. منطقه ای خوش آب و هوا، در جنوب غربی شهر «میمنه»، مرکز «ولایت فاریاب». با تاکستانهایی که تا چشم کار می کند، زمینهای آن را استتار کرده و خود قیصار هم در حکم نگینی است محصور به حصاری سبز. از هر گوشه اینجا، چشمه های آب زلال و شیرین جاری است. همان ابتدای ورودمان، دست بردم و از یکی از این چشمه ها مستی آبراجرعه سر کشیدم. که چقدر گوارا است این آب پاک و پاکیزه. وضع و اوضاع قیصار عیناً «مردآباد» کرج را می ماند. از لحاظ تقریب ذهن این را نوشتم. و الا بیشتر به «شهریار» می برد. با آن باغهای انگوری که یله در دشت و سر سبز چشم رهگذاری مثل ما را جلا می دهد و محصولش هم ممر معاش اهالی است.

سر صبحی، وارد یکی دو تا از «موزار» ها شدیم و به دعوت صاحبانشان دلی از عزا در آوردیم.

«من بر آنم»، که فقط کسی حق اظهار نظر در مورد مرغوبترین محصول انگور دنیا را دارد که دستکم یکبار هم شده، چند حبه ای از انگور درشت و آبدار «قیصار» را خورده باشد. محصول انگور و کشمش این ولایت، یکی از اقلام مهم صادراتی افغانستان به بلاد خارجه را، چه در سالهای قبل از کودتای هفت ثور و چه طی سالهای بعد از اشغال و جنگ داخلی، تشکیل می دهد. حبه انگور سرخ قیصار را که در بین انگشتان می چلانی؛ چنان خونابه خوشرنگی از آن می چکد که رنگ زمرّد فام دانه های انار ساوه را برایت تداعی می کند.

اهالی قیصار، همگی از بکند و این ازبک های ترك زبان قیصار و سایر ازبکهای «فاریاب»، بخشی از بقیه السیف «ترکستان بزرگ اسلامی» قرون ماضیه اند، که حالیه نصفش را چینی ها بالا کشیده اند و نیم دیگرش هم به چنگ خرسهای قطبی کرملین نشین گرفتار است و اسمش را هم گذاشته اند «جمهوری سوسیالیستی شوروی ازبکستان»!

سهم چینی ها از این مرده ریگ، سر نوشتی بدتر داشته. که حتی

اسمش را هم رفقای چینی تحمل نکرده اند و آنرا «سین کیانگ شرقی» نامگذاری کرده اند. کما یقولون، در قضیه به اصطلاح انقلاب فرهنگی مائو، نوچه های گارد سرخی حضرتش، بیش از همه مخالفین، دمار از روزگار مسلمانان اُزبک «سین کیانگ» گذاشتند. گر هوس است، همین بس است! فعلاً بهتر است پردازیم به همین ازبکهای فاریاب و قیصار، تا متهم به اشاعه اکاذیب و تیره ساختن مناسبات دیپلماتیک نشده ایم!

این جماعت ازبک که در افغانستان زیارتشان کرده ام، حسب گفته ریش سفیدهایشان، حاصل کوچ های دسته جمعی قبائل و طوایف ازبک، از ترکستان اشغال شده توسط چین و روسیه هستند که فی الحال یکی از اقلیتهای مهم قومی-زبانی کشور افغانستان را شامل می شوند. الغرض، در همان دقایق اولیه گرم قیل و قال با اهالی شدم و چون خودم یکپا تُرکم، نشستیم با حضرات اهل قیصار به مکالمه روی طول موج کانال ۲. اعی تَرکی. کلی سر ذوق آمدند که مهمانشان علاوه بر اینکه ایرانی است، با آنها به زبان مادریشان اختلاط می کند. حاصل آسمان، ریسمان بافتنهای من و این جماعت هم فی المجموع همان بود که در بالا آوردم.

دیگر اینکه حاجی مکه نرفته ما هم از ما جدا شد و رفت سر وقت خانه زندکیش. آخر خودش اهل قیصار است. موقع خداحافظی با کلی پکری همان ترجیع بند سابقش را از سر گرفت که نشد به بیت الله بروم! دلم برایش سوخت، علی الخصوص که بد جوری اشک می ریخت. روی همین حساب هم برایش رفتم روی منبر که؛ نه فقط خودت، بلکه هفت پشت بعد از تو هم حاجی شده. با آن همه مشقتی که برای رفتن به حج طی این مسیر راه کشیدی و رفتی و برگشتی، نه یکدفعه بلکه ده دفعه خانه خدا را زیارت کرده ای. اصلاً تو از تمام حاجی «SONY» ها، حاجی تری!

که دیدم حرفم را نگرفته و «سونی» را هم «سنی» گرفته. بناچار واژه شریف حاجی «SONY» را برایش اینطور تفسیر و تاویل کردم که، این

طایفه جمعی نه چندان قلیل در بین زائران خانه ابراهیم خلیلند که با طیاره های 747.S.P و کَلّی دنگ و وفنگ یکراست به «جده» می روند و طی ایّام حج هم دائماً زیر و بالایشان را به دَم باد تهویه مطبوع «میتسویشی» و «جنرال الکتریک» می دهند و نهایت «سعی» در معرفت «عرفات» حضرات هم شناختن طرق وصول به بازار «سوق ابوسفیان»! و خرید ترانزیستورها و قوطی های رنگی مختلف الاینچ! بگیر و بنشان مارك SONY است. بعد هم که با طیاره های موصوف به او طانشان بر می گردند و ولیمه دادنها و سایر ژستهای خررنگ کن گرفتنها و ... ، خلاصه یک فروند حدیث کار درست «انما الاعمال بالنیّات» را هم اضاف کردم و اینکه خدای کعبه به خاطر نیّت پاک و زحمتی که در این راه کشیدی، تو را حاجی می داند. خلاصه از اینجور توجیهات. بالاخره کمی آرام گرفت و بعد از خدا حافظی، سوار بر خر سیاهش از ما جدا شد و به طرف خانه و خانمان خودش براه افتاد. سوز و گداز این آدم نمی دانم چرا مرا به یاد شبان عامی قصه مثنوی انداخت. راستی!، یاد همت هم به خیر. که بعد از حج رفتنش شد «حاج همت» و در معجون به دیدار رب البیت رفت. وصیتنامه اش را دیده ام. عجیب دلشوره تادیه تتمه هزینه سفر حَجّش را داشت. تازه آنوقت بود که فهمیدم فرمانده لشکر ۲۷ پیاده - مکانیزه محمد رسول الله (ص)، این بزرگترین لشکر خط شکنی سپاه سردار خمین، قسطی به زیارت کعبه رفته بود. بگذرم!

دوازده و بیست و پنج دقیقه ظهر رسیدیم به پایگاه مجاهدین «قیصار». از همان بدو ورودمان، تمام وضع و اوضاع پایگاه را آشفته و بی ریخت دیدیم. پرنده در آنجا پر نمی زد. تمامی اطاقکهای خشت و گلی پایگاه، درب و داغان و سوخته بودند. قرائن نشان می داد آتش جنگ چنان اوضاعی را سبب شده. از «خالو» پی جوی ماجرا شدم. او هم که حسابی گیج و منگ شده بود، اظهار بی اطلاعی کرد. در عوض به ما گفت همانجا بمانیم.

تا برود و سرگوشی آب بدهد. ده دقیقه بعد، برگشت و گفت سوار شوید، پایگاه را برده اند یک جای دیگر. اول برگشتیم سمت قشلاق

قیصار. در آنجا قوماندان پایگاه را پیدا کردیم و به اتفاق او برگشتیم به همان پایگاه مخروبه. توی یکی از اتاقها، که نسبتاً سالمتر بود، نشستیم به اختلاط و خوردن چای و آب نبات. «خالو» هم از ما جدا شد تا برود و به کار و بارش برسد. قرار شد بعد از ظهر او را ببینم. کم کمک سر و کله چریکها و اهالی هم پیدا شد و یکی، دو ساعتی گرم گفتگو و خوش و بش با آنها بودیم. حدود ساعت چهار بعد از ظهر، خالو برگشت و ضمناً خبر دارمان کرد که علت وضعیت ناجور اینجا، درگیری میان چریکهای این پایگاه با گروهی از قوای جمعیت اسلامی است. جمعیتی ها روز گذشته به اینجا هجوم آورده بودند و ویرانش کردند، چریکهای این مقرر هم بناچار محل پایگاه را به نقطه دیگری منتقل کرده اند. نهایتاً هم حالی مان کرد که موقعیت امنیتی در اینجا حسابی ناجور است و هوا پس! حسب همین مسئله هم فعلاً ناچار شده ایم همینجا کنگره خورده، لنگر بیاندازیم. تا کی بشود، اوضاع به حال عادی در بیاید. دم غروبی از قوماندان خواستیم تا برای شارژ باطریهامان، موتور برقشان را در اختیارمان بگذارند. انکشف ژنراتور حضرات هم در طی زد و خورد از بین رفته. جو منطقه هم به شدت مشنج است. سروصدای تیر و خمپاره هم هراز چندی، از دور و نزدیک شنیده می شود. شب را همینجا تلپ شده ایم. همینطور سوار و پیاده مسلح است که در اطرافمان در رفت و آمدند. خدا خودش ختم به خیر بفرماید!

□ غم خالو - «نوزده مرداد»:

نماز صبح را که خواندم، از آنجا که حسابی خسته و کوفته بودم، دوباره پتو را کشیدم روی سرم، بلکه یکساعتی هم شده، کوپن خوابم را تمديد کرده باشم. هنوز درست و حسابی چشمهایم هم نیامده بود که سر و صدای تلک و تولوق غریبی از سر تا سر آبادی بلند شد. که دیدم چاره ای نیست و قید خوابیدن را می باید زد. رفتم طرف پنجره و از آنجا مشغول سیاحت اطراف شدم تا سر از منشاء این سر

وصدا در بیاورم. نگو چند نفر پسر بچه هشت، نه ساله توی هر تاکستان با یک قوطی حلبی که تویش چند سنگ انداخته اند و با بندی آنرا دور سر شان می چرخانند، باعث و بانی این اصوات غریبه بوده اند.

زدم بیرون و آبی به سر و رویم زدم. که سر حال آمدم. یکی از چریکها آمد به حال و احوال و چاق سلامتی. از او علت این کار غریب بچه ها را جويا شدم. جوابم داد: برای فرار دادن چو قوک [گنجشک] ها و سارها اینکار را می کنند تا انگور باغها ضایع نشود. پرسیدم آخر چطوری تمام روز را می توانند به این کار خسته کننده مشغول باشند؟

هر چه باشد بچه اند و مانده می شوند. گفت: دو، سه نفر به نوبت آن را می چرخانند هر یک مانده شد، آن دیگر او را از آن می گیرد. همینطور تا وقت شام!

و چه ابتکاری است این قوطی های حلبی گنجشک پران! علی الخصوص که در تمام آبادی هم آنرا بکار گرفته اند. بعلاوه، برای بچه های محروم از هر آنچه که تفریحات سالم نام دارد، سر گرمی خوبی به شمار می رود. البته شاید چون بار اولم بود که این صحنه را می دیدم اینطور بنظرم رسید. و آلا اگر هر روز خدا همین کارشان باشد، که باید فاتحه کت و کول طفلکها را خواند!

الله اکبر اذان ظهر بود که خالو به سراغمان آمد. خیلی گرفته بود ولی سعی داشت با بگو بخند و انمود کند گپ نیست. بالاخره آنقدر پایی اش شدم تا رضایت داد و لب باز کرد و گفت هست و نیست. خانه زندگیش را در این جنگ بی پیر خانگی به آتش کشیده اند و زن و بچه هایش توی خانه مردم زندگی می کنند. حسابی پکر شدم. اما سعی کرد با خنداندم و انمود کند از این چیزها «پروا ندارد!». غصه شوربائی را داشت که و عده اش را به من داده بود و چه بی ریا، با حسرت می خندید. قرار بود تا مقر «اینجینیر [مهندس] مهدی» همراهمان باشد. ولی با این وضعی که اهل و عیالش پیدا کرده اند، ناچار باید در قیصار بماند و ما باید خودمان بدون او بقیه راه را تا مقر «مهدی» در «درز آب» طی کنیم. تا اذان مغرب با ما اختلاط کرد و بعد از نماز و یک خدا حافظی گرم و صمیمی، توی

دل سیاه شب گم شد .

□ دوران فترت ! - «بیست مرداد» :

مشغول خوردن نان و چای صبحانه مان بودیم که آمدند سر و قتمان با این مژده که یک گروه از مجاهدین که بناست به ایران بروند، از «درز آب» به قیصار خواهند آمد . آنطور که می گفتند یکی از دستیاران «مهدی» هم همراه این گروه است . ماندیم به انتظار . سه بعد از ظهر سر کله سوارهایی پیدا شد . انکشف همان گروه موصوفند . چریک مورد نظر ما هم همراهشان بود . جوانی متوسط القامه با هیكلی عضلانی و محاسنی یکدست به رنگ مشکی . کلی هم اهل بگو بخند . اسمش هم «حاجی حقیر» . نشستیم به اُزبکی* با او به شور و صلاح و مصلحت . و اینکه به لحاظ موقعیت نامناسب «خالو» ، ناچار شده ایم قید بردن او با خودمان را بنزیم و بعد هم راهنمایی تا بگوید حالا برای رفتن به مقر «مهدی» چکار می باید بکنیم . حسابی که حرفهایم را گوش داد، گفت : فعلاً کاری نمی شود کرد . کل منطقه به جهت درگیری نا امن شده . باید چند روزی همینجا بمانید تا ببینم چه می شود . موضوع را با «ذاکر» و محمد و هدایت در میان گذاشتم . نهایتاً همگی با پیشنهاد «حقیر» موافقت کردیم . چرا که چاره دیگری نداریم .

تأسیس ۱۳۹۲

□ «بیست و یک مرداد» :

... ظهر را مهمان «حاجی» بودیم . در خانه اش ، به صرف ناهاری که لابد حکم ولیمه حج نرفته اش را دارد . اوّل برایمان یک جور آش آوردند . چیزی در حد و حدود شله زرد خودمان .

* = زبان ازبکی به گروه زبانهای ترکی تعلق دارد و کلی واژه و اصطلاح فارسی ، غربی و روسی در این زبان وجود دارد . هر چند از لحاظ ریشه شناسی زبان ، بین ازبکی و زبان رایج ترکی آذربایجانی و استانبولی وجه اشتراک زیادی وجود دارد و این دو زبان به خانواده زبانهای آلتایی وابسته اند ، اما بین ترکی آذربایجانی ما و ترکی استانبولی ، با ازبکی تفاوت های فراوانی بوجود آمده .

بعد هم نان و گوشتی و پشت بند آن هم قوری، قوری چای سبز و سیاه. حاجی در پذیرائی از ما درست و حسابی سنگ تمام گذاشته بود. راه به راه، تا «حاجی» صدایش می کردم، حرفم را می برید که: آخر برادر، این چی گپ است؟ مه که حاجی نشدم! . که من هم از نو بساط و عظم و خطا به ام اندر اوصاف زوآر سوق ابوسفیان و SONY و اینجور اباطیل را برایش از سر گرفتم. دیگر اینکه عدم امکان شارژ باطریها، باعث شده تا کار و بار اصلی مان را کد بماند. دوربینها را گذاشته ایم توی خورجینها، سر در گریبان و بلا تکلیف، مانده ایم چشم در راه سر رسیدن فردا، بلکه فرجی حاصل شود.

□ «بیست و دو مرداد»:

حوالی دو بعد از ظهر، همراه «حاجی حقیار» و بر و بچه های همسفر گرم صحبت درباره آینده جهاد در افغانستان بودیم. نشسته در سرای قوماندان قیصار. که نا غافل صدای «انفلاکات ثقیله»! و تاپ و توبه های شدیدی بگوشمان رسید. فی الفور دو قرانیها افتاد که خانه جنگی از نو براه افتاده. قوماندان بلافاصله از اتاق بیرون زد و همانطور که داشت پا به رکاب می گذاشت، از در نصیحت بابت تامین جانی ما گفت از سرا بیرون نیاید. همینجا ایستاد باشید تا به فضل خدا خطر از بالای شما تیر [رد] شود. پیر مردی هم آمد سر و قتمان. معلوم شد از محل در گیری آمده. او را کشیدم به اسنطاق که «چی گپ است؟»

ما حاصل حرفهایش اینکه حدود هفتاد نفر از چریکهای جمعیت برای مذاکرات صلح به قیصار آمده بودند و معلوم نشد چه شد که بین آنها و چریکهای قیصار قیل و قال بالا گرفت، تا جایی که دو طرف در گیر در مذاکرات صلح، بر وی همدیگر شوشکه کشیده اند و باز از نو افتاده اند به جان هم. تا آنجا که دستگیرم شده، باعث و بانی آتریک و آتش افروز این جنگ، صرف نظر از چشم و همچشمی احزاب ربّانی و حکمتار، اعمال تز «فقط حزب من» است. هدف هر دو طرف در گیر هم یکدست کردن پایگاههای چریکی کل منطقه و حاکمیت بلا منازع فقط یک حزب

بر این نواحی است. اصلاً تا این غدهٔ سرطانی خانه جنگی های قدرت طلبانه وجود دارد و هر حزبی و دسته ای ساز خودش را می زند و حرمتی برای سایر جماعات اهل جهاد قائل نمی شود، آتش همین آتش است و کاسه همین کاسه. ولو اینکه حکومت کابل هم کاری به کار این حضرات نداشته باشد، خودشان برای حذف خودشان کفایت می کنند!

□ باز هوای سفرم آرزوست! - «بیست و چهار مرداد:»

دو روز گذشته را سر وقت این دفتر نیامده ام، چرا که دل و دماغش را هم نداشتم و دستم به قلم نمی رفت. هر چه بود، بالاخره بعد از یک هفته بلا تکلیفی، از قیصار بیرون زدیم و باز هم روبه راه گذاشتیم. واللّٰه الّٰهادی الی سبیل الرشاد. دیشب با ذاکر نشستیم به برآورد بیلان کار دورینها و باقی قضایا. تا اینجا، شش ساعتی فیلم گرفته ایم. از جنگ و جهاد و نیز جماعت پشت جبهه. کاسبی بی برکتی نبوده. قبل از حرکت، حضرات به قصد توجیه بعض مسائل آمدند به سر و قتمان. از جمله اینکه سفارشات شداد و غلاظ داشتند که طی راه درست و حسابی مراقب خودمان باشیم. علی الخصوص موقع گذشتن از مناطق تحت کنترل رقبای جمعیتی. بویژه ما را از نزدیک شدن به منطقه «بلچراغ»، که در سر راهمان به مقر «مهدی» واقع شده، تحذیر کردند. که پایگاهی دارد، ایضاً تحت کنترل جمعیت اسلامی و کما یقولون اگر بنهمنند ما از مقر حزب حکمیتار می آئیم، ممکن است حسابی بیفتیم توی گرفت و گیری سخت پردردسر. سفارشات اکیدشان را با دقت به انبان حافظ سپردیم، خودمان را هم به خدای حفیظ و علیم! . چهار نفریم. من و «ذاکر»، «محمد» و «هدایت»، بعلاوه دو نفر بلدچی کم حرف و دیرجوش، که همراه سفرمان کرده اند. هفت، هشت ساعتی را به دلالت بلدچی ها، مبتلای پائین بالا شدن از کوه و کمرهای بین راه بودیم. تا اینکه حوالی سه و نیم بعد از ظهر رسیدیم به یک قشلاق. از تنها مغازهٔ بقالی موجود، پنج تائی هندوانه پدر مادر دار و چند خوشه انگور خریدیم. به دویست و پنجاه افغانی. کمتر از صد تومان خودمان.

که دیدم طرف چقدر خودش انصاف است و حرمت غربت ما را رعایت کننده. مصداق عینی الکاسب حبیب الله! . درپناه سایه سار حیاط خشت و گلی مسجد محقر قشلاق، بساطمان را پهن کردیم و نشستیم به خوردن. تا به خودمان بیائیم، فوجی از بچه های قد و نیمقد آبادی دور تا دورمان را گرفتند و زل زدند به ما جماعت غربتی و لابد به زعم کودکانه خودشان، عجیب و غریب! . علی الخصوص توی نخ من و ذاکر و دوربینها رفته بودند. و چه پيله ها که نکردند تا از جمعشان «فوتو» بگیریم. یکمرتبه صدای شاد و محکم یکی شان را خطاب به خودم شنیدم که: «های برادر! شما ایرانی هستید؟». متعجب از اینکه از کجا فهمیده کجائی هستیم، بین جمع بچه ها پیدایش کردم. پسری حدود هفت ساله با نگاهی جدی و سخت مردانه و اطواری که از سن و سالش بعید بود. با نگاه نافذش چشم دوخته بود به جمع ما. رفتم طرفش و گفتم: «آره پسر جان، ایرانی هستیم. تو اسمت چیه؟». «با لبخند جوابم داد: «امام»! . بهتم زد که: «امام»؟! . همانطور اسطقس دار گفت: ها که امام! ، امام خمینی، اسم مه این است! . خیلی جا خوردم. و یرم گرفته بود بفهمم چه شده اسم بچه را گذاشته اند امام خمینی. که پیرمرد بقال به دادم رسید و گفت پدر و مادر «امام» کوچولو، قبل از تولد او بنا به ضرورت، مدتی در ایران بوده اند و همان چند ماهی را که مهمان کشور روح الله بودند، از فرط علاقه ای که به امام پیدا کردند، به محض تولد بچه، اسمش را گذاشتند امام خمینی! . به همین راحتی. جالب اینکه بین اسم و مسمی هم عجیب قرابتی برقرار بود. همان نگاه نافذ، همان محبت پاک و همان معصومیت روح خدا را در «امام» کوچولو دیدم. راستی هم نام خمینی و عشق به او چه ها که نکرده و نمی کند. بعد از خداحافظی با پیرمرد بقال و امام کوچولو از نو پریدیم روی خانه زین ها و براه افتادیم. سر شب رسیدیم به روستائی، موسوم به قشلاق «جودانه». کلی تحویلیمان گرفتند و حسابی آمدند به خوشامد گوئی ما. روستای «جودانه» بساطش را در سینه کش کوهی بلند پهن کرده. با حدود چهل، پنجاه خانه خشت و گلی محقر که از لحاظ نوع ساختمان

شبیبه به در و دهات حوالی «همدان» است سکنه آن حدوداً چهارصد، پانصد نفری می شوند. همگی کشاورز «جو» کارند و زراعتشان هم دیمی است. پائین کوهپایه هم رودخانه باریک و کم آبی در جریان است که در این موقع از سال، آب چندانی ندارد. سطح آب رودخانه به زور تا میج اسبهایمان می رسید. بنا شد شب را مهمان اهل آبادی باشیم، در یگانه مهمانسرای معمولی روستاها. یعنی حیاط مسجد آبادی. حوالی ۱۱ شب شام ساده ای برایمان آوردند و به رگ زدیم. تا بینیم فردا چه خواهد شد.

□ اذا اصابهم مصیبة! - «بیست و پنجم مرداد:»

از دیشب تا امشب، چه ماجراها که از سرمان نگذشت. علت العلل هم مثل موارد قبلی «خانه جنگی» بوده. حدود ساعت دو نیمه شب، از قلم زدن منصرف شدم و بعدش هم ولو شدم. هنوز چشمهایم گرم خواب نشده بود که با سرو صدا و گارامب، گرومب انفجار و تیراندازی، از جا پریدم. سایرین هم زابرا شده بودند و دستپاچه. تا به خودمان بیائیم، دیدیم هر چه تیر و خمپاره است، دارد روی روستا می بارد. همزمان یکی آمد سر و قتمان و نهیب زد: «وَحْزید! جان خود را بدر ببرید!». دست به دامانش شدیم که چه شده و قضیه از چه قرار است؟. معلوم شد نیروهای کمیته جمعیت به آبادی قشون کشیده اند. ماندیم زیر چتر آتشی که بالای سر قشلاق بسته اند، چه خاکی به سر بریزیم و اصلاً آئین المَقَر؟ معطل نکردم. خورجین دوربین و سایر زلم زیمبوه های ضرور را انداختم روی کولم و د دررو! . پایم را که از مسجد بیرون گذاشتم، دیدم اوضاع از آنچه که فکرش را هم کرده بودم، قمر در عقرب تر است. تاپ و توپ انفجار و تیر تراش گلوله ها سر تا سر روستا را در آن نصفه شبی، مثل قبر یزید پلید به لرزه درآورده بود. درهای تمام خانه ها، چهار تاق باز بود و معلوم شد تمام اهالی از ترس جانشان با زن و بچه ها به کوه زده اند. که دیدم صلاح درماندن توی مسجد است. بلکه حضرات، به حرمت خانه خدا هم که شده ما را زیر آتش تیر و

تفنگ‌هایشان نگیرند. همان بشیر نذیر سفارش کرد: «همین جا خَف [مخفی] باشید تا اسبهای شما را تیار کنیم و از اینجا تیرتان کنیم [ردتان کنیم]، بروید در امان خدا!». «که بناچار دو ساعتی توی مسجد «خَف» ماندیم!». مسئول کمیته آبادی هم سری به ما زد و سعی در دلگرمی دادنمان داشت. علت درگیری را که پرسان شدم، انکشف بازمصیبت بر سر دعوای قدیمی حضرات حزب حکمیتار و جمعیت ربّانی است. در اینجا و اینبار، جمعیتی‌ها هجمه آورده‌اند، به این نیت که پایگاه حزب در جودانه را بگیرند. اعنی قشلاق جودانه را. بقیه مسائل هم حسب سایر مکررات!.

گرگ و میش هوا، با داخل شدن وقت نماز صبح، زیر همان آتش لاینقطع، دو رکعت‌های خودمان را به کمر زدیم. بعد هم همان جناب مسئول «حزب» سراغمان آمد و فهمیدیم می‌خواهد با دوریش سفید ما را از راه بیراه راهی «درز آب» کند. قبول کردیم و فی الفور سوار اسبها شدیم. قبل از حرکت، همان حضرت سفارشان کرد که مبادا به پست جمعیتی‌ها بخورید. آنها اگر بدانند شما مهمان ما بودید، حسابتان با کرام الکاتبین است و بس! ما هم که درس خودمان را فوت آب بودیم، خاطرش را جمع کردیم که مهمان شدنمان در این قشلاق را به پدرمان هم بروز نخواهیم داد. بعد هم با جلوداری دو نفر بلدچی، روبه راه گذاشتیم.

هفته، هجده ساعتی سواره و در سکوت محض، به دلالت حضرات بلدچی طی طریق کردیم. اینکه خودمان منطقه را توجیه نبودیم به کنار، هر وقت هم از بلدچی‌ها پرسیدیم راه کدام طرف و چاه کدام است؟ با یک واللّه مَچم! گفتن، زدند توی برجکمان. راستش حسابی آب و روغنم قاطی شده بود. بالاخره جلوی یکی شان را گرفتم که بابا، تو چه جور راه بلدی هستی که راه را نمی‌دانی؟ او هم خیلی خونسرد جواب داد: «دق نشو برادر، از همین راه می‌رویم به فضل خدا و به خیریت می‌رسیم.» که فهمیدم جر و بحث بی‌فایده است. ناچار افسار سرنوشتان را بدست این راه بلدهای نابلد! سپردیم و درست به مصداق

کوری عصاکش کوران دیگر، سر به دنبال ایشان گذاشتیم. از خستگی و کوفتگی خودمان و اسبهایمان هم بهتر است چیزی ننویسم. ذخیره آب را ما برای یک مسافت چهار تا حداکثر شش ساعته جور کرده بودیم، حال آنکه قریب به هجده ساعت می شد که داشتیم بی هدف و علاف توی کوه و کمرهای غریب و ناشناس سیر و سلوک می کردیم. از بالای کوهی، چشممان خورد به سیاهی چندین «پلاس» در دل دشت زیر پایمان. کمی ماندیم که چه کنیم و چه نکنیم. آخر به صد و یک دلیل نمی شد به «کوچی» های ناشناس اعتماد کرد. علی الخصوص از ترس اینکه ناغافل بگیرند و اسیرمان کنند. ولی اینهم بود که چاره ای جز رفتن به طرفشان نداشتیم. اولاً به این دلیل که معلوم بود ما را دیده اند. روی همین حساب هم عقبگرد، جز آنکه بدتر شک و شبهه شان را بیشتر کند، به کار دیگری نمی آمد. در ثانی، خستگی، گرسنگی و تشنگی خودمان و اسبها هم شده بود مزید بر علت. و آخر اینکه معلوم نبود اگر قید رفتن به طرف چادرهای موصوف را می زدیم، کی دوباره به قشلاق یا کوچی های دیگری می رسیدیم. و تازه در چنین صورتی هم باز مبتلای همین دلمشغولی ها می شدیم. به ناچار، لعنتی حواله و سواس خناس کردیم و به امید «اله الناس» رفتیم سر وقت جماعت زیر «پلاس»! . به چادرها که رسیدیم، آمدند به استقبالمان و ما را به زیر پلاسی بردند و با آب و نانی به پذیرائی مان پرداختند. کمی که نشستیم، ریش سفیدهایشان آمدند به خوشامد گوئی ما. از خوفی که داشتیم حتی اعتبار نکردیم از وضع راه و چاه جو یا شویم و به جهت حفظ سرهامان، سر زبانمان را کوتاه کردیم و لام تا کام، گپ بی گپ! . بعد از دوساعتی استراحت، دوباره سوار شدیم و براه افتادیم. حدوداً هشت و نیم شب بود که راهی شدیم و تا حوالی یازده و نیم شب در راه بودیم. دوازده و ربع کم رسیدیم به یک آبادی. از «ملا بابک»، * بلدچی مسن تر پرسیدم این آبادی اسمش چیست و تحت امر کدام دارو دسته است.

* = بابک در زبان دری معادل پدر بزرگ است.

جواب استانداردها را از ادامه سین جیم منصرف کرد؛ «مَچَم»! .
تو کَلت علی الله، وارد روستا شدیم. دم چند خانه دق البابی کردیم.
منتهی اغور به خیری نشنیدیم. حسابی این بی علیک ماندن سلام ما
غربتی ها، مایه تعجبم شده. عَلت قضیه هم نامعلوم است. شاید هم
بختک «خانه جنگی» به این حدود و ثغور قدم رنجه کرده باشد. حالیه
آمده ایم کنار دیوار مسجد آبادی. وسایلمان را هم از روی اسبها برنداشته
ایم که اگر هوا پس شد، بتوانیم فی الفور جانمان را از معرکه در ببریم.

□ لولاش - «بیست و شش مرداد:»

با صدای بلند مؤذن و نهیب «الصلاة خیر من النوم»! حضرتش،
گرگ و میش هوا بود که خواب از چشممان پرید. به هر جان کنده
بود، قید چرت چسبناک دم صبح، که بعد از طی طریق خسته کننده
دیروز سخت محتاجش بودم را زدم، وضویی گرفتم و همراه بچه های
همسفر ایستادم به نماز. سلام نماز را نداده بودیم که عده ای با چند سینی
قوری و پیاله چای و سفره ای نان آمدند سر و قتمان. پیشنماز مسجد هم
بعد از نماز با ما همسفره شد و همانطور که مشغول به نیش کشیدن نان و
نوشیدن چای از پیاله های چینی بودیم، سر حرفمان با او باز شد. اول از
همه، بابت برخورد کذائی شب قبل اهالی چه معذرتها که نخواست.
عَلت را هم «خانه جنگی»، که آتشش به پنبه دان آبادیشان سرایت کرده،
می دانست. با سؤال ذاکر که پرسید اسم روستا چیست؟ فهمیدیم به
«لولاش» آمده ایم.

روستایی همچون سایر در و دهات این بلاد، واقع شده در جنوب
غربی ولایت فاریاب. خطر کردم و با احتیاط پرسیدم: ملا صاحب! این
قشلاق از کدام گروپ بندی [حزب و سازمان] است؟ که با جوابش، بی
خیال زد توی بر جکمان: «ما به گروپ بندی «پرو فیسر ربّانی» بستگی
داریم.» اعنی همان «جمعیت اسلامی»! . که دیدم چه غلطی کرده ایم و
چه خبط عظیمی و با پای خودمان به دقسه افتاده ایم! . بعد از صبحانه
که بدجوری گلوگیرمان شد، دو بلدچی همراهمان کردند تا برویم به

پایگاه مرکزی جمعیت در منطقه، موسوم به «مقر داکتر سعادت». حسابی احوالاتم گ... مرغی شده بود. از این بابت به خودم سرکوفت می زدم که مرد حسابی! حالا «لولاش» آمدنت خبر مرگت به اختیار خودت نبوده، دیگر این خریّت مضاعف و رفتن به «رجلین» توی کام شیر دیگر چه صیغه ای است؟. آمدیم طرف از دکتر بودن که بعضاً مرادف چیز فهم بودن هم هست، فقط اسمش را داشت. آنهم توی مملکتی که معلم اکابرش را «پروفسر» می دانند! در چنین صورتی فقط خداست که می تواند به فریادت برسد و لاغیر! . حال و روز سایر همسفرها هم دست کمی از خودم نداشت. چقدر از نبودن خالو در کنارمان افسوس خوردم. دستکم تا او را داشتیم، هر بلایی هم سرمان می آمد، غمی نداشتیم. چرا که دنیا دیدگی و خونسردی خالو در هر مصیبتی سپر بلایمان بود. به هر حال، گفته اند بیچارگی را چاره نیست. سوار شدیم و به دلالت دو بلدچی اهل لولاش، بعد از دو، سه ساعتی کوهنوردی سواره، رسیدیم «به مقر داکتر سعادت». خود مانیم قوماندانان با آغوش باز به استقبالمان آمد، منتهی چنان کُپ کردیم که پنداری جناب ملک الموت برایمان آغوش باز کرده. حال و احوالی کرد و ما هم ناچار شدیم خودمان را معرفی کنیم. حالیه به سفارش جناب «داکتر» آورده اندمان به زیر پلاسی و بساط چای و پذیرایی را هم برایمان رو به راه کرده اند. الآن ساعت یازده و ربع صبح است. سه ربع مانده به ظهر و از سر افلاس و بیچارگی نشسته ام به قلمی کردن این اباطیل. دست کم با پناه آوردن به این یک مشت کاغذ پاره مایه تسلایی دارم. ولی بیچاره ذاکر! . کز کرده توی خودش و رفته توی بحر مهمانداران مشکوکمان. سکوت و بلا تکلیفی که به آن مبتلا شده ایم بدجوری حالمان را گرفته. خدا کند هر چه زودتر تکلیفمان را روشن کنند. اصلاً دل و دماغ موش و گربه بازی با این جماعت را ندارم.

□ کوهستان سعادت - «بیست و هفت مرداد» :

تازه دوریالی مان افتاده که چقدر راحت سرِ کارمان گذاشته بودند این

حضرات کمیته حزبی «قیصار»! حالا زیاد هم نباید آنها را ملامت کنم. آخر مگر از قدیم و ندیم نگفته اند، ابلهی گفت و احمقی باور کرد!، خُب دَمه ما هم در این ماجرا چندان بری نیست. خلاف شنیده هایمان و خیالاتی که بافته بودیم، این جناب قوماندان داکتر سعادت، نه یک لولو خور خوره شوшке بند، که انسانی است به تمام معنا. چریکهایش هم بر همین سیاقند. ناهار را مفصلاً همراهش همسفره شدیم. قوماندان به ضرب کلّی دلداری دادن و مهربانی، ما را از خر بدگمانی پیاده کرد. حدوداً چهل سالش می شود. قدی کوتاه و هیکلی ریزه میز دارد و ریشها را هم چیه تراش کرده. در عوض، سیلهائی دارد سخت دیدنی. عینهو سبیلهای صاحبمنصبان قشون عثمانی، از قماش «انور پاشا» و سایرین! نوع وطنی آن را در تصاویر عهد قاجار، خصوصاً «مظفرالدین شاه» دیده ایم. حسب القول خودش؛ دکترایش را از دانشکده پزشکی «پوهنتون» [دانشگاه] کابل، به سال ۱۳۶۵ گرفته. توی این چند ساله هم منصب «سر قوماندانی» کمیته عمومی «کوهستان» و نواحی مجاور «لولاش» را عهده دار است. از نوع برخورد چریکها و مردم غیرنظامی منطقه با این جناب قوماندان، معلومان شده کلّی بین جماعت اهل «لولاش» نفوذ کلام دارد و بقول معروف یکی او دو تانمی شود. طرفهای عصر همراهش از «پلاس» زدیم بیرون، برای سیاحتی در این حول حوش و گرفتن چند شاتی از کمیته موصوف. «سعادت» فی الفور امر کرد موتور برقشان را برایمان روبراه کردند و به مدد ژنراتور مارك «سوزوکی»، که «سوزاکی» اش می خوانند!، باطریهای خالی دوربینها را شارژ کردیم و از این بابت کلّ هم و غم سینجلی! ما هم به تلافی کلید زدیم و علاوه بر ضبط مبالغی از مناظر و مناطق دیدنی، مختصر مصاحبه ای را با «داکتر» و بعض چریکهایش ترتیب دادیم. امشب را مهمان سعادتیم و به خواست خدا صبح فردا بناست راهی شویم. منتهی محض محکم کاری، دست به نقد «ملا بابک» وینگه اش را همینجا قال می گذاریم و به لطف «داکتر صاحب»، با دو بلدچی فابریکی اهل «لولاش» به راهنمان ادامه می دهیم. ذاکر رفته «راه خط» را

از «سعادت» بگیرد. سر شبی کمی لرز داشت. دو تا آسپیرین برایش تجویز کردم! . خدا کند کم نیاورد! .

□ تصحیح گرا! - «بیست و هشت مرداد:»

خدا رفتگان «سعادت» را بیامرزاد که به دادمان رسید. هر چند اولش از دادرسی آن بنده خدا کلی کراحت داشتیم. این جناب ملاً بابک و رفیقش هم انکشف از تنها چیزی که سر در نمی آورده اند، بلدچی گری بوده و بس. حضرات عوض هدایت ما به سمت شمال شرق، یعنی طرف «درز آب»، یکر است ما را به سمت جنوب رهنمون شده بودند. فقط خدا عالم است اگر به پُست اهل لولاش و «سعادت» نمی خوردیم، چند ماه دیگر می باید به هوای رفتن به «درز آب» پا در هوا رو به جنوب غاز می چراندیم و دنیا را چه دیدی، شاید روزی از روزها سر از «بندر گواتر» پاکستان در می آوردیم! . و به راستی هم صدق الله العلی العظیم که فرمود عسی آن تکرهوا شیئاً... الخ الایه! . این خودکار یادگاری «رستم» هم انگار دارد جوهرش ته می کشد! . هر چه هست، به تلافی سپردن افسارمان به کف بی کفایت بلدچیان نابلد، مجبوریم مسافتی به طول پنج، شش روز راه را گز کنیم تا به «درز آب» برسیم. حال آنکه اگر گرای درستی گرفته بودیم، از «قیصار» تا «درز آب»، چهار روز راه هم فاصله نداشتیم. به هر حال نه بیکاریم و نه آنقدر مثل بعض حضرات روشنفکر؛ دبنگ، که برای «جستجوی زمان از دست رفته» سالهای آب طلائی بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ پیزور پاره کنیم! . راستی گمانم امروز سالگرد آدمسوزی رکس آبادان هم باشد! . و اما باقی قضایا. کله سحر راهی شدیم و حتی هذه الساعة که هفت غروب باشد، سواره طی طریق کرده ایم. امشب را مهمان بیابان خدائیم. در منطقه ای موسوم به «فیلاوار». طرفهای عصر، راه خطی را که سعادت نوشته بود، از ذاکر گرفتم و نشسته بر خانه زین، خواندمش. عنوانی یکی از قوماندان های جمعیت نوشته شده، با این مطلع فرخنده: «محترم شاعلی، قوماندان صاحب، برادر آمرکریم!». و نشانی هم قشلاقیست موسوم به

برچه های سرخ کوچه های سبز □ ۱۵۳

«بلچراغ». نخیر! این خودکار ما هم دارد «ریپ»های آخرش را می زند. از اول سفر تا به امشب، این سومین قلم خودکار است که بر اثر اتمام جوهر، از بیخ منکر «حرکت و جودی» می شود. صرفه جوئی...

□ در کمیته آمرکریم! - «دوم شهریور:»

ظهر امروز به «بلچراغ» رسیدیم. قشلاقی از هر لحاظ، شبیه به سایر درودهای که تا بحال دیده ایم. «بلچراغ» آخرین ایستگاه مسیرمان برای ورود به «درزآب» است. پایگاه مجاهدین «بلچراغ»، تحت امر «امیر جمعیت اسلامی افغانستان»، یعنی حضرت «ربانی» است و قوماندانی آن را هم آمرکریم نامی عهده دار است. که ظهر به استقبالمان آمد و زیارتش کردیم. همینقدر توی پرانتز گفته باشم چشم دیدن «اینجینر مهدی» را ندارد این جناب «آمر»! . کما یقولون تا به اکنون، چندین و چند بار هم کارش با نیروهای مهدی به جنگ مغلوبه کشیده. متتهی، انگاری سمبه حریفش پرزورتر است. چرا که از دم ورودمان تا یک ساعت پیش، که همنشین ما بود، دم به دقیقه برای «مهدی» خط و نشان می کشید که چنین و چنان و قیمة قورمه اش می کنم و... الخ! . هر چه خواستیم از خر شیطان پیاده اش کنیم و حضور دشمن کافر، دولت خود فروخته و ضرورت اتحاد بین الاخوان و امثالهم را برایش زنجمره کردیم، افاقه نکرد هیچ، بدتر آتشی ترش کرد. پنداری یاسین بود که گوش خر بخوانی! . و راستی هم چه سرنوشت شومی پیدا کرده این جهاد و این رنجه و خونها. بختک جنگ داخلی یا بقول خودشان «خانه جنگی»، تسمه از گرده جهاد مردم افغانستان کشیده. طوری که روس ها و دولیتها هم از این بابت حسابی سوء استفاده هایشان را کرده و می کنند و حتی بنقل از منابع موثق! شده اند هیزم کش و آتش بیار این تنور شعله ور. جدا از دو دوزه بازی های عوامل «کی. جی. بی» (همان کا. گ. ب) و «خاد» و «وزارت اقوام و قبائل» و «جبهه ملی پدر نالت»! جوجه چپل های کابل، که با صرف مبالغ کلان «افغانی» و تطمیع سران قبائل و بعضی از فرماندهان منفعل در کادرهای جهاد، آنان را به «ملیشه»

و تفنگچی مبدل می کنند، سرخها از شیوه های گهگاه ابتکاری هم برای زمینه سازی و ایجاد درگیری میان کمیته های چریکی وابسته با احزاب رقیب، بهره برداری کرده و می کنند. از جمله این اسالیب و ترفندهای حضرات، بهره برداری از نقطه ضعف و «چشم اسفندیار» اکثر کمیته های مجاهدین، یعنی اشتیاق اینها به تسلیح و تجهیز هرچه بیشتر است. در همین رابطه خوب است اشاره ای داشته باشم به گفت و گویی که با خالو در بدو ورودمان به «مقر ارباب عزیز» داشتیم. از قراری که خالو می گفت؛ یکی از تاکتیکها یا بقول خودش «تکتیک» های دولیتها و بادران [اربابها] کمونیست آنها، تیر کردن قطارها [کاروان ها]ی تجهیزات «محاربوی» [جنگی] به مقدار کلان، از منطقه ایست که با دو گروپ مجاهد همجوار است.»

به زبان خودمان گفته باشم، به این معنا که فرضاً حضرات روس کاروانی تدارکاتی، از قرار ده، دوازده کامیون باری مملو از سلاح و مهمات را به منطقه حائل بین دو کمیته، که هر کدامشان تحت آمر یکی از گروهای رقیب جهادی است، می آورند و طوری هم حرکت می کنند که از ۶ فرسخی، مجاهدین هر دو گروه، ردشان را بگیرند و به محض رسیدن کاروان به منطقه کذا به آن هجوم بیاورند. روسها و دولیتها هم با شلیک اولین گلوله از طرف مجاهدین، فی الفور فلنگ ها را بسته و حب جیم را بالا می اندازند. نتیجه اینکه آنچه بر جا می ماند، ده، دوازده کامیون لبالب از «کارتوز» [فشنگ]، سلاحهای خفیف [سبک]، چند میل [قبضه] «هاوان» [خمپاره انداز] ۶۰ و ۸۰ و امثال ذالک است. تا اینجای کار ظاهراً عیب و ایرادی وجود ندارد. اما و صدآما که از همین لحظه، چنان قشقرقی بپا می شود که آن سرش ناپیدا. از این قرار که دو کمیته ای که دوشادوش همدیگر و فارغ از اینکه وابسته به چه دار و دسته و حزب و جمعیتی هستند، کمین کذایی رازده اند و غنائم را بالاتفاق بدست آورده اند، حال بر سر تقسم این غنائیم، چنان به جان همدیگر می افتند و از خجالت همدیگر در می آیند که آدم با خودش فکری می شود؛ نکند به عوض جمعی مجاهد مسلمان، با دو گروه گردنه گیر از

ششلول بندهای «داچ سیتی» سر و کار پیدا کرده! . کار برادرکشی که حسابی بالا گرفت، دیگر به آل و دودمان و زن و بچه همدیگر هم رحم نمی کنند و همانطور می شود که در ابتدای ورودمان در «مقراباب عزیز» دیده ایم. به این ترتیب، هر چه تیر و تفنگ را هم که حضرات به اصطلاح غنیمت می گیرند، به جای آنکه قاتق نان جهاد و انقلاب بلازده افغانستان بشود، قاتل جان مجاهدین و مردم حامی آنها می شود!

حق با «رستم» بود وقتی که می گفت: «من همیشه به درگاه خدا دعا می کنم که خدایا، سایه روس و کمونستها را از سر ما کوتاه نکن!». چرایش را که پرسیدم عذر آورد که اقل کم، تا آنها هستند، از هر ۱۰ «مرمی» [فشنگ] که به چنگ ما می افتد، ۲ تیر آن را به بالای پوسته [پست، موضع] روسها فیر کرده می تانیم، هشت تا را هم به بالای خود خود از ما! آنها که بروند، قطع دارم هر ۱۰ مرمی را بالای خودمان فیر می کنیم!

و اصلاً آنحصار رگ و ریشه این جنگ کورخانگی به مسائل قومی و قبیله ای هم، در حکم آب در هاون کوبیدن است. مسائلی از قبیل اختلافات حل ناشده پدر بابائی و به جا مانده از عهد «تیغ علیشاه» میان این «زائی»؛ با آن «زائی»؛ فرض، «بارلئ زائی»ها و «پوپل زائی»ها، از فروعات این فاجعه بشمار می رود. اُس اساس منازعات این چینی و ریشه آنها، به نظر من هیچکاره حسن، برمی گردد به نداشتن «رهبری واحد و فراگیر». لُری تر از این گفته باشم، یعنی خلاء حضور عنصر «ولایت» در جهاد. با آنکه خودم اصلاً اهل بدبینی نیستم، ولی خدا خودش عاقبت «جهاد» «بی ولایت» را به خیر کناد! . فعلاً سر بسته نوشتم و گذشتم. انشاء الله، عمری اگر ماند، باز هم از این «پرابلم»، گپ ها خواهم داشت! . و اما باقی قضایا! . سرشب «هدایت» را با پیغامی برای «اینجنیر»، و صدالبت دور از چشم «آمرکریم»، روانه «درزآب» کردیم. گرهوس است، همین یک شب اقامتتمان در «بلچراغ» برای هفت پشتمان بس است! . تا فردا که بقول شهید بلخی، دیده شود چه می شود!

□ خوشا درزآب و آب بی مثالش! - «چهارم شهریور:»

از چیزی که نفرت دارم، بی نظمی و بی ترتیبی است. حال آنکه در ثبت وقایع یومیه این سفر، مدتی است سخت به آن مبتلا شده‌ام. اما خود مانیم، این کاغذ پاره ها هم کم کمک، چه خوب جای خودشان را در این ساعات پشت هیچستان ما، باز کرده اند. کاش این جناب ذاکر ما هم عوض حرص و جوش خوردنهای بی فایده و سحاق میک زدن در نه چندان اندک ساعات بیکاری اجباریمان، می نشست مشاهدات سفر را قلمی می کرد. اگر محصول تراوش قلمش چیز بدرد بخوری هم از آب در نمی آمد، دستکم این حسن را داشت، که عوض توی کف رفتن، با قلم اندازهای خودش عشق و حال کند. قولی «سیدآل قلم» مرتب باشم!

بلی! شش و نیم عصر دیروز وارد درزآب شدیم. برای رسیدن به این منطقه، تخمیناً ۲۰ کیلومتری از میان کوههای صخره ای و سر به فلک کشیده و دره هایی با شیب های به شدت تند، طی طریق کردیم. بعضی جاها چنان در ته دره ها، محصور به حصار کوههای اطرافمان می شدیم که بی اغراق، آسمان بالای سرمان را هم به زحمت می توانستیم ببینیم. یکی دو جا، بالای گردنه های صعب العبور، چنان وضع و اوضاع می ریخت شد که اگر لطف خدا نبود، می بایست ۲، ۳ هزار متری تا ته پرتگاه، معلق زنان و اشهد گویان، می رفتم خدمت جناب عزرائیل! . خط سیر حرکتیمان از کوره راههای مالرو رشته کوه «فیروز کوهی» می گذشت. این رشته کوه، ادامه سلسله جبال «هندوکش» و «کوه بابا»ست که با نیم نگاهی به «پلان» [نقشه] جغرافیای طبیعی افغانستان و یک محاسبه سر انگشتی، دستکم

کشور افغانستانی ها را زیر نگین خویش در آورده اند. مرتفع ترین قسمت «فیروزکوهی»، حسب گواهی ارتفاع سنجی که همراه آورده ام، حدود ۳۴۹۰ متر بلندا دارد. البته آنطور که محمد می گفت طول این رشته کوه حدود ۴۰۰ کیلومتر است. العهده علی الراوی. و اما منطقه

درزآب. این منطقه مرکز ناحیه ایست شامل ۵۳ قشلاق یا بقول خودمان آبادی. اهالی عمدتاً ازبک اند. ترك زبان و اهل سنت. عموماً کشاورزند و در مزارع کوهپایه ای به صورت «دیم» جو و مقدار کمتری گندم کشت می کنند. از قرار مسموع، میزان بارندگی سالانه در این مناطق چندان رضایتبخش نیست. اما هر چه هست کفاف زراعت زارع کوهپایه نشین ازبک را می کند. دیگر اینکه، ۵۳ پارچه آبادی حومه «درزآب»، علاوه بر مرکز «علاقه داری» مزبور، پایگاه چریکی واحدی دارند. فرماندهی کل یا بقول اهالی افغانستان «سرقوماندانی» این پایگاه و کل «جبهات جهادی ولایت فاریاب» هم به عهده «اینجینر» است. از همان ابتدای سفرمان، چه لب مرز ایران و چه در بین راه، ذکر خیر او را زیاد شنیده بودیم. خاصه از افراد باسواد و اهل مطالعه، که کلی از او تعریف و تمجید می کردند. فلذا سخت دل دل می کردم. تا بینش که چه جور آدمی است. قبل از حرکتمان، و طبعاً دور از چشم «آمرکریم»، هدایت را یک روز جلوتر به «درزآب» فرستادیم تا «اینجینر» را از آمدنمان باخبر کرده باشیم. کوتاه کنم، نهایت اینکه بعد از ۱۲، ۱۰ ساعتی صخره نوردی، بی حس و حال و از نفس افتاده، رسیدیم بالای تپه ای مشرف به «درزآب». از همان بالا نیم نگاهی انداختم به وضع و اوضاع محل. و اما حاصل مشاهدات اولیه: خانه ها خشت و گلی اند، با سقف های مسطح و نه گنبدی، آنطور که تا به اینجا دیده بودیم. سرك [راه]ها، همه خاکی و شوسه اند و خبری از «سرك قير» یا همان جاده آسفالته نیست. مثل سایر آبادی ها که از لب مرز تا به اینجا دیده ایم. تیر چراغ برق و تيرك های تلفن و تلگراف هم که تکلیفشان معلوم است. «یوخدور»! رفت و آمد «موتر»ها، اینجا بیشتر به چشم می خورد. اکثر آجیب های «گاز» و کامیون های «اورال» و «زیل» نظامی اند و لابد غنیمتی. از قرار مشکل کمبود «تیل» [بنزین] را به نحوی حل کرده اند. به چه نحو؟ باید پرسید.

بیشتر از همه آنها، آنچه که در این «حصول اجمالی»! برای من جالب توجه بوده، سرسبزی این بلاد است. از همان بالای تپه، زیر

پایمان تا چشم کار می کرد. دار و درختهای انبوه و درهم تنیده ای دیدیم که از هر گوشه و کناری سرک کشیده بودند توی سینه کبود آسمان. از لب مرز به این سو، جز چند استثناء «شاذ» نگاه کویری مان سبزینه درست و حسابی ندیده بود. فلذا با دیدن اینهمه سرسبزی سرحال آمدیم. جای معطلی نبود. اسبها را «هی» زدیم و از سینه کش تپه سرازیر شدیم. راستش، از اوضاع و احوال طبیعی و عادی درز آب کمی ماتم برد. با خودم فکری شدم چرا از خوشامد گویی مرسوم مجاهدین، با آن «فیر»های گوشخراش هوایی و سایر تشریفات الزامی، که تا به اینجای سفر از فرط تکرار به آن عادت کرده بودیم خبری نیست؟! از این مورد هم که بگذریم، سابقه نداشت که پایمان به یک آبادی برسد و از همان سرازیری آبادی، فرماندان صاحبی باده، پانزده نفر قراول یساولش به استقبالمان نیایند. برای لحظه ای هول برآم داشت که نکند گوشهای معیوب «هدایت»، مطابق معمول، پیغاممان به «اینجینر» را هم عوضی شنیده. از این قرار که به جای رساندن پیغام: «فردا غروب حتماً به منطقه شما می آئیم»، از قول ما به آن بنده خدا گفته: «اصلاً به منطقه شما نمی آئیم!». خلاصه که این قماش سئوالات بی جواب، حسابی اعصابم را خط خطی کرده بودند. دست آخر ناچار شدیم سراغ مقر «اینجینر» را از یک پسرک رهگذر بگیریم. او هم ما را سر راست برد به طرف پایگاه مرکزی چریکها. با رسیدن به حوالی پایگاه، چند مجاهد پیر و جوانسال را دیدیم که داشتند قبضه یغور و صدمنی یک «زیکویک»^{*} تک لول را جابجا می کردند. آنهم با چه زور و زحمتی. کمی جلوتر، پای چند درخت بید، چشممان به جمال «هدایت» روشن شد. با یک مجاهد لاغر و ریز نقش گرم بگو بخند و اختلاط بود. رفتیم طرفش که: «مرد حسابی! اینطوری پیغام ما را به «اینجینر» رساندی؟». پنداری باز هم عوضی شنید که گفت: «این چی گپ است؟ آمرکریم خود را اینجا رسانده نمی تانه! ... و قس علیهذا.

* = آتشبار پدافندی زمین به هوا Z.P.O. - کالیبر ۱۴/۵ م. م. افغانها به آن زیکویک می گویند.

که دیدم واویلا! قید قیل و قال بی فایده و سیب گفتن و سماق شنیدن با هدایت را زدم و به هر والذاریاتی بود حالی اش کردم بیاید به کمکمان، زکم زیمبوهایمان را از ترك اسبها برداریم. خودم جلو افتادم، هدایت و رفیقش هم دنبالم. بعد از باز کردن طنابها، همراه ذاکر و هدایت و ینگه اش، هن و هن کنان کیسه ها را بردیم زیر درختها. تا که بعداً فکری برای جایشان بکنیم. دست آخر رسیدیم به کیف و کوله های برزنتی. خستگی طول راه کم چرانده بودمان، حالا هم مبتلای حمالی این کیسه های صدمنی شده بودیم. کیسه و سائل شخصی و سور و سات فیلمبرداریمان از همه سنگینتر بود. باید خیلی با احتیاط، از چار گوشه اش می گرفتیم و نرم نرمک می رساندیمش کنار سایر اسباب سفر، زیر درختها. نقداً ۳ نفرمان، هر کدام یک گوشه کیسه را چسبیدیم. سر چرخاندم طرف رفیق هدایت که کیسه گونی نان خشکها به دوش، می رفت طرف دار و درختها. گفتمش: اونو ول کن، بیا اینجا کمک ما. «طرف هم حسب الامر! بدو خودش را به ما رساند. کیسه را که از ترك اسب برداشتیم، جلدی شانه داد زیرش و تا به خودمان بیائیم، تیز و بز رفت طرف درختها. ماندم حیران که این یک مشت پوست و استخوان، اینهمه زور و قوت را از کجا آورده؟! شنیده بودم کار نیکو کردن از پر کردن و... الخ ولی خدا و کیلی این جورش را ندیده بودم. از بابت سیور و سات دست و پا گیرمان که خاطر جمع شدم، رو کردم به هدایت تا از او بپرسم: «پس این «اینجینر صاحب» چه شد؟». اما «هدایت» مجال نداد و رو کرد به همان مجاهد که: «اینجینر صاحب، مانده نباشی!». که دیدم عجب خبطی کرده ایم!...

□ کلوزآپ مهدی - «پنجم شهریور»:

«کالائی نخ نما اما تمیز به تن و گالش های لاستیکی درب و داغانی به پا دارد. «لنگی» رنگ و رو رفته اش را با چنان دقت و مهارتی دور سرش پیچیده که باد صرصر هم آنرا از سرش؛ «برداشته نمی تانه!». توی صورت گردش، چشمهای محزون میشی رنگش، با لبهایی که خنده ای

نمکین از آن دور نمی شود، همزیستی مسالمت آمیزی برقرار کرده اند. همزیستی حُزن و سرور. سوار بر «کله فیل»*!، صبح علی الطلوع آمد سر و قتم. دوربین بدست، داشتم از مقر بیرون می زدم که چرخ توی روستا زده باشم. ناغافل کله فیلش را دیدم که تخت گاز دارد به طرفم می آید. بعد هم زد روی ترمز و با زبان اُزبکی [بخوان تُرکی] پرسید: «ها را گداسن؟». که انگار دنیا را بهم دادند. ترک زاده باشی و آنوقت بعد از چندین هفته، آنهم توی قلب افغانستان کسی با تو ترکی حرف بزند؟. معطل نکردم و رفتم طرفش. اشاره کرد سوار شوم. پریدم بغل دستش و دبرو که رفتی. کمی که گذشت با خنده گفت: «از این موترها در هیچ جای دنیا نمیتوانی پیدا کنی. از حرفش تعجب کردم. اتفاقاً توی دیوهای «دوکوهه» خودمان اوراقهایش را زیاد دیده بودم. همین را هم به او گفتم. درآمد که: «هرکدام از این کله فیل ها، دراصل ۴، ۵، ۶ موتر عینناک [اسقاط] بوده، مجاهدین پارچه [قطعه] های سالم آنها را سر هم تیار کرده، این کله فیل ها را می سازند!». و چه خوب هم می سازند این کله فیلها را. گفته اند «دم را غنیمت بشمار» و البته بیراه هم نگفته اند. بهترین فرصت را بدست آورده بودم تا توی همان کله فیل، از ته و توی زندگی اش سر در بیاورم. اول امتناع می کرد و چه سخت هم که: ما قابلیت این گپ ها را نداریم و... قس علیهذا. دو قرانی ام افتاده بود که ریا نمی کند. برای همین هم بیشتر پایی اش شدم. بالاخره با همه کراحتی که داشت، حاضر شد کمی از خودش حرف بزند. ۳۳ ساله است و متولد ولسوالی [فرمانداری] «درواز» ولایت «بدخشان». لیسانس خودش را از دانشکده فنی «تکنیکوم مزار شریف» گرفته. رشته تخصصش هم صنعت نفت است. از همان سالهای دانشکده، با «پروفسور» های روسی، که به جای درس، قزعلات مارکسیستی بخورد دانشجوها می دادند، «دست به یخن» [یقه] شده. تازه درسش را تمام

* = نوعی کامیونت روسی و صدالبته نظامی. مثل و مانندش هم در ولایت ما، البته از بابت ظواهر، کامیونتهای «خاور» و امثالهم اند. افغان ها به جهت اتافک فیلی رنگ آن اسمش را گذاشته اند «کله فیل!». زیاد هم بی مسامحیت

کرده بود که خیمه شب بازی انقلاب دمکراتیک! «۷ ثور» در اردیبهشت سال ۵۷ براه افتاد. اواخر سال ۵۷ با سمت کادر فنی «ریاست تفحصات نفت و گاز شبرغان»^{*} مشغول به کار شد. در برج حمل [فروردین] ۱۳۵۸ کودتاجی های خلقی! او را هم مثل بقیه جماعت روشنفکر اهل دیانت و مخالف کمونیزم، راهی مهمانخانه مجلل شمال کابل کردند. زندان مخوف «پلچرخي»! . حدوداً هفت ماه «بندی» بوده و صدالبته در معرض انواع و اقسام «لّت و کوب»، اعم از شلاق و شوک الکتریکی و قس علیهذا. منتهی از آنجا که هر سربالایی، سرازیری دارد، در سنبله [شهریور] ۵۸ «حفیظ الله امین» این یار غار و «شاگرد» و ندیم «نابغه کبیر شرق» و «عجوبه زمان» یعنی جناب «نورمحمد تره کی»، هوس کرد سر «معلم کبیر» خودش بکند زیر آب. و کرد. خودش را به «حیث سرمشی عمومی کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان / رئیس شورای انقلابی و لومری وزیر [نخست وزیر] جمهوری دموکراتیک کذا مفتخر ساخت. بعد هم برای سرکار گذاشتن خلق کبیر افغانستان، و صدالبته کسب وجهه، مبالغی «عفو عمومی عام و تام» اعلام کرد. ناگفته نماند که عمده مشمولین این «عفو عمومی ...» زندانی های عادی بودند و غالب «سرکردگان - بندی» [زندانی] «اشرار، مأمورین جنرال های پاکستانی و مرتجعین ایرانی!» و «اخوان الشیاطین»!!^{*} را همین جناب «امین»، در دوران شاگردیش در مکتب معلم سابقش، با مترقیانه ترین شیوه های ممکن، سر به نیست کرده بود. با همه این اوصاف، تعداد قلیلی از بقیة السیف دوران حکمفرمایی «رفیق شادروان تره کی»! [کارمل همیشه از تره کی اینگونه ذکر خیر می کرد. هر چند چشم دیدنش را هم نداشت] هم از زندانها خلاصی یافتند. یکی از این «خلاص» شده ها «محمد نسیم مهدی» بود: «هر شب به انتظار جوخه اعدام تا سحر بیدار می ماندم. شبی درب سلول ما باز شد و زندانبان که لیست

* = «شبرغان» مرکز ولایت جوزجان است.

* = جوخه کمونیستهای کابل، از مجاهدین و روشنفکران مسلمان با این القاب ذکر خیر! می کردند.

بالا بلندی هم دستش بود، آمد طرفمان که: اسم هایی را که می خوانم، بیایند بیرون! . می خواستند اعدامشان کنند. من هم که فکر می کردم جزو اعدامی ها باشم، با خودم گفتم خدا را شکر! بالاخره از این بلا تکلیفی خلاص شدم! . اسم ۲۴ نفر را خواند ولی از بد حادثه اسم من جزو شان نبود! . همان شب آنها را از سلولمان بردند و نیم ساعت بعد صدای رگبار کلاشینکف ها بلند شد... نفهمیدم چقدر گذشت که ناگافل دوباره درب سلول ما را باز کردند و یک افسر خلقی! از همان دم درب زل زده ماها که حال و روز خوشی نداشتیم. همینطور بر و بر نگاهمان می کرد و لب از لب نمی جنباند. غفلتاً زد زیر خنده. مثل وحشی های می خندید. بعد هم گفت: از رفتن دوستانان دق [بکر] نشوید. بزودی شما را هم به آنها ملحق می کنیم. بعد هم در را بست و رفت. آن شب تا سحر صدای قفل و کلیدها لایتقطع بلند بود. ۴ بار هم صدای رگبار کلاشینکفها به گوشمان خورد... شب بعد، ساعت ۱۲ بود که دوباره در سلول ما را باز کردند. همان زندانبان شبهای قبل بود. مطابق معمول لیستی هم دستش گرفته بود. شروع کرد اسامی را خواندن. اینبار بختم بلند بود، سومین نفر من بودم. از سلول خارج شدم پشت سرم هم ۲۱ نفر دیگر. سلول ما کاملاً خالی شده بود. تا دوباره نصیب چه کسانی بشود. چشمهایمان را بستند و ما را به یک ستون ردیف کردند. دست نفر پشتی روی شانه نفر جلویی. از میان کریدور حرکت کردیم. بالاخره ما را از ساختمان محبس خارج کردند و به حیاط زندان آوردند. بلافاصله کنار دیوار به خطمان کردند. سرها رو به دیوار. بعد هم چشم بندهایمان را برداشتند. هر چه منتظر ماندیم تا سر و کله جوخه اعدام پیدا بشود، خبری نشد. بیشتر از نیم ساعت دلشوره نیامدنشان را داشتم که چرا خلاصمان نمی کنند؟. بعد از یک ساعت که همانطور بلا تکلیف بین مرگ و زندگی رو به دیوار ایستاده بودیم، دوباره آمدند، چشمهایمان را بستند و به دستور زندانبان به طرف ساختمان محبس براه افتادیم بعدها فهمیدم همان شب «امین» علیه «تره کی» کودتا کرده بود و موقتاً احکام اعدام محاکم خلقی را معلق...

بالاخره با فرمان «عفو عمومی عام و تام»، از زندان خلاص شدم. به محض خلاصی از زندان، به محل «باد و بوش» [زادگاه، موطن] خودش، یعنی همین درزآب برگشت و از آن روز الی یومنا هذا، به کار پیکار با «کمونزم» در ولایات «فراه»، «سمنگان»، «بلخ»، «جوزجان» و «فاریاب» مشغول شد:

: «از همان روز خلاصی از پلچرخی تصمیم گرفتم به شکرانه عمر دوباره ای که خداوند به من عطا کرده، به مجاهدین ملحق بشوم. مثل یک مجاهد زندگی کنم، بجنگم و اگر اجلم رسید، مثل یک مجاهد بسیرم.

بعد از نماز مغرب و خوردن شامی مختصر، بلافاصله از جیب اورکتش کتابی بیرون کشید و رفت توی بحر مطالعه. در تمام طول عمرم هیچکس را ندیدم که اینطور عاشقانه کتابی را بخواند. اصلاً انگار نه انگار من و ذاکر و سایرین مهمانش هستیم و شرط مهمان نوازی به جا آوردن چنین نیست و... از این جور چس نفسی ها! پرسیدم: چکار می کنی؟ از خجالت تا بنا گوش سرخ شد. کتابش را زمین گذاشت و با خنده ای از سر اعتذار گفت: مطالعه. فهمیدم منظورم را نگرفته فلذا گفتم: مقصودم این بود که خرج و مخارجت را چطور تأمین می کنی؟ علی الخصوص که زن و بچه هم داری. سعی کرد با شوخی و خنده طفره برود. نمی خواست جوابم را بدهد. اما ول کنش نبودم بالاخره گفتم: «خودت که توی این مدت وضعم را دیده ای. من توی این دنیا هیچ چیزی ندارم. حتی مختصر هست و نیستم را هم بعد از ازدوایم با بمباران هوایی روسها از دست دادم. گفتم: «ولی تو که تحصیل کرده ای، مهندسی؟». گفت: «چرا، من مهندس نفت و گازم برای آدمی مثل من کار قحط نیست. ولی رشته تخصص من توی این دوره و زمانه فقط بکار کمونیستها و روسها میاد. قبلاً گفته بودم که مناطق نفت و گاز خیز کشورم را آنها اشغال کرده اند. جاهایی مثل «شبرغان» را. آدمهایی با سطح تخصصی من را هم با مواجب کلان استخدام می کنند. ولی من قبل از مهندس بودن، مجاهدم.»

گفتم: اما آخر زن و بچه ات هم حقّی به گردنت دارند. گفت: به همین دلیل هم با پدرم قراری گذاشتم قرارم با پدرم این شد که خرج خانواده مرا او تأمین کند، من هم به کار جنگ و جهاد برسم. آخر پدرم مختصر زمین و زراعت دیمی دارد. ذاکر که فقر و نداری «اینجینر» را باور نکرده بود از او پرسید: یعنی واقعاً شما آه در بساط ندارید؟ خندید و گفت: «نه برادر، آنقدر بهم بی چیز نیستم.» بعد هم همانطور که با انگشتهایش پیراهن نخ نمای تنش را نشانمان می داد اضافه کرد: به فضل خدا این یکدست کالای تنم را دارم. اینطور بهتر است چرا که نه؟ با خیال راحت جهاد می کنم، اگر هم شهید شدم راحت به حضور خدا می رسم. بعد هم دوباره کتاب را از روی زمین برداشت و رفت توی عوالم آن. چشمم به پشت جلد رنگ و رو رفته کتابش خورد: «درباره جنگ» به قلم «کلوس ویتس». * حالا ساعت ۹/۵ شب شده. الآن که دارم این اباطیل را می نویسم، «اینجینر» مشغول قلمی کردن چیز کهایی در حاشیه کتاب است. لابد مطلب بدرد خوری پیدا کرده. درد زانو هم دوباره شروع شده. برای امشب کافیت!

□ بازار هفتگی - «دهم شهریور»:

ظرف پنج روز که سراغ این دفتر نیامدم، حسابی و تا خرخره سرم گرم کار بوده. علی الخصوص بیشتر به خاطر دوندگی هایی که از کله سحر تا نصفه نیمه های شب داریم. پراکندگی آبادیهای ۵۳ گانه، آنهم با فواصل نه چندان قریب به همدیگر، برای من و ذاکر مستلزم «سوار خوبی»! مدام و بیوقفه شده. بگذرم از کله پا شدن های هراز چند یکباری که به آن مبتلائیم. با این اسبهای چموش و این معلق زدنهای آکروبات گونه، مانده ام حیران که اینهمه جان سختی را از کجا آورده

* = فُن کلاوز و یتز VonClaus Wits متفکرو استراتژ نظامی اهل پروس در قرن ۱۹ میلادی. کتاب «درباره جنگ» او موجب بزرگترین تحولات در تاریخ نظامی جهان است. برخی حتی و آراء نظامی او را برتر از ناپلئون بناپارت دانسته اند.

ایم. به حمدالله عجالاً دست به گریبان درد مزمن زانو هستم و باز جای شکرش باقیست که با لکَل از پانینداخته مرا این زانوی بی پیر! و اما باقی نوشتنی ها. شکرلله، دوربینها مان تا به اینجا ۳، ۴ ساعتی از اوضاع زندگی مردم و مجاهدین این ناحیه دشت کرده اند. از بابت شارژ باطری ها هم هم و غمی نداشته ایم. «اینجینر» سخاوتمندانه ژنراتور پایگاه را در اختیارمان گذاشته. خودش هم هر وقت از گرفتاری ضبط و ربط امورات پایگاه مرکزی و سرکشی به کمیته های چریکی تابعه خلاصی پیدا می کند، رفیق راه و مونس ما غربتی ها می شود. و اما «درزآب». اینجا هفته ای ۲ روز، یعنی دوشنبه ها و پنجشنبه ها بازار هفتگی برقرار می شود. مثل همین امروز که از نزدیک شاهدش بودیم. البته «اینجینر» در روزهای دوشنبه بازار برای اهالی در مسجد «درزآب» سخنرانی می کند. محور صحبت هایش هم درحول حوش اوضاع جهاد در ولایات افغانستان، موقعیت چریک هایش در سطح منطقه و مسائل مبتلا به و روزمره مردم «درزآب» است. «مهدی» ناطق زبردستی است. دستکم از آن جهت که به عینه دیده ام اهالی با چه رضا و رغبتی پای صحبت های «اینجینر صاحب» خودشان می نشینند. از صغیر و کبیر و پیر و جوان به حرف هایش گوش می دهند و در عین حال، هر جا که رأیشان با نظر مهدی مطابقت نداشته باشد، بلند می شوند و بی تعارف و تکلف، فی المجلس حرف دلشان را می زنند. در عوض «مهدی» هم حد و حدود خودش را می شناسد. حتی المقدور روی دنده یسر حرکت می کند تا مایه عسر و حرج مردم نشود. موضوع گفت و شنود مهدی با مردم، امروز درباره چند و چون فروش محصول مازاد گندم. به ولایات اطراف بود. گفتم این که مردم درزآب، از راه فروختن گندم مازاد بر مصرفشان به ولایات همجوار قادر به تهیه اقلام «گونه گونه» زندگیشان می شوند. اقلامی که شامل طیف متنوعی از مصنوعات و محصولات، از تیرکلاش تا باطری «رادیون» می شود. البته همینجا باید بگویم که محصولات، دخانی، علی الخصوص سیگار در لیست سیاه قرار دارند. چرا که مهدی خرید و فروش و مصرف سیگار را چند ماهی است که

رسماً ممنوع اعلام کرده. مردم هم سخت به این تحریم پایبندند. حالا این وسط بر من سیگاری فلکزده ظرف این چند روزه بی سیگاری چه گشته، امریست علیحده! مهدی علیرغم تمام حرمتی که برایمان قائل شده، اما از بابت بی سیگاری ما مهمانهای غربتی اصلاً و ابدا ککش هم نمی‌گزد... راستی کجا بودیم؟

بلی، حرف بر سرمعاملات گندم بود. از قرار امسال تجار ولایات همجوار نرخ اجناسشان را بالا برده‌اند و در عوض گندم مردم درزآب را به همان قیمت سالیان گذشته خریدارند. اهالی «درزآب» هم از این معامله یکطرفه و نابرابر دادشان به هوا بلند شده. نهایتاً امروز در «جرگه» [شورا] دوشنبه بازار، مهدی و اهالی تراضی کردند تا وقتی که اوضاع از همین قرار باشد، از صدور گندم به استانهای همجوار خودداری کنند. به این می‌گویند سیاست اقتصادی فعال و مستقل! از هر چه که بگذریم، وضعیت اقتصادی و کیفیت معاش مردم این منطقه تومنی هفت صناربا سایر نقاطی که دیده‌ام توفیر دارد. زعامت سیاسی-اجتماعی جامعه روستایی «درزآب» با توافق اهالی و چریکها، به عهده «مهدی» است. بی‌مبالغه گفته باشم، نوعی حکومت جنینی در اینجا پا گرفته. مردم برای خودشان در جلسات هفتگی مسجد قوانین وضع می‌کنند و ضمانت اجرایی آن هم به گردن مهدی و چریکهای تحت امر اوست. البته کار به همینجا خاتمه نیافته. محاکم قضایی را هم برقرار کرده‌اند. ریاست محکمه به عهده مهدی و مولوی درزآب است. رأی صادره از این محکمه هم بعد از تنفیذ «موسفید»ها لازم الاجراست. البته ظرف این چند روزه علاوه بر بازار هفتگی، از محاکم شرعی، مدارس و حتی زندان درزآب فیلم گرفتیم. این زندان درزآب هم برای خودش فیلمی است دیدنی! از آنجا که در سر تاسر منطقه خانه یا ساختمانی نبوده که در و پیکر درست و حسابی داشته باشد تا بتوان قفل و زنجیرش کرد، بناچار فرد مجرم را، برای آنکه از فرارش جلوگیری کنند. غل و زنجیر می‌کنند! درست عین محبوسین زنجیری که در عکسهای دوران قاجاریه دیده‌ام. این کارشان هم پر بی حکمت نبوده. چنانچه خلافکار زندانی

فیلش یاد هندوستان کرد و میل به فرار داشته باشد، اگر هم موفق به فرار از محبس بی در و پیکر شد، با غل و زنجیر سنگینی که به دست و پا دارد، نتواند خودش را به نقطه دور دستی برساند و بشود راحت برش گرداند به خانه اوّلش! . خودم با چشمه هایم یکی از جاسوسان «خاد» را دیدم که زنجیر پیچ اش کرده بودند. مهدی تا دید به او زل زده ام گفت: های برادر!، مبادا خیال کنی ما به این بیوطن ظلم کرده باشیم؟! . نانی که خودمان می خوریم به او هم میدهم. هفته ای ۲ بار آب گرم می آوریم خودش را بشوید. «لت و کوب» هم در زندان ما رواج ندارد. من خودم «بندی» رفقای این آدم بوده ام، میدانم به یک آدم «بندی» چقدر سخت ایام می گذرد! . «بقول شاعر: درد کشیده طبیب است. توی همین به اصطلاح زندان، پسرک ۱۳، ۱۲ ساله ای را هم دیدم که به خلاف آن خلافکار عضو «خاد»، زنجیر پیچ اش نکرده بودند. منتهی محض احتیاط یک ریسمان معمولی یک پایش را به ستونی بسته بودند. از دیدنش کلی تعجب کردم. در حین برگشتن، مایه را از «مهدی» جو یا شدم. که دیدم چه دل خونی دارد از فقر فرهنگی مردم منطقه. می گفت: آخر خودت بگو. چکار باید می کردم؟ برادر بزرگ این بچه به خاطر هدر رفتن یک کیسه گندم چند تا چک و لگد حواله پسرک کرده. او هم همان شب به خانه یکی از چریکها رفته و دور از چشم صاحبخانه، اسلحه اش را دزدیده و رفته به سر وقت برادر مشت مالچی خودش. نتیجه اینکه ۱۲ تیرکلاش به سینه برادرش خالی کرده و او را کشته. حالا هم من و دیگران مانده ایم عاطل و حیران که با این قاتل کوچک چکار بایست کرد؟ از قراری که دیده ام، قوماندان بودن، آنهم آنگونه که مهدی عهده دارش هست، کار هر آدمی نیست. خدا آخر عاقبت کار این «اینجینر» بسیجی سیرت را ختم به خیر کند! . دیگر اینکه حوالی منطقه درزآب، برخوردیم به یکسری چاههای نفت. به گفته «مهدی»، از بابت ظرفیت چاهها، حسابی نان اهالی در روغن می بود اگر زمانه چنین زمانه ای نبود. آخر ذخایر زیرزمینی نفت در این منطقه فوق العاده غنی هستند. منتهی بعد از آزادسازی درزآب از سیطره روس

ها و نوکرانشان، این منابع به صورتی کاملاً ابتدایی توسط مرم محل مورد بهره برداری قرار گرفته. فی الحال فشار تراوش نفت از این چاهها بواسطه عدم تزریق گاز برای افزایش فشار، فوق العاده بطئی و ضعیف است. اهالی به نوبت کنار این فواره ها که مایع چسبناک و سیاه قهوه ای رنگی را به بیرون می ریزند، صف می کشند و هر یک با دو کف دستها نفت خام موصوف را داخل سطل های درست شده از طایرهای اسقاط می ریزند. بعد از تعطیل بازار، حوالی ۶/۵، ۷ غروب داشتیم به مقربرگشتیم که بین راه چند پیرمرد و پیرزن را دیدم که با کمک چند نفر از چریکها مشغول پیاده کردن کیسه گونی هایی از روی چند قاطرنه رفتن طرفشان تا سر از کارشان در بیاورم. معلوم شد خانواده های شهدای یکی از روستاها هستند و برای مجاهدین «عشریه» آورده اند. از مهدی پرسیدم این عشریه که می گیرید چیست و از چه بابت است. در جوابم گفت: مردم «ده یک» از درآمد سالانه شان را عمدتاً به صورت جسی و بعضاً نقدی به چریکها می دهند. از محل همین وجوهات است که هم مستمری مجاهدین بی بضاعت و خانواده هاشان را تأمین می کنند و هم خرج و مخارج آذوقه پایگاه، خرید «کارتوز» [فشنگ] و سایر ملزومات مورد نیازشان را می پردازند. راستش لحظه ای با خودم فکری شدم که مگر کُلهم اجمعین «عشریه» پرداختی این مردم جنگزده و فقیر چقدر است که بشود با آن کله پاچه مقرری چریکها و تهیه سیوروسات جنگ و جدال را سربار گذاشت؟ همین را هم از مهدی پرسیدم. با همان لبخند همیشگی اش گفت: ۷۰ درصد احتیاجات خودمان را از راه حمله به کاروانهای تدارکاتی دولتی یا «پوسته» [موضع] های حکومتی درعلاقه داریهای اطراف فراهم می کنیم. می ماند ۳۰ درصد، آن را هم از عشریه ای که مردم دواطلبانه به ما می دهند تیار می کنیم! ... یعنی که لجستیک مستقل، متکی به سرمایه قطره قطره جمع شونده دریای ملت، که هر چند به ظاهر نمودی ندارد ولی به صدکروور کمک بلاعوض!! که فی المثل همین روسها در اختیار چریکهای فلسطینی قرار دادند تا آنان را اسیر و آلت دست خودشان بکنند، شرف دارد. دیدند و دیدیم که سیل

تفنگهای تهاجمی AK-47 و قبضه های کاتیوشا که خرس روس به ظاهر سخاوتمندانه در اختیار حضرات P.L.O قرار داد چه پوست موز غروری زیر پای شان انداخت. تا جائیکه در تمامی سالهای اخیر، به جای تمسک به حبل الله قرآن و پشتیبانی ملت مظلوم فلسطین، خودشان را مستظهر به حمایت «اردوگاه معظم! سوسیالیزم و در رأس آن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ... کذا دانستند و در ازای همین کمک بلاعوض! بر اشغال کشور مسلمان و محروم افغانستان توسط قشون سرخ صحه گذاشتند و در عوض به محض حمله قشون بنی صهیون به لبنان در سال ۱۹۸۲، به جای ایستادگی تا پای جان، فرار را برقرار ترجیح دادند و آوارگان مظلوم «مخیمات» صبرا و شاتیلا و نهر البارد و بداوی را بلاذفاع در چنگال قصابان صلیب + صهیونی رها کردند. آن زاغه های سلاح اهدائی بلاعوض توسط روسها هم به مصداق «ارثیه خرس نصیب کفتار می شود»، به چنگ بنو صهیون افتاد و بکار تسلیح کتترهای نیکاراگوا آمد و ... باقی قضایا، چنانکه افتد و دانی! . انگار بحث بر سر «عشریه» بود! . بلی، بعد از کمی کیف و حال با جماعت عشریه پرداز، سر قدم ها را تند کردیم و آمدیم به پایگاه. به خواست خدا تا یکی دو روز دیگر کارمان در اینجا تمام می شود و اگر عمری به دنیا باقی داشتیم، از نورویه راه می گذاریم. این دفتر هم دارد ورقهایش ته می کشد. یادم باشد یکی دو تا دفترچه از بازار چهارشنبه درزآب بخرم.

□ «مسجد سبز؛ ستاد پاسداران جهاد اسلامی» هیجدهم شهریور

ساعت ۱ بعد از ظهر سیزدهم شهریور بود که بعد از خداحافظی با «مهدی» و چریکهایش از «درزآب» بیرون زدیم. چهار روز آزار در راه بودیم. راه که چه عرض کنم. بهتر است بنویسم بیراه! . اعضا اکیپ ما از این قرارند: ذاکر، محمد، هدایت و من بنده. بعد از کوهنوردی چهار روزه بالاخره دیروز عصر رسیدیم به «مسجد سبز». شهرکی ساده و جمع و جور و شیعه نشین واقع در منتهی الیه جنوب غربی ولایات «جوزجان». همینجا گفته باشم که با ورودمان به مسجد سبز، در واقع

رسیده ایم به چهارمین استان سرراهمان. از این قرار که بعد از گذشتن از مرز، ولایت هرات، بادغیس و فاریاب را پشت سر گذاشتیم تا حال که رسیده ایم به استان جوزجان در قلب شمال افغانستان.

و اما کمی هم به مسجد سبز بپردازیم. صبح که از اترآگاهمان بیرون زدیم، متوجه شلوغی و ازدحام اهالی در اطراف خانه‌ای شدم. مردم همگی از زن و مرد، غم‌گنگی در قیافه و رفتارشان دیده می‌شد. بعضی‌ها مویه می‌کردند و بعضی دیگر بیصدا اشک می‌ریختند. چند و چون قضیه را از محمد جویا شدم. لحظه‌ای بعد خبر آورد که اهالی آمده‌اند به سرسلامتی ما در یک شهید بنام «عبدالمجید». یکه جوان بیوه زنی که مورد احترام اهالی است و به تازگی برایش شیرینی خوران کرده بودند و قبل از عقد و عروسی بقول محمد؛ «ناکام شهید شده». خود مانیم. اصلاً این چه رسم غلطی است که شهید را، صرفاً به جرم! یالقوز بودن، ناکام می‌دانند. نه در اینجا، که حتی در ایران ما هم. الغرض ما هم بُرخوردیم قاطی جماعت سوگوار. بیرون درگاه خانه، جمعیت پیرهنه و ژنده پوش روستایی موج می‌زد. اسبی را دیدم که از تمامی ساز و برگش، پارچه‌های الوان و چشم‌نوازی آویزان کرده بودند. طوری که مرکب رنگین کمان را برایم تداعی کرد. بسکه وارپته رنگها درهم و برهم بود. «سنة» شهید را هم روی قربوس زین گذاشته بودند. کمایقولون؛ پارچه‌ها، پیشکش‌هایی بودن که «عبدالمجید» برای عروسیش خریده بود. تفنگش را هم از بند آن به قربوس زین آویخته بودند. بی معطلی ندا را به ذاکر دادم تا دوربینها را از توی خورجین بکشد بیرون، تا از این «حجله سوران» مسجد سبزی‌ها دشتی کرده باشیم. تا ذاکر و هدایت پی سور و سات فیلمبرداری بروند، چرخ‌های زدم بین اهل آبادی. کمی دورتر ناغافل چشمم خورد به چندتایی از بر و بچه‌های تخس و ریزه‌میزه که فارغ از غم دنیا داشتند تپله بازی، یا به لفظ خودشان «توشله» بازی می‌کردند. رفتم سراغشان که: مه هم خه شما بازی کرده می‌تانم؟. که خندیدند و مرا هم به بازی گرفتند. ۲۰، ۳۰ تایی از تپله هاشان را بردم و چه کیفی هم داشت این بردها! نفهمیدم چقدر از «توشله بازی» من و

بچه های سرگذر گذشت که نهیب صدای هدایت مرا به خودم آورد. با لحنی متعجب و نگاهی عاقل اندر سفیه خطابم کرد: ... امین خان! این چه کار است؟ مگر شما نمی خواستید از مراسم فیلم بگیرید؟

که ناچار دست از ادامه بازی کشیدم و تپله های غنیمتی را هم دوباره پششان دادم. اما مراسم بزرگداشت شهید عبدالمجید مثل سایر شهداء سبک و سیاق خاص خودش را داشت. حسب صحبت های اهالی؛ اگر شهید عائله مند بوده باشد هم یک چنین مراسمی را، البته با آب و لعاب کمتر برایش برگزار می کنند. اگر هم مثل موردی که دیدیم شهید شیرینی خوران با بقول خودمان نامزد کرده باشد، مراسم را با تشریفات بیشتری برقرار می کنند. حوالی ظهر بود که بالاخره جمعیت عزادار از مقابل خانه شهید به سمت گورستان آبادی براه افتاد. به این ترتیب که اسب موصوف پیشاپیش، در حالیکه مادر شهید مهارش را بدست گرفته بود حرکت می کرد. پشت سر، زنان عزادار و پس از آنها ریش سفیدها و نهایتاً سایر اهل آبادی روبه راه گذاشتند. بعد از ورود به محوطه قبرستان، از دیوار خشتی مجاور آن بالا رفتیم و بسم الله گویان کلید زدیم. چشم بر ویزور دوربین داشتیم که تکاندهنده ترین صحنه عمرم را دیدم. یک، یک اهالی آبادی با متانت و ابهتی بی مانند به طرف اسب شهید آمدند، هریک دو دست خود را به پارچه های آویخته از زین اسب می کشیدند و بعد هم دستها را به نشانه تبرک بر چشم و صورتشان کشیدند. طاقتم طاق شد و بی اختیار اشکم سرازیر شد. پاك از کارم غافل شده بودم و دوربین همینطور توكلت علی اللهی روشن بود و آنچه را که می دید ضبط می کرد. متعاقباً همگی به روی زانوهایشان چُنْدَك زدند و نشستند به سینه زنی. منتهی سینه زدیشان با نحوه سینه زنی رایج در ایران فرق داشت. همانطور که چمباتمه نشسته بودند، با یکدست به آرامی به سینه می زدند. و چه دور بود این آرامش حزن آلود از به سر و سینه زندهای بعضاً سراپا ریا! همزمان، مادر و خواهر شهید هم به دور اسب می چرخیدند. هر از چندی سر و صورت حیوان را نوازش می کردند، قربان صدقه اش می رفتند و مویه کنان از اسب می پرسیدند که

بگوید بر تکسوارشان چه رفته و ... بگذرم! .
... امشب به اذان خدا راهی می شویم . حالی سخت غریب دارم .
دلم هوای شلمچه را دارد .

□ جای سُم آل یهود - نوزدهم شهریور :

آمده ایم به علاقه داری «سنگ چارك» ، در منتهی الیه شرقی ولایت جوزجان و حوالی ولایت باستانی «بلخ» . راه را از مسیر چپ اندر قیچی «آبه نوج» آمدم . کمیته چریکی سنگ چارك تحت فرماندهی «غازی یاسین» است . و جناب «غازی» پنجاه ساله مردیست از درس خوانده های سعودی با دك و پوزی مرتب . هم خودش ، هم چریکهای تحت امرش . لباسها همه لجنی آمریکایی و نونوار ، تجهیزات و سلاحها هم به همین . البته کلاشها ساخت جمهوری عربی مصر! ، از تفنگهای درب و داغان عهد حسن موسی و لباسهای وصله خورده و نیمدار و صورتهای به گودی نشسته ؛ مثل آنچه که در کمیته «اینجینر مهدی» دیده بودیم خبری نبوده نیست . که خُب ، پتر و دلار وهایی است و به تصدق سر «آرامکو» و به حمیت آخوندهای درباری و به نیت ترویج وهابیت ، باید هم که حاتم بخشی کند . انطوری که دیده ایم بازار سفیانی آل یهود در امثال یک چنین مناطقی حسابی پر مشتری است .

توی کمیته یاسین ، چشممان به جمال مبارک چند عرب سعودی هم روشن شده . انکشف که پنج ، شش سالی هست به کار نظم و نسق دادن به امورات ابوابجمعی «یاسین» مشغولند و خودشان را مبالغ گزافی «مجاهد» هم می دانند مخصوصاً یکی از همین حضرات بدجوری برایم روضه «جهاد با کفار حربی» می خواند . قید ملاحظات را زدم و پرسیدم ؛ البته بواسطه یکی از رفقاییش که فارسی را شکسته بسته تیلیک و پیلیک می کرد که : پس چرا به جنگ و جهاد با اسرائیلی ها نرفتی ؟ نکند در مذهب شما آنها را کفار حربی نمی دانند ؟ . که دیدم مثل انار آب لمبو سرخ و سیاه شد و فهمیدم زده ام توی برجکش . خدا پدر «هدایت» را

بیامرزد که حرف توی حرف آورد و قضیه ماستمالی شد. والا خدا عالم بود چه سبیلی از ما دود بدهند حضرات! هر چند اگر پوستان را هم زنده زنده می کنند به گرفتن حال آن نسناس و هابی می ارزید! برمجه، به خیالش با دسته کورها طرف شده! و اصلاً کیست که نداند همین یهودیان حاکم بر اسرائیلند که فعله ای ببو از آل یهود برای حمّالی در پمپ بنزین خاورمیانه ای خویش پیدا نکرده اند و اگر حکومتی بنام «پادشاهی عربستان سعودی» هست، به تصدق سر یهود و چراغ سبزیست که «تل آویو» به حکام ایالات مستعمره خویش در آمریکا داده اند.

راستی کجا بودیم؟، عرض شود که می نوشتم. از قراری که دستگیرم شده، این «مجاهدان» تبعه آل یهود زن و زندگی هم در همینجا به هم زده اند و حالا، حالاها در این اطراف ماندگارند. «یاسین» که از بابت پر و پیمان بودن سور و ساتش کلی به خودش می بالید، حوالی عصر ما را برد به زیارت زاغه مهمات کمیته اش. الحق که تا این زمان یک چنین زرّاد خانه پر و پیمانی را ندیده بودم. صندوق، صندوق «استینگر» و اس. پی. جی و آر. پی. جی و راکتهای مالیوتکا و مینی کاتیوشا بود که در سینه کش کوه در کنار چندین صندوق گلوله و مهمات سلاحهای کالیبر کوچک ردیف شده بود.

«محمد» زیر جلکی شامه حواسم را به بوی گند دورخیز «یاسین» جهت براه انداختن یک «خانه جنگی» مفصل با کمیته های غیر و هابی اطراف جلب کرد. که خُب، سلام یهودیان خلیج! بی طمع نبوده و نیست! در جا به یاد جمله پرمغز «امیرکبیر» افتادم که به مناسبتی گفته بود: هر وقت گربه محض رضای خدا موش گرفت، اجنبی هم برای رعیت ما دل می سوزاند و کاری می کند! .

کمک! و دلسوزی اجانب آل یهود هم به یک چنین غازیانی، مسلماً از این قاعده مستثنی نبوده و نیست. از کتابخانه حضرات هم دیدار کردیم. کتابها همگی تازه چاپ و پرورق. با مارک و انگ معروف «رابطه العالم الاسلامی». یعنی که بنگاه ترویج و نشر اسلام آمریکایی. چپ و راست اتاق یاسین هم پر بود از دست خط ها و فتواهای قاب

قوسین گرفته! از که؟ از حضرت «شیخ بن باز»، یعنی کارخانه جعل و تزویر و جفنگ سلاطین بی رگ و ریشه «نجد و الحجاز»! اصلاً ما عجیب و صله ناجوری به قبای بافت «ریاض» این کمیته ایم. روی همین حساب هم ندا را به ذاکر و سایرین دادم که صبح فردا بار می کنیم که گفته اند: الفرار ثواب!

منتهی قبل از شروع «سفر خروج»، محض خالی نبودن عریضه چندنمایی از «غازی یاسین» و دارو دسته تحت امرش گرفتیم. اما خود «سنگ چارک». با آنکه هشت، نه ماهی از آزادسازی این علاقه داری گذشته، در اینجا هر چه دیده ایم ویرانیست و خرابی. خانه های درب و داغان و سوخته، مزارع خشک و پژمرده و مشتی مردم بی بضاعت و تکیده، همه آن چیز نیست که در این آبادی دیده ایم. نمی دانم چرا بی اختیار ویرم گرفته تا وضع و اوضاع این ناحیه را با درزآب و قوماندان با شرفش مهدی مقایسه کنم. الحق هم که تبت پیدا ابی لهب بریده باد دست فهد!

□ چرخکی خانه! - بیستم شهریور:

صبح علی الطلوع، داشتیم شال و کلاه می کردیم تا راهی شویم که ناغافل یکی دو نفر از اهالی آمدند سراغمان با این بشارت که بناست جای دیدنی را نشانمان بدهند. به امید دشت چند «شات» درست و درمان به آنها لبیک گفتیم. بعد از خدا حافظی نصفه نیمه ای با یاسین و افرادش رو به راه گذاشتیم. از «سنگ چارک» که بیرون زدیم، سراسبها را کج کردیم سمت شمال؛ بطرف رودخانه یا بقول افغانها دریای «بندامیر». بگذریم از اینکه از دریا فقط اسمش را داشت و آبی در کارش نبود چرا که رودخانه موصوف فاسلی است. آن دست «بندامیر»، از دور ساختمان عجیب و غریب و بی در و پنجره ای خودش را به رخ نگاهمان کشید. از راهنماها پرسیدم: انبار غله است؟ جرابم را دادند که: «نی! چرخکی خانه است!! با جواب سردرگمشان بیشتر محلم کردند. به ساختمان که رسیدیم، تازه دو قرانی ام افتاد که چرخکی خانه چه جور جایی است.

هفته ای قبل از ورود ما، روسها با چند فروند هواپیما و هلیکوپتر دست به یک تک محدود علیه چریکهای «سنگ چارک» زده بودند و کمایقولون، توی سوز و بریز درگیری، بر اثر شدت آتشباری «داچکه» [دوشکا] های نفرات یاسین، یکی از طیاره چرخکی [هلی کوپتر] های روسها مجبور به فرود اضطراری در منطقه می شود. افراد یاسین خدمه پروازی هلیکوپتر موصوف را به محض اسارت با صرف چند حبه سرب داغ! خلاصشان کرده بودند و با ختم غائله، تازه چریکها به خودشان می آیند که با «لاش» [لاشه] این «طیاره پدر نالت!» چه باید کرد؟! از بابت پراندن و انتقال آن به جای امن و امان که فاتحه! آخر «پilot صاحب» های روسی را راهی بش المصیر کرده بودند. از بابت منفجر کردنش هم که اصلاً و ابداً! کافی بود منفجرش کنند تا دستکم یک ثلث از خانه های اطرافش را به هوا بفرستد. پس چه بایدش کرد؟!.

ذهن خلّاق و بدوی مرد افغان، که در ضمن خیلی هم با تفنّن و سرگرمی غریبه نیست، جواب این چه باید کرد بغرنج را بصورت «چرخکی خانه» داده. آمده اند و دور «MI - 24» روسها را با سنگ و خشت و گل دیوار کشیده اند. یک در یک لنگه ای درب و داغان چوبی را هم به عوض دروازه ورود به این بیت العجائب یا بقول خودشان «عجایب خانه» کارسازی کرده اند. بر گرداگرد آن هم، اهل آبادی و در دهاتی های بلاد اطراف، که از تمامی مظاهر انکشاف علم ایر و دینامیک، فقط «بمباری» [بمباران] های آن نصیبشان شده مسیح تا تمام صنف می کشند جهت ورود از دروازه کذایی به داخل صحن و سرای چرخکی خانه و سیاحت بی خوف و خطر هیکل دیلاق طیاره چرخکی! با چنان وسواس و دقتی برای زیارت این تحفه «نظربوق» به صنف می شوند که آدمی را بی اختیار به یاد آداب و رسومات اهل «ذن» و اقوام شرق دور می اندازند. حشش بود روی در یک لنگه و موریانه خورده چرخکی خانه، به خط خوش و خوانا قلم انداز می کردند که: «ادخلوها بسلام آمنین!» از این قزعبلات کشف و شهود گونه هم که بگذریم، به گمانم خواسته بودند با زدن سقف و کشیدن دیوار به گرداگرد هلیکوپتر

آن را استتار کنند که حالیه حاصلش چنین گنبد و بارگاه غریبی از کار درآمده

□ «در شولگره» - بیست و دوم شهر یور:

حوالی اذان مغرب، رسیدیم به شهرستان «شولگره». سابقاً به آن «بوینه قره» می گفتند. در هر حال، شولگره از مهمترین مراکز تجمع شیعیان در افغانستان به شمار می رود و در ولایت «بلخ» واقع شده. ولایتی باستانی با بیش از ۳ هزار سال سابقه تاریخی. ضمن آنکه مقر اصلی «سازمان - نصر افغانستان» هم در همین جا مستقر است. این سازمان، در حال حاضر قویترین و سازماندهی شده ترین تشکل سیاسی - نظامی شیعیان در افغانستان است. * و اما از بابت وقایع بین راهمان از سنگ چارک تا به اینجا، بی تعارف رُس همگی کشیده شد. بی آبی و سوراخ شدن یکی از مشکها و طی طریق ۸ ساعته زیر تابش مستقیم خورشید صحرا، تسمه از گرده هامان کشید. حدود ساعت ۳/۵ بعد از ظهر سر راهمان رسیدیم به یک آبادی فی الفور رفتیم سر وقت چاه آب روستا، دلو لاستیکی را آب کردم و بالا کشیدم. به محض خوردن اولین جرعه، حالم به هم خورد. بسکه آتش شور و تلخ مزه بود. بگذریم از جک و جانورهای کمی بزرگتر از بچه قورباغه که توی آن وول می خوردند! از ریش سفید آبادی که به حال و احوالمان آمده بود پرسیدم خودتان هم از همین معجون می خورید؟ جوابم داد که: «نی، آب را از «شولگره»، یعنی به فاصله ۳ کیلومتری روستا، به اینجا می آوردند.» برای حمل آب شرب هم دریغ از منبع و گالن ۲۰ لیتری. مشک هایی را با تیوپ کامیون های روسی درست کرده اند و بر ترك خر و الاغ هاشان می کنند. شاید بشود یک چنین ابزار آلات آبرسانی اولیه ای را با تانکهای «اشمیتز» که به کار آبرسانی جبهه هامان مشغولند مقایسه

* = با تشکیل حزب وحدت اسلامی افغانستان، سازمان نصر همراه با هشت گروه دیگر در این حزب ادغام شدند و به صورت تشکل واحدی درآمدند.

کرد. هر چند گمانم به چنین مقایسه ای باید گفت قیاس مع الفارق! . دیگر اینکه تمام اهل آبادی به محض اینکه فهمیدند ما ایرانی هستیم، ریختند به دورمان و فی الفور سؤال پیچمان کردند که: کار جنگ به کجا رسید؟ چرا «فیصله نامه» [قطعه نامه] ۵۹۸ را قبول کردید؟ . حال امام چطور است؟ و ... الخ. تا آنجا که خستگی راه و تعجیل بر و بچه های همسفر برای ادامه مسیر مجال می داد، جواب سؤالهایشان را دادم. اما خود مانیم که چه دلمشغولیهها و دغدغه خاطری داشتند این شیعیان مظلوم و از یاد رفته نسبت به سرنوشت جنگ ما. هر وقت در تهران به شمال شهر می رفتیم دلم می گرفت و سخت احساس غربت می کردم. اما در عوض در آن آبادی محقر شمال افغانستان، انگاری داشتم با بر و بچه ها و اهل محل خودمان اختلاط می کردم ... بگذرم! . حوالی چهار و ربع بعد از ظهر راهی شدیم. باز هم افتادم روی دنده بز بیاری. پای اسب چموشم به چاله ای فرو رفت و تا به خودم بیایم، با کلی بار و بندیل ترك اسبم معلق زنان، آنهم روی زانوی ضرب دیده ام به زمین گرم بیابان کوبیده شدم. القصه، تا رسیدن به شولگره عین همین مکافات یکی دوباره دیگر هم برایم تکرار شد. نهایتاً سر شب بود که به پایگاه «سازمان نصر» در شولگره رسیدیم. خسته و کوفته از یکی دو جوان مسلح سراغ قوماندانشان را گرفتیم. خوشامدمان گفتند و یکر است ما را بردند به سمت اقامتگاه «بابا»! . یعنی استاد مزاری، رهبر سازمان نصر. وجه تسمیه بابا را که از آنها پرسیدم گفتند: «استاد صاحب به حکم پدر از ماست»! . «استاد»، حسابی از ما استقبال کرد. شام را هم به دعوتش در مقر خوردیم و حالیه در همین «مقر نصر» است که اطراق کرده ایم. این زانوی درب و داغان و صدمه مضر و بم هم به زق زق افتاده، بس است!

□ «ستاد سازی و ستاد بازی»! - بیست و سوم شهریور:

سر ساعت ۷ صبح، همراه ذاکر، محمد و هدایت رفتیم تا گشتی در شولگره بزنیم و برای دوربینهای خوش اشتهایمان هم خوراك مناسبی

جور کنیم. از کنار مسجد مقرر که رد می شدیم، تابلوی اعلانات حضرات را هم دیدم. طی سفرمان، این اول باری است که یک چنین ابزار فرهنگی را آنهم نصب شده به دیوار یک مسجد زیارت می کنم. دقیق تر شدم. برنامه هفتگی چریکهای نصر روی چند برگه سنجاق شده بر تابلو دیده می شد. یک پلاتفرم منسجم و فشرده برای کار گروهی. فی المثل در جدول مربوط به روز سه شنبه این برنامه ها را ردیف کرده اند:

صبح: صبحگاه - نرمش - کار گروهی - درس احکام.

ظهر: نماز ظهر - استراحت و ناهار - نظافت جمعی محوطه.

عصر: کلاس تعلیمات نظامی - توجیه عقیدتی - سیاسی و ... الخ.

چند بند انگشت آنسو تر هم لیست «پیره» ها و «گزمه چی» ها [نگهبانان و پاسخشها] همان روز را چسبانده اند.

خلاصه که برای خودشان یک ارتش کوچک و براساس دیسیپلین برقرار کرده اند. بعد از نهار، «مزاری» آمد سراغمان و نشستیم پای بساط چای و گپ و اختلاط. صحبتیمان که گُل انداخت، از او چند و چون موقعیت احزاب مستقر در منطقه را جویا شدیم که گفت در اینجا علاوه بر «نصر» دو «ستاد» دیگر هم وجود دارد. از شنیدن اسم «ستاد» کمی جا خوردم. آخر تا به اینجا این سفر، پایگاههای چریکی را مجاهدین «کمیت» می گفتند. غلط نکنم تب ستاد سازی ما ایرانیها و ستاد کل، ستاد جزء بازی هاما دامنگیر اخوان شیعه مان در افغانستان هم شده. بلیه ای که اقتضاء دوران رکود فعالیتهای حاد و پر جنب و جوش جبهه هاست علی الخصوص که در این حدود مدتی است از درگیری جدی و سنگین با روسها و نوکران خلقی شان خبری نبوده ... ولی انگاری زیادی وارد معقولات شدم. حسب القول مزاری، از دو «ستاد» موصوف یکی مال جمعیت اسلامی «ربانی» است و آن دیگری تحت امر حزب «حکمتیار». روابط و مناسبات مقرر حضرت «مزاری» با آنها هم بنا به گفته خودش خوب و حسنه است. از لحنی که در این رابطه بکار برد فهمیدم دستکم فعلاً «خانه جنگی» در کارشان نیست.

بعد هم سردرد دل های استاد مزاری باز شد که تبلیغات رادیو تلویزیون ایران در رابطه با جهاد افغانستان به هیچ صراطی منسجم نیست! . اعنی که شکوه داشت که فی المثل ، موقع آزاد شدن شهر «بامیان» ، رادیوی ایران فقط اعلام کرد که شهر توسط مجاهدین آزاد شده . البته با کلی تأخیر که لابد لازمه تنزیل خبر در کریدورهای هزار توی ساختمان سیزده طبقه الَمپ جام جم است . دست آخر هم در آمد که : «اما رادیوی B.B.C اعلام کرده که «بامیان» مرکز ولایتی به همین نام ، بدست گروه های شیعه ، خصوص «سازمان نصر» آزاد شده و ... »

بی تعارف ، از این استناد حضرت «استاد» به بوق شیاطین لندن نشین چند شم شد . بی اختیار به یاد کتابهای «آشنایی با اسلام» بعضی آقایان فضلاء در سالهای قبل از انقلاب افتادم که در ناهار بازار مکاتب پرزرق و برق کمونیزم و لیبرالیزم بدجوری قافیه را تنگ دیده بودند و برای اثبات حقانیت دیانت مصطفوی (ص)، به که؟! ، به ملت پیرو مذهب حقّه جعفری (ع) دست به دامان انبان اباطیل تحفه تر ناهای خاورشناس بلاد فرنگ از قماش «غوستاولوبون»! ، آدوارد براون و این اواخر متجددتر هاشان به حضرت «جورج سارتون» و اغنام الله و مواشی در همین حدود و حواشی شده بودند که : «ایها الناس! دانشمندان بلاد راقیه فرنگستان هم می گویند خربزه شیرین است و ... الخ . چه مزخرفانی! بگذرم .

البته در باره رادیو تلویزیون ما و وضع و اوضاع روبراه! خبر گیری و خبررسانی اش ، چاره ای نبود الا اینکه طوعاً او کرهأ ، فرمایشات حضرت «مزاری» را در بست قبول کنیم . اینجاً هم عین کمیتة «حمزه خان» در «بادغیس» ، عجیب از دست «رادیون» ایران شکار بودند . طوری که «مزاری» در باره «رادیو صدای انقلاب اسلامی افغانستان» ، [بخش فارسی دری برون مرزی رادیو ایران] باجوش و خروش غریبی می گفت : «این رادیو یا دروغ می زند [= می گوید] ، یا که خبرهای چند ماه قبل را به اسم امروز نشر می دهد [بخش می کند] .

مثالهای فت و فراوانی هم برای به کرسی نشاندن ادعایش آورد. منجمد اینکه: «وقتی که مادر «کاکری» [منطقه ای نزدیک مرز ایران] بودیم، این رادیو می گفت «درکاکری» جنگ سختی براه افتاده و ۷ تانک هم منهدم شده. حیرت کرده بودیم که ما چند روز است که در «کاکری» هستیم ولی کدام [هیچ] اتفاق در کار نبود! بعدها معلومات [اطلاع] بدست آوردیم که بیش از دوماه قبل، مجاهدین با ملیشه ها در «کاکری» دست به یخن [درگیر] شده اند و ۷ دستگاه محاربوی [زرهپوش] خلقی ها روی مینک [مین] رفته و ... قس علیهذا!.

که خُب باز جای شکرش باقیست که این خبر هم مثل خبر قبلی [در کمیته حمزه] موثق بوده. منتهی بین وقوع حادثه و پخش خبرش در رادیوی ما چیزی حدود ۶۰ روز ناقابل فاصله افتاد. حَبْدًا بر این رادیون «دری» وری که ما داریم! راستش با دسته گل هایی که رادیو ما به آب داده و «مزاری» دم به دم به رخ ما هیچکاره حسن ها می کشید، حسابی در تنگنا مانده بودم. فلذا بهتر دیدم که موضوع بحث را عوض کنم. روی همین حساب هم بی مقدمه چینی گفتم: بهتر نیست به جای حرص خوردن بابت اسم بردن یا نبردن از فلان گروه و بهمان حزب، که خودش شعبه ای از ریا است، دغدغه خاطر تان معطوف به وضع نابسامان جبهات جهاد باشد؟ که دیدم مبالغه گزافی پکرشد و رفت توی کف!.

□ «بابا مجاهد» - بیست و چهارم شهریور :

همانطور که پیشتر نوشته ام، مقر نصر در فرمانداری شولگره، واقع شده و خود این فرمانداری شولگره، یکی از «ولسوالی» [فرمانداری] های ده گانه ولایت بلخ است. سایر فرمانداری های این ولایت عبارتند از: «چار کنت»، «نهرشاهی»، «کشنده»، «شورتپه»، «چمتال»، «چاربولک»، «دولت آباد»، «دهدادی» و بالاخره فرمانداری مرکزی استان یعنی بلخ. البته بیشتر به مزار شریف مشهور است. «شولگره» طبیعت و آب و هوایی دارد در حد و حدود گیلان خودمان.

زیرپایمان تا چشم کار می کند، شالیزارهای برنج به چشم می خورند. برنج معروف و پرمحصول افغانستان، که علاوه بر تأمین نیازهای داخله، خوراک مردمان نواحی شمالی پاکستان و شرق ایران، بویژه منطقه تربت جام و تا بیاد را تأمین می کند، محصول شالیزارهای سرسبز و پر برکت همین «شولگره» است که حالیه مهمان مردمانش هستیم.

رمز مقرون به صرفه بودن کاشت و داشت برنج، که محصولی نیازمند حجم آب زیاد است، چیزی نیست الا وجود رودخانه پر آب و متلاطم در چهار فصل سال که مردم این نواحی به آن «دریای بلخ» می گویند. این رودخانه از شمال رشته کوه بابا سرچشمه می گیرد. رشته کوه بابا در حد فاصل سلسله جبال «هندوکش» و «فیروزکوهی» به سمت غرب افغانستان امتداد دارد. ارتفاع «بابا» بین ۴۰۰ تا ۵۱۴۰ متر، بسته به مناطق گوناگون بوده و قلّه آن هم موسوم به «شاه فولادی» است با ۵۶۰۰ متر ارتفاع. رودخانه یا بقول افغانستانی ها: دریای بلخ از دامنه شمالی بابا سرچشمه گرفته و آب آن در مسیر پرفراز و فرودش به هیجده نهر مجزا منقسم می شود. روی همین حساب هم مناطق حول حوش بلخ به «هژده نهر» معروف است. دیگر اینکه ... نخیر، انگار این قلم چموش دم به ساعت هوس ولگردی در ساحات ژئوپلیتیکال را دارد. کوتاه کنم و برگردم سرخانه اول. یعنی مقر «نصر» و مسائل حاشیه ای آن. بلی،

عرض شود که، اما کمیته های چریکی مستقر در «شولگره» و چند و چون تقسیم و پراکندگی احزاب موجود در محل.

صرف نظر از «نصر» که قوی ترین و در ضمن پر طرفدارترین سازمان چریکی در اینجاست، گروه های جمعیت اسلامی ربّانی و «پاسداران جهاد اسلامی» هم یکی، دو کمیته تحت امر خودشان دارند. منتهی به هیچوجه، چه از نظر تعداد نفرات و چه از بابت سازماندهی و سطح فرماندهی به گردپای مقرر فتح، یعنی همین پایگاه «نصر» نمی رسند. به رغم اینکه تمامی این کمیته ها، همگی اهل تشیع اند و هزاره نسب، اما به هیچ وجه من الوجوه آبشان با همدیگر توی یک جو نمی رود. نمی دانم، شاید این تنها استنباط شخصی خودم باشد، اما انگار همه کمیته های این حدود و ثغور دارند برای یک معركة «اسلپ - استیک» و بزن بکوب جانانه خودشان را آماده می کنند. البته نه برای کوبیدن به سرو پوز خلقیون و یا قوای روس منحوس، که جهت برپایی یک دوره «خانه جنگی» و دعوای حیدری - نعمتی. شبیه همانچه که تا به اینجای سفر به کرات دیده ام. البته جانب انصاف را هم باید نگه داشت. صرف نظر از تمامی موارد اختلافی که این حضرات بر سرشان حمام خون براه می اندازند، برسریک مطلب بالاتفاق با همدیگر اشتراک نظر و سلیقه دارند و آن هم چیزی نیست، الا استماع سروقت و دقیق صدای نکبتی B.B.C !.

علّت این خوش اقبالی رادیوی جزیره نشین ها را هم، دستکم تا آنجا که به من ایرانی مربوط می شود، دریادداشت های قبلی آورده ام که در اینجا از «فلاش بک» مجدد آن مصائب صرف نظر می کنم.

و اما باقی قضایا! امروز بعد از ظهر با پیرمرد سرزنده و قبراقتی که مسئولیت تیمار اسبهای مجاهدین «نصر» را عهده دار است آشنا شدم. اسمش را که پرسیدم گفت: «بابا مجاهد!». همه اهالی شولگره او را به این اسم می شناسند و کسی هم اسم و رسم واقعی او را نمی داند و نه خواسته که بداند.

توی این چند روزه که به «شولگره» آمده ایم، شبها موقع اقامه نماز مغرب و عشاء که معمولاً به جهت خنکی هوای سرشب، روی پشت بام مقرر و به جماعت خوانده می شود، چست و چالاک و با دقتی از سر محبت جانماز من و ذاکر را پهن می کند و بعد از نماز هم با دقت آنها را جمع می کند. هر بار هم که آمدیم مانع این کارش بشویم قرص و قایم توی رویمان ایستاده. سرشب، دیگر طاقت نیاوردم و گفتم: آخر بابا مجاهد، چرا اینقدر ما را خجالت میدهی؟. بایکدنیا صفا و سادگی بی ریا جوابم داد که: شما برادران عزیز ایرانی ما هستید. ما بعد از خدا دلمان به شما برادران ایرانی مان گرم است و ... قس علیهذا.

تازه دارم قدر ایرانی بودنم را می فهمم. راستی که چه کیفی دارد در زمانه ای که در شهر و دیار مألوف خودت کسی برایت تره هم خرد نمی کند، در عوض در این مملکت اینطور تحویل بگیرند. آنهم صرفاً به جهت ایرانی بودن!.

اما هوا برم ندارد. بقول شهید داود: انگاری خیلی از خود ممنون شده ایم ها! . اگر که رج و قربی پیش این بندگان خدا پیدا کرده ایم، فقط و فقط به برکت و بهای خون مقدس صدها هزار عزیزان شهید ماست و رهبری سردار و سرور شورشگر شهدای حق و حقیقت، خمینی کبیر. والابی تعارف و تکلف ما خودمان هم دو قرانی مان افتاده که فی نفسه هیچ خاصیتی نداریم و بالتبع، هیچ اعتبار و اقتداری، تا که کسی و کسانی بخواهند به هوایش تحویلمان بگیرند.

□ «گشتی در بازار شولگره» - بیست و پنجم شهریور:

همراه برو بچه های مقرر فتح، صبحانه را که شامل نان خشک و چای تلخ بود به رگ زدیم. از آنجا که امروز جمعه بود و جمعه ها برای چریکها روز راحت باش و تجدید قواست، ما هم کار خودمان را تعطیل کردیم و بناشد بقیه کارهایمان اعم از مصاحبه با «قوماندان» ها و تهیه فیلم از وضعیت محورهای نظامی را به روز شنبه موکول کنیم. علیهذا، حوالی ساعت ۹ صبح حرکت کردیم به صوب بازار «شولگره» تا ضمن

سیروس سیاحت چند نمایی هم از بازار هفتگی شهر دشت کنیم. بازار تا «مقر فتح» حدود یک ساعت ونیم پیاده روی فاصله دارد و برای رسیدن به آن، بناچار از لابلای شالیزارهای پرآب منطقه گذشتیم. در مجموع، بازار «شولگره» به نسبت بازارهای هفتگی که تا اینجا سفر دیده ام، حسابی بزرگ است و پر رونق. با ۳۰۰ دکان کاهگلی و کوچک که تنگ همدیگر قرار گرفته اند و کسبه فافع مایحتاج «گونه گونه» اهالی «شولگره» و درودهات اطراف آن را ارائه می دهند. و چه تنوع جالبی داشت دکانهای بازار از لحاظ حرف و کسب و کار. «آهنگری» و «بزازی»، «قصابی»، «خرازی» و حتی «ساعت سازی». این آخری را اول بار است که در طی سفرمان به داخل افغانستان می بینیم. اصلاً نفس وجودش در اینجا حسابی توی چشم می خورد. ساعت‌های مارك «رادو» که در افغانستان حسابی پرطرفدارند و گرانقیمت، روی پیشخوان چوبی مغازه، ردیف به ردیف و رنگ به رنگ جا خوش کرده بودند. مارك دیگری به چشمم نخورد. از قرار خلاصه در این بلاد از بین هزاران رقم ساعت به این انگ بیشتر رغبت نشان می دهند. دفعته‌ا ذکر زد روی گرده ام که: «فلانی، اونجارو!». «

سرچرخاندم به سمتی که ذاکرا اشاره می کرد. فی الواقع دیگر نمی شد «شولگره» را دست کم گرفت. کنار دیوار خشت و گلی یک قصابی، پرده‌چر کمردۀ سفید رنگی را به ضرب چند میخ چوبی به دیوار کوبیده بودند و روبرویش هم «کمره» [= کامرا = دوربین] اسقاطی و جناب «کمره چی» یا همان عکاسباشی با پنج تیری آویخته از دوش، مشغول گرفتن «فوتو» [عکس] از مشتری های صغیر و کبیر جورواجورش بود. معطل نکردم، کلید زدم و سر دوربین را چرخاندم به سمت عکاسخانه موصوف و تا جناب «کمره چی» و مشتری هایش سرشان گرم عوالم خودشان بود، از عکاس خانه چند «شات» مقبول! گرفتم. مرد عکاس پلاکاردمانندی را با پایه ای چوبی در حاشیه پیاده رو کاشته بود که روی آن با رسم الخطی شبیه رسم الخط «اردو»، روی زمینه سبز رنگ پلاکارد

با خط زرد و حاشیه صورتی عبارت «عکاسخانه ملاحسن» قلم انداز شده بود.

بالاخره چشم از ویزور برداشتم و همراه برو بچه‌ها رفتیم سر وقت جناب عکاس. بعد از خوش و بشی نه چندان مختصر یعنی به رسم معمول افغانستانی‌ها، دانستیم که اسم شریف عکاسباشی ملاحسن است. بنامش بنشینیم تا به یادگار چند «فوتو» از ما بگیرد. که گرفت. تا عکسها حاضر بشوند، کمی با «ملاحسن» چنج لقی کردم. کامله مردمی بود ۵۰ ساله با ریشی پرفسور گونه، رسته برچانه.

کم مو و سخت تنک. چشمهای شوخ و بادامی اش حتی برای یک لحظه هم در گودی چشمخانه‌ها قرار نداشتند. از کار و کسبش پرسیدم و اینکه چقدر مداخل دارد. از در آمدش راضی بود. می گفت بابت هر «فوتو»یی که بر می دارد، بین ۱۲۰ تا ۱۴۰ افغانی نصیبش می شود. فیلم‌ها را «موتروان» [شوفر]های شناس برایش از پاکستان می آورند. مشتری بعدیش را که راه انداخت، از «سماوات» [قهوه‌خانه] روبروی بساطش یک سینی با چند قوری چای برایمان آورد و تا به خودمان بیاییم، صحبت‌مان حسابی گل انداخت. جویای سرگذشتش شدم. ساده و بی تکلف برایمان حکایت کرد که پیش از ۷ نور ۵۷ عکاسخانه درست و درمانی در «مزار شریف» [مرکز استان بلخ] داشت با مداخلی مختصر. بیشتر مشتری هایش هم زوآر «مزار سخی» بودند. بعد از کودتای جوجه چیل‌ها، خلقیون به بهانه‌های واهی عکاسخانه بنده خدا را مصادره انقلابی! کردند و او هم زد به کوه و کمر و شد عکاسباشی دوره گرد.

راستی همینجا گفته باشم که در افغانستان، حسب اعتقاد عوام، مردم مزار و مرقد مولی علی (ع) را نه در نجف اشرف، بلکه در شهر «بلخ» می دانند. دلیل چنین اعتقاد عجیبی را هم، دستکم آنطور که ملاحسن برایمان می گفت این بوده که پس از شهادت مولی (ع)، جبرئیل امین تابوت مولی الموحدین (ع) را از کوفه برداشته و به «بلخ» آورده و در همان محلی که امروزه روز به «مزار سخی» مشهور است، به امانت سپرده. طی گذشت چند قرن، به تدریج صحن و سر او گنبد و بارگاهی

در حول حوش مزار درست شده و مردم هم سخت به کرامات مزار معتقدند و از چار گوشه افغانستان خیل زوآر مزار اعم از سنی و شیعه جهت زیارت به بلخ می روند. و اصلاً اسم شهر هم به لحاظ همین قضیه تغییر یافته و چنانچه ذکر کردم، به «مزار شریف» مشهور شده^۱. یک چنین اختلاقی در مورد مزار ائمه (ع) و اولیاء را پیش از این هم در میان اهل اسلام داشته ایم و بعضاً دیده ایم. صرف نظر از مورد «زینبیه» (س) که بعضی آن را در مصر و برخی دیگر در شام می دانند، در اینجا به حیث نمونه می توانم به آنچه که «جلال» در کتاب ارزشمند «در یتیم خلیج» با آن برخورد داشته اشاره کنم. آنجا که به وجود مزار جناب «محمد بن حنفیه» در جزیره خارک و صحت و سقم مطلب پرداخته ... اما انگار زیادی از اصل مطلب پرت افتادم.

باحاضر شدن «فوتو»ها، با «ملاحسن» خداحاظی کردیم. عکسهای نه چندان «فتوژنیک» مان را گذاشتیم توی جیبمان و توی بازار در ندشت شولگره براه افتادیم تا یکی دونمای دیگر هم بگیریم. موقع فیلمبرداری از یک مغازه «نجاری» اتفاقی افتاد که نزدیک بود فاتحه ادامه سفرمان خوانده شود. در چنین صورتی به جای آنکه حالیه سرگرم ردیف کردن این اباطیل باشم، بایستی دست از پادراز تر رو به ایران عقب گرد می گردیم.

قضیه از این قرار بود که چشم بر «ویزور» داشتم از نجاری مسبوق الذکر فیلم می گرفتم که بی هوا، به ضرب تنه محکمی که خوردم دوربین از دستم رها شد و با یک دنیا دستپاچگی به هر مکافاتی بود توانستم پیش از اصابت آن به زمین سنگلاخی بازار چه بگیرم. داشتم از غیظ می ترکیدم. سرچرخاندم طرف کسی که تنه ام زده بود. طرف، فارغ از اینکه داشته کل اموراتمان را به هم می ریخته، لبخند «ژوکوند» وشی

۱ = در سفری که سال ۱۳۶۹ به افغانستان داشتم فرصتی دست داد تا به «مزار شریف» هم بروم و از نزدیک از «روضه سخی» دیدار کنم. جالب اینکه بیرون حرم، تابلوی نئون بزرگی را دیدم که با خط سبز و درشت رویش نوشته شده بود: آرامگاه حضرت علی بن ابیطالب (رضی الله عنه).

حواله مان کرد و بعد هم سرش را پائین انداخت و رفت پی دل خودش . نا غافل دیدم ذاکر بدتر از من براق شده و عنقریب است که کار به زد و خورد و مرافعه بکشد . به هر والداریاتی که بود مانعش شدم . محمد و هدایت هم رفتند سر وقت یارو و حسابی بستندش به باد توپ و تشر ! . القصه ، ناهار را رفتیم به یک «سماوات» . علاوه بر من و ذاکر و محمد و هدایت یکی از چریکهای نصر به نام «سیدعلی» هم همراهمان آمده بود . «اُرد» دادیم بر ایمان غذا بیاورند . سر فرصت ناهار را که عبارت از چند سیخ کباب و گوجه یا بقول حضرات ، «پامادور» [انکشف اسم روسی گوجه فرنگی پامادور است . جلّ الخلق !] برای هر کدامان بود ، به رگ زدیم . هر سیخ کباب ، چهار تکه کوچک گوشت گوسفند بود که تازه از همین چار تکه ، دو تکه اش پیه و دنبه بود که یک در میان آنها را به سیخ کشیده و روی آتش کبابشان کرده بودند . هر قدر که من و ذاکر به خوردن «پیه» ها بی رغبت بودیم ، در عوض رفقای افغانی ما آنها را با اشتهایی از سر رغبت تمام به نیش می کشیدند . اینرا هم ناگفته نگذارم که پنداری رسم صرف غذا در «سماوات» ایجاب می کند که با هر لقمه ای که فرو می دهی ، باید پشت سر هم بگویی به به ، به به ! . بعد از ناهار ، رفتیم به دکان خیاطی پسر عموی محمد ، در انتهای بازارچه . مغازه ای بود کوچک و خشت و گلی ، بایک چرخ خیاطی زهوار در رفته پدالی مارک «سینگر» و مقادیری پارچه جرواجر از نوع تیترون روی میز کار جناب خیاط . چیزی که در همان بدو ورود به دکان نظرم را سخت به خودش جلب کرد ، تعداد زیادی «منور دستی» ، «نارنجک» [یا بقول خودشان «نارنج»] ، چند قبضه تیربار «گرینوف» و «کلاش» و چندتایی کلت روسی نوع «تاکارف» و تپانچه های اتریشی «ماوزر» بود . همگی ردیف شده روی پیشخوان جلوی مغازه . به سفارش «قنبرعلی» ؛ پسر عموی محمد ، بر ایمان چای سبز آوردند . همانطور که چای مگس و کم رنگ را توی پیاله های چینی مز مزه می کردیم ، رو کردم به جناب قنبرعلی و پرسیدم این سلاح ها فرس است ؟ . خندید و گفت : بله . پرسیدم : مثلاً آن «منور دستی» روسی فیمش چقدر است ؟ . همانطور که

دو زانو روی تخت کوچک حصیری نشسته بود و چای می خورد با خنده دم گرفت که: آن مشتصد افغانی. آن کلت «تی. تی» [به تپانچه تاکارف می گویند «تی. تی»] ۴۰۰۰ افغانی و... تا به خودم بیایم لیست قیمت های تسلیحات را با تخفیف مربوطه هر قبضه فی المجلس تقدیم کرد.

راستش هنوز هم نفهمیده ام که مغازه قنبر علی خیاط خانه بوده یا زرادخانه! بالاخره حدود ساعت ۴ بعد از ظهر همراه هدایت برگشتم به طرف مقر فتح. «ذاکر» همراه سیدعلی و محمد برای گرفتن فیلم از خانواده ای که دو شهید داده بودند، در شولگره ماندند.

از قراری که «سیدعلی» می گفت یکی از این دو شهید در جنگ با روس ها، و آن دیگری در جبهه های ایران به شهادت رسیده اند. حیف که این زانوی و امانده امانم را بریده. والا خیلی دلم می خواست خودم به دستبوسی این خانواده شریف و پاکباز بروم...

... الان ساعت حوالی یازده شب است. ذاکر و همراهانش تازه برگشته اند. هوا خنکی دلنشینی دارد و جان می دهد که آدم تا کله سحر بنشیند و با رفقا زیر آسمان پرستاره اختلاط کند. منتهی زق زق زانو را چه باید کرد؟ چند مسکن خوردم، کمی دردم را ساکت کرد. دستکم تا یکی دو ساعت دیگر. بس کنم!

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

□ «بی عشق خمینی نتوان عاشق مهدی شد» - بیست و هفتم شهریور:

دیروز صبح از شولگره، همراه محمد به طرف روستای «علی خان» براه افتادیم. هدایت و ذاکر با ما نیامدند و در مقر ماندند. و اما روستای «علی خان». این آبادی در دامنه «کوه بابا» قرار گرفته و رودخانه «بلخ» پر آب و پرپیچ و خم از حاشیه آن عبور می کند. مقر «جبهه متحد انقلاب اسلامی افغانستان» در همین روستا واقع شد. ما هم سری به این مقر زدیم و کمی با «مسئول گروه» [به جای قوماندان چنین عنوانی را به کار می بردند] بنام برادر «هادی»، جوانی حدوداً ۲۵ ساله که عین بچه بسیجی های تخس لشکر ۵ نصر خودمان است، سر و کله زدیم و گفتیم

و خندیدیم. دست بر قضاء با شاعر سرشناس شیعیان افغانستان هم ملاقاتی دست داد. منظورم جناب «فضل الله قدسی» است. شاعر جوان و اهل ذوقی که اشعارش را بیشتر در مجله «پیام انقلاب» و چندباری جسته و گریخته در روزنامه ها خوانده بودم. حسب روایت خودش، سال گذشته که به ایران رفته بود، جایزه اول یک مسابقه شعر را هم برده بود. کلید زدم و فی المجلس با برادر «هادی» و جناب «قدسی» مصاحبه مختصری کردم. «قدسی» چند بیتی از اشعار نو سروده اش را برایم خواند که متأسفانه ابیات آنرا فراموش کردم. هرچند غمی نیست و حافظه V.H.S فراموشی بردار نیست. حوالی ظهر بود که از «علی خان» راهی روستای «خوجه سکندر» شدیم. مقرر بر وبچه های «پاسداران جهاد اسلامی» در همین روستاست. هر چند که نیروهای آن در بین اهالی به «سپاه» معروفند! نکته جالب توجه در تمامی این مقرها، عشق الگو برداری شدیدی است که مبتلا به بچه مسلمانهای شیعی از انقلاب اسلامی ایران و خصوصاً از بازوی مسلح آن شده است. حتی لباس هایشان هم اکثراً از نوع «خاکی» [لباس بسیجی ها] است که از ایران می خرند و با خودشان به اینجا می آورند. آرایش سر و مو، روابط فی مابین چریکها و حتی سازماندهی واحدهایشان از هسته های مقاومت بسیج ما تأثیر شدید گرفته. و چه عشقی که به «امام» دارند! بی اغراق، در هیچیک از این مناطق نبوده که رفته باشیم و تصویری از «امام» نوازشگر چشمانمان نباشد. اهالی شولگره و علاقه داری های اطراف آن عموماً مقلد حضرت امامند و طرفدار پر و پا قرص انقلاب او. نمی دانم چرا با دیدن این پیروان غریب و دور افتاده خمینی، بی اختیار به یاد صحرای ربذه و مظلوم تبعیدی آن افتاده ام. هر چه هست همین مردمند که در غربت و مظلومیتی مضاعف، در این گوشه از عالم، بیرق سرخ شورش مقدس خمینی را مردانه به دوش کشیده اند و برای پیا داشتنش از جان مایه گذاشته اند و از هیچ فداکاری و ایثاری هم دریغ نکرده اند. رژیم دست نشانده کابل آنها را «آلت دست مرتجعین! ایرانی» می نامد، گروههای وهابی و وهابی زده بظاهر مجاهد، ایشان را به چماق تکفیر

«رافضی گری» و بدتر از آن «چوچوی خمینی»! [جوجه های خمینی] می کوبند. اما هیئات، چرا که اینان همه این نامردمی ها را غریبانه تحمل می کنند و به عشق پیرجماران یا بقول خودشان «آقا»، سفت و سوز پایدار مانده اند و خم به ابرو نیاورده اند. آیا به واقع ما ایرانی ها امام را شناخته ایم؟ ...

... حوالی ۳/۵ بعد از ظهر مصاحبه ای کوتاه داشتم با «سلمان» مسئول مقرر پاسداران جهاد در «خوجه سکندر». جوانی تحصیل کرده که مدتی هم در جبهه های ما حضور داشته. گمانم سال ۶۱، ۱۳۶۲. مصاحبه را که تمام کردم، قصد داشتم با محمد برگردم به «شولگره» اما سلمان کشتیارم شد که شب را باید مهمانشان باشیم. به ناچار قبول کردم، منتهی محمد را به شولگره فرستام تاذاکر و سایرین را از نیامدنم باخبر کند. نماز مغرب و عشاء را با بچه بسیجی های پایگاه به جماعت خواندیم. بعد از شام هم نشستیم با «سلمان» و دو، سه نفر دیگر از چریکها از هردری گفتگو کردیم. من از مسائل افغانستان و بعضی «خانه جنگی» های رایج در ولایات و سیاسی کاری های سران احزاب پیشاور نشین و تهران و قم نشین و امثالهم پرس و جو می کردم، او و رفقایش هم در عوض با کلی اشتیاق از من درباره مسائل ایران، علت پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و موقعیت داخلی کشور در ماههای آخر جنگ سؤال پشت سؤال می پرسیدند. من هم آنچه از اطلاعات نه چندان دست اولی که در چنته ام داشتم برایشان رو کردم. ناگفته نماند که الآن یکهفته ای می شود که رادیو بنده اوضاعش بی ریخت شده و پاک از صدا افتاده.

□ «قبل از حرکت» - بیست و هشتم شهریور:

صبح، بعد از یک ته بندی مختصر و خدا حافظی با بچه بسیجی های مقرر «پاسداران ...» پریدم روی خانه زین و به سوی شولگره راهی شدم. ۱۲/۵ ظهر رسیدم به بازار شولگره. ناهار را در یکی از «سماوات» های بازار خودم و بعد هم چهار نعل تاخت زدم به سمت پایگاه «فتح». بعد از

نیم ساعتی استراحت و رفع خستگی، ذاکر آمد سر و قتم با این خبر که قرار شده فردا به طرف «دره صوف» براه افتیم. دره صوف در ولایت سمنگان و همجوار با ولایت بلخ است. آنطور که دستگیرم شده کم کمک داریم به حدود شرقی افغانستان قدم می گذاریم. غرو بدم برای آبتنی و آخرین دیدار با رودخانه زیبای بلخ، از مقر بیرون زدم و شب نزده سریع برگشتم. همراه ذاکر، رفتیم سر وقت ژنراتور برق پایگاه تا باطریها را شارژ کنیم. چرا که کمایقولون، طی چند روزی که به سمت ولایت با میان در حرکت خواهیم بود، امکان شارژ مجدد باطری ها وجود ندارد. بعد از شارژ، رفتیم سروقّت نماز مغرب و عشاء و بعد هم شام. به این می گویند شارژ به توان ۱۳. الان ذاکر با محمد مشغول جمع و جور کردن تتمه خرت و پرت هایمان است. من هم دیگر حال نوشتن ندارم. باشد تا فردا که بقول شهید بلخی: دیده شود، چه می شود!

□ «وداع با شولگره» - بیست و نهم شهریور:

کله سحر از خواب بیدارمان کردند. نماز را خواندیم و بعد از یکی دو پیاله چای داغ، رفتیم به سراغ اسباب سفر. کوله پشتی ها را آماده کردیم و خورجین ها را هم با طناب بر پشت اسبها قرص و محکم مهار کردیم. بعد هم نوبت رسید به خدا حافظی با بچه های مقر فتح، خصوصاً آنهایی که این چند روزه پوست پلنگمان را در اتاقشان انداخته بودند، راستی، محمد هم دیشب نفهمیدم سوار بر اسب کجا رفت که صبح ندیدیمش. هدایت هم که قرار بود با ما به ایران برگردد، خروسخوان سحر از مقر خارج شده بود. تا ساعت ۹ صبح ماندیم چشم به راهشان بلکه بیایند. ولی انتظار بی فایده بود. بالاخره «استاد مزاری» هم آمد به بدرقه مان و از علت تأخیر راهی شدنمان جويا شد. گفتیم منتظر دو رفیق سفرمان مانده ایم. استاد گفت: شما به خیریت راهی بشوید، آنها اگر اهل آمدن باشند خود را به شما می رسانند. الخرض، بدون آنکه بتوانیم محمد و هدایت را ببینیم و دستکم به خاطر حدود ۲

ماهی که رفیق سفر و جورکش مان شده بودند از آنها تشکری خشک و خالی کنیم، بناچار رفتنی شدیم. ساعت ۹/۵ از مقر فتح در «شولگره» به همراه ۴ نفر از چریکها براه افتادیم. بعد از ۳، ۲ ساعتی طی طریق در حاشیه سلسله جبال «بابا»، رسیدیم به روستایی بنام «پل چوقی». ناهار را در سماواتی همانجا خوردیم. در همین سماوات با جوانی به اسم «مسعود» آشنا شدیم. حسابی باسواد بود و دنیا دیده. برایمان از مصائب و مشکلات جامعه اهل تشیع افغانستان صحبتها کرد. حرفهای سخت به دلم نشست. سعی می کنم دستکم خلاصه ای از گفته هایش را در این دفترچه قلمی کنم. او می گفت: در طی شصت، هفتاد سال گذشته، خصوصاً از دوران «امان الله خان» [دیکتاتور افغانستان و بدیل افغانی رضاخان شصت تیری] به این طرف، ظلم های فراوانی به جامعه شیعه افغانستان شده. شیعیان را از مناطق مسکونی حاصلخیزشان بالاجبار و با زور سرنیزه به مناطق کوهستانی و بی آب و علف در قلب افغانستان کوچاندند. مناطقی که فاقد جاده و آب و آبادانی بودند و حتی به اندازه کف دست زمینی هم برای کشت و زرع در آن مناطق وجود نداشت. رانده شدگان شیعه را گروه، گروه و فرقه، فرقه کرده و در دل کوهها سکنی دادند. مسعود می گفت: اگر شما به این مناطق بروید به خوبی می بینید که چطور مردم در آتش فقر شدید مادی و فرهنگی می سوزند و از کمترین مواهب و امکانات اولیه یک زندگی سالم انسانی بی بهره و محروم اند. در این مناطق هیچ یک از مواهب تمدن، اعم از دکتر، معلم و دارو و درمان خبری نیست. از کم و کیف وضعیت آب و هوایی مناطق مورد اشاره که جويا شدم، مسعود گفت: در این مناطق هفت، هشت ماه از سال برف و سرماست که شلاق کش، تسمه از گرده مردم بینوا می کشد. آنها سر تا سر زمستان طولانی را محکوم به زندانی شدن در خانه های محقر و خشت و گلی اند. و از فرط سرما، زیر کرسی های سرد و بی آتششان، مثل بید می لرزند. البته ناگفته پیداست که بیشتر این مردم، خصوصاً پیرها و اطفال بر اثر سرمازدگی و بیماریهای ناشی از

آن، رنگ بهار سال بعد را نمی بیند. مسعود گریه می کرد و می گفت: «در زمان امان الله خان، پسران و دختران شیعه را در بازارهای «مزار شریف» و «کابل» به غلامی و کنیزی می فروختند. شیعیان نه مدرسه ای داشتند، نه مکتب خانه ای. حتی مجاز نبودند تا در ایام محرم برای آقایشان امام حسین (ع) آزادانه عزاداری کنند. در آن دوران عزاداری مرسوم در میان شیعه افغانستان به این شکل بود که دسته، دسته شبانه به منزلی می رفتند، چند نفر «پیره چی» [کشیک] در اطراف خانه می گماشتند، تا اگر حکومتی ها سر و کله شان پیدا شد، آنها را باخبر کنند که فی الفور از در و دیوار فرار کنند. میزان احساس ناامنی به حدی بالا گرفته بود که حتی این بندگان خدا به همدیگر هم اطمینان نداشتند. حتی در حین مراسم سینه زنی دهه محرم!»

ناغافل رو کرد به من و گفت: آیا در مدتی که به افغانستان آمدی، در مناطق اهل سنت چیزی درباره «چراغ گلک» شنیدی؟. مات و مبهوت جوابش دادم که: نه، چطور مگر؟. یکدفعه دیدم از هر طرف با حرکت چشم و ابرو دارند به مسعود التماس می کنند کوتاه بیاید. بیشتر کنجکاو شدم و خواستم از این «چراغ گلک» برایم بگویند. باز هر خندی جوابم را داد. جوابی که آتشم زد. گفت: در بیشتر مناطقی که برادران سنی مذهب ما زندگی می کنند، شیعه را از روی طعنه «چراغ گلکی» می گویند. اصل و منشاء این قضیه هم برمی گردد به همان ایامی که شیعه جماعت، حتی عزاداری برای امام حسین (ع) را هم مجبور بود با هزار ترس و لرز، مخفیانه اقامه کند. مردم شبانه چراغ فانوس بدست از شهر و ده بیرون می زدند و در برو بیابان خدا گوشه ای جمع می شدند و بعد از کمی ذکر مصیبت، چراغها را خاموش می کردند و به سر و سینه می زدند برای شهادت امام حسین (ع) ولی چه بگویم از حکومت های جور و آخوندهای درباری! این بی شرم ها، برای آنکه ذهن مردم عوام اهل سنت را نسبت به شیعه مشوش کنند، نشستند و با مشورت همدیگر مزخرفاتی سر هم کردند موسوم به مراسم «چراغ گلک». توی منابر و جراید شان جار زدند که «رافضی ها! هر سال ده شب رسم دارند زن و

مرد بروند پای درختی و باغی و بعد هم چراغهاشان را خاموش کنند و مثل حیوان ... خلاصه که ما گرفتار چنین بیدادگریهای بوده ایم.

از «مسعود» درباره میزان تأثیر مبارزات شهید «سید اسمعیل بلخی»، رهبر روحانی و شاعر فرزانه شیعی در بهبود وضعیت شیعیان افغانستان جويا شدم. لحظه ای سکوت کرد و زیر لبی فاتحه ای خواند. بعد ادامه داد: «در حدود سالهای ۱۳۲۰، با فعالیتهای بیوقفه شهید بلخی، نهایتاً حکومت مجبور شد تا به شیعیان اجازه درس خواندن و مدرسه رفتن را بدهد. البته همین امتیاز هم صرفاً شامل کسانی می شد که پولی در بساطشان بود و دستشان به دهانشان می رسید و الا ۹۰ درصد مردم بی بضاعت شیعه خودبخود از همین امتیاز بدست آمده محروم ماندند.»

مسعود از انقلاب اسلامی افغانستان با غرور و افتخار صحبت می کرد. او می گفت: «این انقلاب و جنگ و جهاد بود که برایمان آزادی و سربلندی به ارمغان آورد. در سالهای بعد از کودتای ۷ ثور ۵۷ بود که شیعیان افغانستان برای اولین بار در طول تاریخ این کشور به صورت کلیتی منسجم و مسلح قیام کردند. شیعیان اولین مردمانی بودند که بعد از کودتای مارکیستی علیه رژیم دست نشانده کابل و ارباب روسی آن قیام کردند و تا به امروزه روز، به قیامشان ادامه داده اند. نه اهل سازش اند و نه با اهل سازش کاری دارند. وقتی از «مسعود» درباره آینده شیعیان و دورنمایی که او از جهاد شیعه افغانستان در برابرش می بیند جويا شدم. با لحنی قرص و مطمئن گفت: «ما حتی اگر به فرض محال در این انقلاب پیروز هم نشویم، باز هم نباخته ایم. همین که توانسته ایم مناطق شیعه نشین را به صورت یک جامعه مستقل و منسجم درآوریم و شیعیان را سازماندهی و مسلح کنیم، شیعه تویی خور و درمانده قبل از انقلاب را به شیعه جنگنده و شهادت طلب مبدل کنیم، همین خودش برای ما، به عنوان جامعه اهل تشیع افغانستان، بزرگترین پیروزی - هاست.»

بعد از این جلسه مفصل و پرحاصلی که در «سماوات» آبادی داشتیم،

آمدیم راهی شویم که مسعود اظهار تمایل کرد مقداری از راه را با ما همسفر بشود. از خدا خواسته قبول کردیم و همگی پریدیم روی خانه زین‌ها و به طرف روستای «ارمکنده» براه افتادیم. سرشب رسیدیم به روستای مذکور. شاممان را همانجا خوردیم. نان خشک و جرعه‌ای آب همین و لاغیر. بعد از نماز نشستیم با «مسعود» و سایرین به صلاح مصلحت که چه باید کرد؟. نهایتاً قرار شد شبانه به طرف روستای «دالان» حرکت کنیم. «دالان» در منتهی‌الیه شرقی ولایت «بلخ» و در جنوب غربی ولایت «سمنگان» قرار گرفته. برای رفتن به ولایت «بامیان»، بایستی از طریق نوار غربی ولایت «سمنگان»، یعنی از طریق روستای «چَب چَل» و «دَرّه صوف»، به سمت منطقه «قلعه‌نو» سرازیر بشویم تا نهایتاً بتوانیم از آنجا خودمان را به «بامیان» برسانیم. «بامیان» استانی شیعه‌نشین است و حدود یک ماه قبل توسط مجاهدین آزاد شده. ۸/۲۰ دقیقه شب بود که از نو سوار اسب‌هایمان شدیم و «هی» کردیم به سمت قشلاق «دالان». از قرار می‌گفت، دو ساعتی با «دالان» فاصله داشتیم. مسیر حرکت ما از بستر خشک رودخانه‌ای فصلی، موسوم به «دریای صوف» می‌گذشت. چه دردسر بدهم، یکوقت به خودمان آمدیم که دیدیم به جای ۲ ساعت مقرر، ۳ ساعت مدام است که داریم در بیابان برهوت و شب‌زده، سواره راه را گز می‌کنیم و به رغم اینهمه، نه از دالان خبریست و نه مسیری که می‌زویم به نظر بلدچی‌ها آشناست! . انکشف راه را گم کرده بودیم. بعد از چهار ساعتی ولگردی بی‌حاصل در منطقه‌ای ناشناس، رسیدیم به دَرّه تنگی که به علت ریزش تخته سنگهای غول‌پیکر کوه، راه عبورمان را سد کرده بود. «مسعود» هر چه تک و دو کرد تا بلکه راه را پیدا کند، موفق نشد. نهایتاً کوتاه آمد و به پیشنهاد ما، مبنی بر اینکه شب را در همین بن بست طبیعی به صبح برسانیم، تن در داد. علی‌الخصوص خوف من یکی از این جهت بود که هر چه بیشتر در این ناکجا آباد پرسه بزنیم، بعید نیست بیشتر گم و گور بشویم. از اسبها پیاده شدیم و پای یکی از تخته سنگها اطراق کردیم. خرده سنگهای سطح زمین را به هر مکافاتی بود کنار

زدم، قلوه سنگ درشتی را هم به جای متکا زیر سر گذاشتم و پتوی شپشناک! را هم کشیدم روی سرم. منتهی، تا حق صبح اگر خواب به چشم گرگ بیابان آمده، به چشم من هم آمد! . آخر از دو جبهه به صورت «گازانبری» مورد حمله قرار گرفته بودم. از جبهه داخلی، اعنی زیر پتو، توسط قوای جرّار انیس المجاهدین!، از جبهه خارجی هم توسط لشکر کج رفتار زمهریر سرمای کوهستانی.

خلاصه اینکه تا صبح به عوض خواب، بیدار دیدم! . فی الحال که دارم این اباطیل را می نویسم، ساعت ۶ صبح است. مسعود که نیم ساعت پیش رفته بود سر و گوشی به اطراف آب بدهد برگشته. با این مژده که راه را پیدا کرده. باید آماده رفتن شد که گفته اند: از نشستن ثمر نمی خیزد! .

□ «دالان» - سی شهریور:

یکساعتی از حرکتان نگذشته بود که حوالی ۷ صبح رسیدیم به یک مقرّ متعلق به بر و بچه های سازمان «نصر». در آنجا با تنها ماحضری که داشتند، یعنی چای تلخ و نان خشک از ما پذیرایی کردند. صبحانه را که خوردم، دوربین را برداشتم و چند شاتی از مقرّ و چریکهای آن گرفتم. ۸ صبح از نو به راه افتادیم. منتهی لگام اسبم را «مسعود» یدک می کشید تا من بتوانم از مناظر بکر و وحشی اطرافمان با فراغ خاطر فیلم بگیرم. طی راه به چند مجاهد پیر و جوان برخوردیم. کمی به سلام و احوالپرسی گذشت و بعد هم خدا حافظ و از نو حرکت! .

ساعت ۱۱ صبح رسیدیم به قشلاق «دالان». علاقه داری یا بقول ما ایرانیها بخشداری «دالان»، روستای کوچک و جمع و جوری است، که بساط خانه های قوطی کبریتی خشت و گلی اش را در بین چند تپه بزرگ پهن کرده. اهل آبادی، کلّه جمیعین شیعه مذهبنده. گمانم حدود دویست، سیصد خانواری بشوند. عمده کسب و کارشان هم خلاصه می شود به زراعت دیم «جو»، روی زمین های بیرمق و کم حاصل دامنه

تپه‌هایی که روستا را مثل نگینی به حصار کشیده‌اند. تنها راه مواصلاتی «دالان» به مناطق همجوار، کوره را هیست مال رو و اینجا هم، مثل بسیاری از در و دهاتی که قبلاً دیده بودم، نه از سرک خام [جاده شوسه] خبریست و نه از سرک پخته [جاده آسفالته] اثری. برق و تلفن و آب لوله‌کشی و اینجور چیزها هم وجود خارجی ندارند. چرخ‌های توی آبادی زدم تا سر از وضع و اوضاع اهالی در بیاورم. بیشتر بچه‌ها مریض‌اند. علی‌الخصوص بیماری‌های انگلی و امراض جلدی دمار از روزگار این اطفال معصوم در آورده. در چشم‌های بی‌فروغ و به‌گودی‌نشسته بیشتر بچه‌ها، رد پای تراخم را می‌شد به‌خوبی دید. از تشکیلات‌های عریض و طویل و خررنگ‌کنی نظیر «پزشکان بدون مرز»، «صلیب سرخ جهانی» و حتی جمعیت‌های خیریه کشورهای اسلامی که ژست غمخواری مردم افغانستان را گرفته‌اند، در اینجا هم مثل خیلی جاهای دیگر خبری نیست که نیست! ...

... از قرار امشب حرکت می‌کنیم به سمت «دره صوف» حسب القول «مسعود»، به جهت هرزه‌گردی «ملیشه»‌های حکومتی در مناطق حول حوش «دالان»، حرکت‌مان در روز امری خلاف احتیاط خواهد بود. هر چند که سیر و سلوک شبانه، که تا اینجا مبتلایش بوده‌ایم هم چندان خالی از خطر نبوده و نیست. خاصه از آن جهت که هر از چند ساعتی گم و گور می‌شویم و احتمال ورودمان به مواضع کمین‌حضرات «ملیشه» را هم نباید از نظر دور داشت. ولی خُب، چاره‌ای نیست. تا اینجا آمده‌ایم و حال به هر قیمتی که هست باید به راهمان ادامه بدهیم. دیگر اینکه تا اینجا سفر ۴۰، ۳۰ ساعتی فیلم گرفته‌ایم، بعلاوه حدود ۲۵ حلقه عکس. بقول فضلالی قوم؛ مبارك است انشاء الله!.

بعد از ظهر، اوضاع جوّی حسّابی قمر در عقرب شد و با طوفانی شدن هوای زمهریر «دالان»، مجبور شدیم قید حرکت شبانه را بزنیم. فلذاست که امشب را در همین مقرّ چریک‌های «نصر» ماندگار شده‌ایم.

□ «قبل از طوفان» - سی و یکم شهریور:

امروز سی و یک شهریور است. «یوم الرعد!». رسیده ایم به هشتمین سالگرد جنگ. دست تقدیر را ببین که پارسال چنین روزی کجا بودم و امسال کجا! اگر بشود به اباطیلی که B.B.C پخش می کند اعتماد کرد، از قرار آتش بس هم چندبست که رسماً شروع شده. منتهی انگاری «دیوانه بغداد» هنوز هم از ۸ سال پس گردنی خوردن مکرر درس نگرفته و سر عقل نیامده. دیشب از رادیوی مقر نصر تفسیر لندن نشین ها را بر «مذاکرات ژنو» می شنیدم. هر چند از بس که هوا طوفانی و پر از رعد و برق بود، بیشتر صدای پازیت شنیدم تا زرزر B.B.C را. این رادیوی خودمان هم که عدمش به زوجود. هر قدر با آموچ گیرنده ور رفتیم، دریغ از حتی یک صدای دور دست از رادیو تهران. این روزهای اخیر، علی الخصوص امروز نمی دانم چرا دلم سخت هوای «سلمچه» را دارد... بگذرم.

ساعت پنج و نیم صبح همراه ۱۹ نفر از مجاهدین مقر «نصر» سواره به سمت دره «صوف» براه افتادیم. حوالی ۱۵/۱۰ دقیقه بود که سر راهمان رسیدیم به یک قشلاق موسوم به «کشنده». در این قشلاق مقر چریکهای جمعیت اسلامی «ربانی» قرار داد و فرمانده مقر هم جوا نیست به نام «قوماندان خادم». به مشورت و صلاحدید برویچه ها، قرار شد تا ظهر همینجا بمانیم. تا هم نفسی تازه کنیم و هم اینکه مقداری آذوقه و نان خشک تهیه کنیم. مشکها و قمقمه هاما را هم از آب سرد و زلال چشمه قشلاق پر و پیمان کرده ایم. بنا شده قوماندان «خادم» یک «بلدچی» خبره همراهمان بفرستد تا مسیر را برایمان «ردّنی» کند. بعلاوه سفت و سخت به ما توصیه می کند که در طول راه مراقب خودمان باشیم چرا که نیروهای ملیشه حکومتی «دره صوف» به فرماندهی «تیمور» نامی، به صورت گسترده و سیار در سطح منطقه حضور دارند و هر از چند یکبار به کاروان های تدارکاتی و نیروهای در حال تردد مجاهدین کمین میزنند. طوری که قوماندان «خادم» با خوف و خطر از

برچه های سرخ کوچه های سبز □ ۱۹۹

این «تیمور» حرف می زند حتم کرده ام حضرتش باید از آن بخو
بریده های روزگار باشد.

اما چه باک؟ اگر شیر هم باشد، با کیک می خوریمش تیمورخان را!
ملای آبادی دارد اذان می گوید. بعد از نماز به یاری خدا راهی می
شویم تا دیده شود چه می شود!.

□ «مرا جام دل از این یاد خون است!» - اول مهر:

بیداد رفت بر ما!

حاصل شصت روز تلاش و آن همه سختی و مشقت شبانه روزی که
طی این دو ماهه من و ذاکر متحمل شده بودیم، یکسره بر باد رفت. آنهم
چه سهل و آسان! . خدایا! ...

... یکساعتی از حرکتان نگذشته بود که حوالی روستای «قوعلی»
دفعته از چندین و چند طرفمان صدای رگبار گوشخراش سلاحهای
سبک و نیمه سنگین در جا میخکوبمان کرد. بلافاصله در دسته های دو،
سه نفری متفرق شدیم لابلای صخره سنگهای حوالی آبادی. شدت
آتش هر لحظه بیشتر میشد. کاملاً دو قرانی ام افتاده بود به کمین
خوردهایم. من و همراهانم، یعنی ذاکر، بابا مجاهد و یک پیرمرد
قاطرچی که از شولگره با ما همسفر شده بود، و حدود ۵۰ متری از سایر
رفقا جلوتر بودیم، به هر والذاریاتی که بود خودمان را از کمین موصوف
بیرون کشیدیم. ایستادگی در آنجا مساوی با انتحارمان بود. چرا که نه
من و نه ذاکر هیچکدام مسلح نبودیم.

توی همین سوز و بریز، کامله مردی حدوداً ۴۵ ساله از قشلاق آمد
سراغمان که: «گپ چیست؟» گفتیم مضطربیم و اوضاعمان هم سخت
بی ریخت است. در جا گفت: شما بیائید داخل قشلاق ما، اینهایی که
به شما آتشیاری می کنند، دزدند. تعجیل کنید! . «ما بیوها هم به حرفش
اعتماد کردیم. مخصوصاً من یکی از آن جهت افسارم را بدست مرد
غریبه دادم که وقتی از بابا مجاهد پرسیدم: تو به این آدم اعتماد داری؟،
با خنده جواب داد که: «به!، گپ نیست. خیر است. می رویم به

سلامتی! .»

خلاصه ما هم روی حرف بابامجاهد حساب کردیم و با خیال راحت تاخت زنان سرازیر شدم به سمت قشلاق «قوعلی». به محض ورود به روستا چند نفر ریش سفید دورمان جمع شدند و حسابی تحویلیمان گرفتند که: خوش آمدید، به خیریت آمدید و...

از این جور تعارفات! همزمان، همان بابایی که ما را به روستا آورده بود، سر و قتمان آمد و گفت: «شما بهتر است بیائید در مسجد تا از شر دزدها در امان بمانید.» ما هم با خوش خیالی دنبالش براه افتادیم و رفتیم به مسجد خشت و گلی و نقلی قشلاق. توی مسجد علاوه بر ما، چند نفر غریبه هم جا خوش کرده بودند. بابامجاهد نگاهی به سرپای حضرات انداخت و زیر لبی به ما رساند که: «شما گپ نزنید که معلوم نشود ایرانی هستید!». ما هم لام تا کام لب از لب باز نکردیم. نیم ساعتی که به همین منوال گذشت، حوصله مان سر رفت. علی الخصوص که صدای تیر و تفنگها هم قطع شده بود. آمدیم از مسجد بیرون بزنیم که دفعته همان باعث و بانی آمدنمان به قشلاق، خیز برداشت طرف بابامجاهد و تا به خودمان بیائیم، تفنگ او را از دستش قاپ زد، گلنگدن کشید و راست سینه مان تفنگ را قراول رفت!. با این تهدید که: «گپ بی گپ! و گرنه تفنگم سرفه می کند!». «

یا حضرت خضر!، بیا و درستش کن!. تهدید طرف اصلاً شوخی بردار نبود. با سر و صدایی که در اطرافمان بلند شد، سر چرخاندم به دورادور صحن و حیاط مسجد. دهها نفر مسلح تفنگهایشان را به طرفمان قراول گرفته بودند و بدجوری نگاهمان می کردند. گوشی دستم آمد که تکان خوردن همان و حساب پس دادن به نکیر و منکر هم همان!.

مردك تفنگ به دست، ما را بست به توپ و تشر و امر کرد خورجین ها را از ترك اسبها باز کنیم. بناچار از مسجد خارج شدیم و در میان حلقه محاصره «ملیشه» ها، خورجین ها را از ترك اسبها برداشتیم و

گذاشتیم زیر پای همان یاردانقلی نالوطی! . اوامر صادر فرمود خورجین‌ها را برداریم و دنبالش برویم . چاره‌ای جز امتثال امر نبود! . یکی یک خورجین بر دوش ، دنبالش براه افتادیم . ما را به طرف اتاقکی که بیشتر شبیه «سماوات» [قهوه‌خانه] بود بردند و همانجا محبوسمان کردند . دقایقی بعد در اتاقک باز شد و طرف با دو تفنگچی آمد سر و قتمان . که دیدم می‌خواهند خورجین‌ها را ببرند . کاردم میزدی ، خونم در نمی‌آمد . مستأصل و درمانده از طرف پرسیدم : «آخر اینها را کجا می‌برید؟ .» مثل برج زهرمار توی رویم درآمد که : «گپ نباشد!» . بعد هم لولهٔ اسلحه‌اش را گرفت طرفم . به ناچار خفقان گرفتم . لابد با خودشان فکری شده بودند توی خورجین‌ها حکماً پول و «پسه» [معادل پشتو واژهٔ پول] کلانی داریم که آنطور با دستپاچگی خورجین‌ها را از پیش ما بردند . بعد از نیم ساعتی بلا تکلیفی ، دو نفر مسلح سراغمان آمدند ، با این خبر که در جریان درگیری همسفران ما با «ملیشه» ها ، یک نفر مجروح شده و سایرین را هم برده‌اند به قشلاقی که تا «قوعلی» ربع ساعتی فاصله دارد . بعد هم دستور دادند تا همراهشان برویم . لحظه‌ای ناخواسته به یاد خاطرات «مهدی» از شبهای زندان پل چرخ و آن افسر خلقی لیست بدست افتادم و چار بند تن لرزید که نکند می‌خواهند ببرند کلکمان را بکنند . ولی چاره‌ای نبود ، بدنبالشان از اتاقک بیرون زدیم و تحت الحفظ براه افتادیم . طی راه ، یکی از دو تفنگچی لولهٔ اسلحه‌اش را گذاشت روی شکم و سفت و سوز در آمد که : «مه از تو ساعت می‌خوام! ساعتت بده به من!» . هر چه گفتم عمو ، پدرت خوب ، مادرت خوب ، ساعتت کجا بود؟ به خرجش نمی‌رفت که نمی‌رفت : بدتر سر لج افتاده بود که : «ندهی فیر می‌کنم!» . اینبار آستین‌هایم را بالا زدَم تا ببیند ساعتی در کار نیست . بعد هم جیبهایم را جلوی خالی کردم ، بلکه از خر شیطان پائین بیاید . از بین خرده‌ریزی که از جیبهایم درآوردم ، انگار به جز قلم خودم کارم چیز دیگری باب طبعش نبود که همان را برداشت . آدم نفس راحتی بکشم که از نو گیر داد : «پسه بده!» . گفتم «پسه» ندارم . از نو شروع کرد : «مه ساعت

می خوام!». دیدم نخیر، دست بردار نیست. بناچار رو کردم به ذاکر و گفتم: «ساعتت را بده به این بابا، بلکه دست از سرمان برداره.» ذاکر کلافه تر از من، به ناچار دست به جیب کرد و ساعت بی بند خودش را در آورد و گرفت طرف تفنگچی ننه مرده. یارو ساعت ذاکر را قاپ زد و باز هم پيله کرد: نی، نی، مه ساعت مقبول می خوام!». حیف که تفنگ دستش بود والا کاری می کردم ربّ و روبّ خودش را هم از یاد ببرد. بسکه با گدا صفتی خودش آچمازمان کرد. ذاکر بینوا هم انگار که ترجیع بندی را تکرار کند، هی می گفت: «ندارم بابا، ندارم.» چه دردسر بدهم، درست وسط چنینی والصفاتی بودیم که طرف چنگ انداخت به کمر «ذاکر» و ناغافل کمر بند ذاکر را که توی آن اسکناسهای درشت را جاسازی کرده بودیم، باز کرد. پول های ذاکر که به چنگش افتاد، دیگ طمعش از جوشش نیفتاد هیچ، کلی هم رویش زیاد شد و به هوای پارو کردن پول بیشتر آمد سر وقت من. دست برد به کمرم، که دیدم هوا پس است. فلذا جلدی مچش را توی هوا گرفتم و پرسیدم: «چه می خواهی؟. با خنده گفت: «پسه!». برای اینکه تتمه دار و ندارمان را که در لفافه کمر بندم جاسازی کرده بودم به باد ندهم، دست به جیب کردم و ۳۰، ۲۰ هزار افغانی برایش رو کردم که: «بیا، بگیر! اینهم پسه!». حالا جالب اینکه بعد از گرفتن پولها، از نوراهی شده بودیم که دیدم با هزار خوف و خطر آمد و زیر گوشم بنا کرد به پیچ پیچ که: «یادت باشد، گپ بی گپ! به کس این گپ را ننید!». فهمیدیم نانجیب تنها خور هم هست و نمی خواهد شریک پیدا کند. ما هم گفتیم: «خیالت جمع باشد! حسابی گپ بی گپ. ما به کسی بروز نمی دهیم. منتهی به یک شرط!». ترش کرد و با صدمن اخم و تخم پرسید: «چی شرط است؟». گفتم: «پدر آمرزیده تو که همه پولهای ما را گرفتی، چیزی برای خودمان نمانده. اگر می خواهی به کسی چیزی بروز ندهیم، نصف پولمان را پس بده!». طرف اول رضا نمی داد. اما دست آخر از خر شیطان پائین آمد و ۱۵ هزار افغانی از پولهای خودمان را سلفید!

بالاخره رسیدیم به مقر «ملیشه» ها. آنجا بر و بچه های خودمان را هم دیدیم که بعضاً مسلح بودند. کمی دلم قُرس شد و فهمیدم به آن راحتی ها که فکر می کردیم نمی توانند دخیلمان را بیاورند. لُدی الورود برایمان چند سینی نان و چای آوردند. هنوز پیاله اول چای را نخورده بودیم که دیدم «ملیشه» ها دارند با هم جر و بحث می کنند. منتهی قیل و قالشان به زبان اُزبکی یا همان تُرکی بود. لابد محض محکم کاری. چرا که همراهان ما همگی هزاره بودند و فارس زبان. منتهی این را دیگر نخوانده بودند که من یکی «ترکی بیلیرم»! از قال و مقالشان چیزیهایی غریبی دستگیرم شد. انکشف که قصد داشتند آنقدر پذیرایی کذایی شان را لغت و لیس بدهند و بیچانند تا شب سر برسند. بعد هم که خُب، از قدیم گفته اند شب سیاه و گاو هم سیاه! عزمشان جرم شده بود که دخل همگی ما را توی دل سیاه شب در آورند! سه فاز مشاعرم پرید. یواشکی رو کردم به «جمعه خان» که فرمانده بچه های همراه ما بود و ندا دادم که حضرات چنین و چنان جور خوابهایی برای همه ما دیده اند. زیر جلکی پرسید: اما آخر از کجا میدانی؟ که گفتم ترکم و ... الخ. در نهایت هم به «جمعه خان» سفارش کردم مبادا بروز بدهی من ترکم، والا این بی پدرها دیگر جلوی من حرفهای مگوی خودشان را نمی زنند و بعد هم معلوم نیست چه خواب دیگری برایمان ببینند. اما اینکه علت جر و بحث «ملیشه» ها چه بود، خودش نقلی دیگر دارد. یکی می گفت: «اسلحه فلانی مال من.»، آن دیگری می توپید که: «نی، از من!» توی آن شرب الیهود دو سه نفر هم داشتند توی سر و کلاه هم می زدند و هر کدام به دیگری می گفت: اسب «کمره چی» [یعنی من بنده] از من است! و ... قس علیهذا!

از «جمعه خان» پرسیدم: شما را چطور به دام انداختند؟ معلوم شد آنها را هم دسته دسته به همان کلکی که ما را فیلم کردند، گرفتار کرده بودند. منتهی باز جای شکرش باقی بود که جرأت خلع سلاح آنها را نداشتند. حوالی غروب بود که یکی از چریکها، بعد از کمی پیچ وچ با جمعه خان رفت سر وقت سر کرده «ملیشه» ها و با قیافه ای مضطرب

کمی با او صحبت کرد. یکمرتبه دیدیم میان «ملیشه» ها و ولوله برپا شد، آن سرش ناپیدا. انگار کن کک به تنبان هاشان افتاده بود! . عَلت امر را که از «جمعه خان» جویا شدم، کاشف به عمل آمد قشقرق ناشی از کلکی است که خودش کارسازی کرده. ازاین قرار که یکی از چریکها را سر وقت فرمانده دولتی ها فرستاده که: دو نفر از بچه های همراه ما گم شده اند. طرف، اول توی کتَش نرفت و پرسیده بود: «چطور چنین چیزی امکان دارد؟» چریک خودی هم جوابش داد که: «آنها وقتی دیدند ما به کمین شما خورده ایم، کمی از ما عقب کشیدند و حالا هم پیدایشان نیست. شاید هم برگشته باشند به مقر نصر! .» با همین دروغ مصلحت آمیز جانمان خلاص شد. چرا که «ملیشه» ها از خوف آنکه مبادا آن دو نفر همراه خیالی ما خودشان را به مقر «نصر» برسانند و با آوردن قوای کمکی دخل حضرات را بیاورند، مثل بید به لرزه افتادند و هنوز لحظه ای نگذشته بود که آمدند سر و قتمان و گفتند: «بیاید همراه ما، می خواهیم شما را خلاص [آزاد] کنیم بروید. از خدا خواسته دنبالشان براه افتادیم. اسبهایمان را با هزار مکافات به ما پس دادند ولی بی مروت هاتمام ساز و برگ آنها را برداشته بودند. فقط یکی از اسبها زین داشت، آن هم اسب ریغونه «ذاکر» بود. خودم بیشتر غم دوربین ها و فیلمهایمان را داشتم. هر چه پرس و جو کردم و برایشان ننه من غریبم بازی درآوردم، به خرجشان نرفت کهنرفت. هر کدام مرا به دیگری پاس می داد. دست آخر هم همگی جوجه چیل ها ترجیع بندشان این شد که: «ما از اسباب های شما کدام معلومات نداریم! .» یعنی که کلهم اجمعین ابزارکار و وسایلمان هِلی هِپو شد! . از طرفی هم همسفرها سخت اصرار می کردند بیا برویم. عَلت تعجیل شان را هم می دانستم. نگران بودند نکند رأی سرگردنه گیرها برگردد و برای ابد خلاصمان کنند! . بناچار کوتاه آمدم و همگی پریدیم پشت مرکب های بی ساز و برگمان تا دستکم جانمان را بدر ببریم. چهار نعل از مقر «ملیشه» ها بیرون زدیم. اما مگر حرص و جوش خوردنم تمامی داشت؟. آخر دو ماه آزارگار

داشتیم توی کوه و کمرهای افغانستان زیر و بالا می شدیم و پیه تمام سختی ها را به تنمان مالیده بودیم. کلی صحنه های بکر و ماندنی را ظرف این مدت روی نوار خام ثبت کردیم. صحنه هایی که شاید هیچوقت نتوانیم از نو تکرارشان را ببینیم. آن وقت، بعد از اینهمه مشقات، یک مشت حرامی بدکمون نیست روز روشن، آنهم به این سادگی حاصل زحمات ما را یکجا ایلغار کردند! ای لعنت یزید به گور پدر وجد و آباء لنین و استالین و هر چه کمونیست بی آئین! خدایا دیگر دارم دیوانه می شوم ... لاحول ولا قوة الا بالله! ... اصلاً نفهمیدم چطور شد که توی راه بغضم ترکید و همانطور نشسته بر اسب زار، زار زدم زیر گریه! ... القصه، سر شب بود که رسیدیم به مقر «نصر». چریکها همگی با دستپاچگی ریختند دور ما و جوایای چند و چون قضایا شدند. ما هم چار کلمه تلگرافی کل قضیه را برایشان گفتیم. دیگر اینکه «وکیل»، مجاهد جوان همراه ما را که در درگیری با «ملیشه»ها زخمی شده بود، سر شب برای مداوا راهی «دره صوف» کرده اند. ما هم بناچار شب را ماندگار شده ایم توی مقر «نصر». دیگر دارم کلافه می شوم. بس است!

□ «میانجی گری!» دوم مهر بنیاد اندیشه

سر صبح به هدایت «جمعه خان» ملاقات و گفتگویی داشتیم با چند نفر از ریش سفیدها و معتمدین این بلاد. دست آخر قرار شد آنها را بفرستیم سر وقت «ملیشه»ها، تا بلکه از خر شیطان پایین بیایند و دستکم به حرمت ریش سفید پیرمردها هم که شده، هر جور راه دستشان بود خرت و پرتها، علی الخصوص دوربینها و تجهیزات مربوطه را به ما پس بدهند. حوالی ۹ صبح بود که آنها به سمت قشلاق «دالان» براه افتادند. تا غروب هر چه چشم به راهشان ماندیم، خبری از آنها نشد. برای لحظه ای به دلم خطور کرد نکند بی دین ها دخل آن بندگان خدا را هم آورده باشند؟. همین را به «جمعه خان» گفتم. دلداریم داد و گفت: «دراین ولایات کسی به «موسفید» [ریش سفید]ها بی حرمتی نمی کند. پروا

نداشته باش امین جان! آنها به خیریت پس برمی گردند.» از حرفهایش کمی دلم قرص شد و قرار گرفتم. الآن که می نویسم، حوالی نیم بعد از نصفه شب است اما پیرمردها هنوز نیامده اند. یعنی چه شده؟.

□ «خوف و رجاء» - سوّم مهر :

تا ظهر چشم برآه ریش سفیدها بودیم. بالاخره حوالی ساعت ۱۲/۵ بود که یکی از آنها سوار بر خر از دور دست پیدایش شد ولی از سایرین خبری نبود. با عجله رفتم سراغش. خیلی مختصر گفت: «تیمورخان! قوماندان «ملیشه» ها به من دل جمعی داد که اثاث های شما همگی تیار [سالم] است. خودش گفت آنها را به شما پس برمی گرداند!» حسب گفته پیرمرد، سرکرده ملیشه ها وعده کرده بود که وسایل و دوربین های ما را به پیرمردها می دهد تا برایمان بیاورند. کمی امیدوار شدم و رفتم زیر «پلاس» [چادر]، نشستم به انتظار آمدن سایر ریش سفیدها.

حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر بود که یکی از چریکها آمد سراغ ما که: «موسفیدها می آیند.» بایک دنیا امید و آرزو جلدی از چادر بیرون زدیم. دیدیم چند نفر سوار دارند از دور به طرفمان می آیند. فاصله شان با ما حدود ۲ کیلومتری می شد. وقتی به ما نزدیکتر شدند، یکمرتبه تمامی امیدهای من و «ذاکر» به یأس مبدل شد. چرا که دیدیم خورجین هایمان روی ترك اسب هایشان نیست! به ما که رسیدند بعد از سلام و احوالی مختصر، از «جان لالا»، پیرترین ریش سفید گروه میانجی پرسیدم: پس اسبابهای ما چه شد؟. جواب داد: تیمورخان صبح زود رفته بود رد [دنبال] کاری. هر چه ماندیم پس برنگشت. بالاخره آدمهای او به ما گفتند شما امروز بروید و یک روز دیگر بیایید که «قوماندان صاحب» باشد و خودش اثاث شما را تحویل بدهد که یکوقت چیزی کم نباشد.» من که حسابی از این بلا تکلیفی برزخ شده بودم رو کردم به «جان لالا» و گفتم: «بابا، هر چه کم و کسری هم داشته باشد،

عیبی نداشت. فقط بگو فیلم ها را به ما پس بدهند. وسایل دیگر مال خودشان، سگ خورد!». نهایت اینکه بنا شد ما همین روز برگردیم به «دره صوف» تا خود حضرات قضایا را راست و ریس کنند. فلذا، ساعت ۴/۵ بعد از ظهر من و «ذاکر» همراه چند نفر از چریکهای مقرر «نصر» به طرف «دره صوف» راهی شدیم. بین راه موضوع قابلی، برای نوشتن به چشمم نخورد. الا طیاره ای، گمانم از نوع «سوخو»، که داشت از ارتفاع زیاد، منطقه ای را پشت ارتفاعات سمت چپ مسیرمان بمباران می کرد. آخر شب به پایگاه «نصر» در «دره صوف» رسیدیم. باز هم همان «سین - جیم» های بی حاصل، که: چه شد؟ و چه کردید؟.

«آغاز دوران سماق!» - چهارم مهر:

خبری از «دالان» به دستمان نرسید. منتهی حوالی ظهر یکی از چریکها را فرستادیم به آنجا تا فردا همراه ریش سفیدها به مقرر ملیشه های لاشخور برود، بلکه به هر شگردی شده آنها را راضی کنند خرت و پرت هایمان را به ما پس بدهند. دیگر اینکه ساعت پنج بعد از ظهر به اتفاق دو تا از بچه ها و ذاکر رفتیم به حمام «دره صوف». گفتمی اینکه این اولین گرمابه ای است که در افغانستان دیده ایم. سبک معماری آن هم چنگی به دل نمی زد. شبیه حمام های قدیمی مملکت خودمان است با همان سرداب و خزینه و سایر مخلفات. الآن ساعت ۹ شب است. اتفاق خاصی هم نیفتاده. کما فی السابق سماق می مکیم. کافیت!

«بازار دره صوف» - پنجم مهر:

امروز دوشنبه بود و مطابق رسومات مردم «دره صوف»، «دوشنبه بازار» شان براه. پیش از ظهر با ذاکر رفتیم چرخی در بازارشان زدیم. حیف که این «تیمور» نامرد دوربین هامان را پس نداده والا چه سوژه ها برای کار در اینجا وجود داشت. از هر سمت و سویی که وارد بازار می شوی، باید از زیر طاق نصرت مانندی که اهالی کارسازی شان کرده اند، رد بشوی. این طاق نصرت ها را با داربستی چوبی و کج و معوج

سرپا کرده اند و با پارچه های سبز رنگ زینشان داده اند. بالای هریک از آنها هم یک پوستر از حضرت امام خمینی و تعدادی تراکت پارچه ای بزرگ و عریض و طویل نصب کرده اند. روی تراکتهای سخنان امام و شعارهای مذهبی را با خطی ساده و خوانا قلمی کرده اند.

از قرار مسموع، «دره صوف» حدود ۷ هزار نفر جمعیت دارد. همگی شیعه اند و جعفری (ع) مذهب.

بازار «دره صوف» هم نقلی و وصفی دارد نوشتنی. این بازار حدود ۲۰۰ دکان کوچک و بزرگ را در خودش جا داده و هر چه را که باب میل باشد و پول خریدنش را داشته باشی، می توانی در این دکان ها پیدا کنی. از ساعت «رادو» ۲۷ سَنگه بگیر و بیاتاً ضبط صوت [بقول خودشان تیپ همان TAPE انگلیسی به معنای کذا] های دو کاسته و آخرین مدل با مارك «سونی». دکان ها هر کدام از صنفی است و بهر کاری. قصابی، نانوائی [بقول خودشان: نان خانه]، «سماوات» [کذا!]، تجاری، عطاری، بقالی، مسگری، مهمان خانه [مسافر خانه] و حتی چند دواخانه [داروخانه]، بعلاوه دو فقره مغازه ساعت سازی و تعمیر «رادیو» که این مورد اخیر را اولین بار است که در طول سفرمان زیارت کرده ام. چقدر هم پرمشتری بود بساطش. سری به داخل دستگاهش زدم. «اینجینر صاحب»، اعنی که همان تعمیرکار، جوانکی بیست و سه چهار ساله بود با چند هویه برقی و سیم لحیم و مشتی خرده ریز دیگر که در بساط هر اهل بخیه ای از این قماش دیده ای. و اصلاً چه عز و احترام غریبی هم پیش مشتریها داشت. خواستم کمی با او چنغ لقی کرده باشم که رونداد و باور رفتن با یک رادیوی قراضه مارك «تلفونکن» که فقط خدا عالم است چند قرن پیش نسلش منقرض شده، مثلاً خواست نشانم بدهد که سرش کلی شلوغ است و ... از اینجور شارت و شورتهای دهاتی پسند اتباع جدید الورود وادی ولایت تکنیک و ... الخ. که هیچ خوشم نیامد. بعد هم همراه ذاکر رفتیم به «سماوات» و تا ادا بلغت الحلقوم کباب لمباندیم. بعد هم نشستیم پای

برچه های سرخ کوچه های سبز □ ۲۰۹

بساط چای و تا حق غروب چای سبز و سیاه به نافهامان بستیم و هی حرص و جوش قضایای «دالان» را خوردیم. یعنی که کشک! . سر شب برگشتیم به مقر. یکی از چریکها، با دیدن قیافه های ماتم زده ما آمد سراغمان و نشست به استمالت از ما. جوانکی حدوداً ۲۰ ساله است به اسم «رحیم». پشت سر هم دلداریمان می داد که: «دق نباشید. به فضل خدا فردا اثاث شما را می آورند و ... از این جور دلخوشکنک ها. من که چشمم آب نمی خورد ولی ذاکر راباش که گل از گلش شکفته. تا ببینیم چه خواهد شد.

□ «باز هم دره صوف» ششم مهر:

امروز هم خبری نشد.

□ هفتم مهر:

نه خیر! خبری نیست. فقط اینکه اوضاع معده ام خیلی قمسور است. درد شدیدی دم به دقیقه تمام جهاز هاضمه ام را «فیتیله پیچ» می کند. از آن جور دردها که اگر در تهران به سر و قتم می آمد حتماً «ننه جان» پایمان را به مریضخانه و محاکم «دکاتره» می کشاند و بعد هم لابد دو، سه هفته ای توی رختخواب به چار میخم می کشیدند. اما اینجا، بحمدالله از اینجور ادا، اصول ها خبری نیست. غلط نکنم علت اسیدی شدن اوضاعم پر خوری دیروز است. حالیه اکتفا کردم به قدری نبات داغ و دراز به دراز ولو شدن زیر «پلاس». بیشتر از این حالش نیست.

□ «مهمانی» - هشتم مهر:

امروز پنجشنبه بود و روز بازار اهالی. در اینجا دو روز بازار دارند. دوشنبه ها و پنج شنبه ها. صبح ناشتا از مقر بیرون زدم. این چند روزه، بس که فکر و ذکرم پرت فیلمها و دوربین ها بوده، احوالاتم حسابی ...

مرغی است. فلذا دستکم محض اینکه کمی سرم را گرم کرده باشم، رفتم به پنجشنبه بازار. از همان سر صبحی، جماعت کسبه، اعم از دکاندار و بساطی سرشان سخت گرم بازار گرمی و «سودا» [معامله] خرت و پرت هایشان. قولی افغانستان جماعت؛ «سودای به وقت مایه برکت است به فضل خدا.» در این سودا کردن هاشان رسم و رسوم جالبی را اجرا می کنند. بعد از چک و چانه های اولیه و توافق بر سر قیمت مقطوع کالا، طرف فروشنده پولی را که از دست خریدار می گیرد، می گذارد کف دست راستش. بعد رو به خریدار می گوید: «به پول برکت بده!» خریدار هم دست راست فروشنده را دو دستی می فشارد و همانطور که پول بین دستهای طرفین قرار دارد، زیر لبی می گوید: «ان شاء... خدا به پول تو برکت بدهد.» بعد هم خلاص.

دیگر اینکه باز هم خوردم به پست اسلحه فروشها. کمیت حجم جنگ افزاری که در این بازار برای «سودا» می آورند فقط و فقط با زاغه های پر و پیمانی از طراز آنچه در کمیت و هابی ساخته «قاضی یاسین» دیده ام قابل قیاس است و بس. بی اغراق، پرمشتی ترین تجارت در این بازار هفتگی همین بساط فروش آلات قتاله و ناریه است. آنهم با چه بازار گرمی ها و چه لفت و لعباها که بیا و ببین. از تفنگ «حسن موسی» تا توپ «شرپنل» در این بازار عرضه می شود و قیمت ها هم جور و اجور. مثلاً هر قبضه تفنگ «کلاشینکف» ساخت چین مدل 47-A.K، ۹۵ هزار افغانی قیمت پایه دارد. مدل پیشرفته تر آن، ساخت چکسلواکی است، یعنی «M.A.K - 50» و هر قبضه هم مبلغی در حدود ۱۳۰ هزار افغانی. نارنجک، یا بقول این جماعت «نارنج» هم فت و فراوان است و رقم به رقم موجود. از نارنجکهای «گوشته کوبی» ساخت چین بگیر و بیا تا لیموئی های ساخت آمریکا. قیمت پایه هم برای هر قبضه، بستگی به نوع و اینکه ساخت چه مملکتی است، از ۶۰۰ تا ۹۰۰ افغانی در نوسان است. تفنگهای انگلیسی «لی انفیلد-۳۰۳»، که بعد از جنگ اول جهانی از رده خارج شده، بعد از کلاش

پرمشتری ترین جنگ افزار انفرادی در این سنخ بازارهاست. قیمت؛ ۳۷ هزار افغانی. کم مشتری ترین سلاح ها هم یکی «پ. پ. ش» روسی است، و دیگری مسلسل بدساخت و فاقد برگه ناظم آتش مصری؛ یعنی «پورت سعید». با قیمتی حدود ۱۰ هزار افغانی. در بین خمپاره اندازها، خمپاره انداز یا بقول اینان «هاوان» سبک ساخته شده برای جنگهای چریکی، یعنی مدل «۶۰م.» عجیب پرفشار است. قیمت هر قبضه با یک جعبه مهمات مربوط بین ۳۰۰ تا ۳۲۰ هزار افغانی. تیربار، یا به لسان «دری» ماشیندار اعم از «کلاشینکف»، «سیمونوف»، «گرینوف» و «دیکتارف» هم در کنار انواع «R.P.G.7» و «S.P.G.9» به فروش می رسد که قیمت این دو قلم آخری را یادم رفت بپرسم. علی آئی حال کسب و کار حضرات، حسابی پررونق است. مشتری هم که به برکت! «خانه جنگی»ها و در حاشیه، حضور کمونیزم اشغالگر و نوچه های بومی آن، الی ماشاءا... اگر عمری باقی ماند، حتماً باید سفری هم علیحده به پاکستان داشته باشم و سری به بارانداز این محمولات، یعنی بازار مرزی «چیترال» بزنم. علی الخصوص که وصف این دالان پرتاب سلاح به خاک افغانستان را تا به اینجا فراوان شنیده‌ام. جالب اینکه بخش عمده سلاح مورد معامله در این ولایات، تجهیزات و جنگ افزارهای آکبند «روسی» و بلوک شرق است. یعنی ناهار بازار «چیترال» و شعبات درون مرزی آن در افغانستان، دیگ طمع رفقای اردوگاه سوسیالیستی کذا را هم به جوشش در آورده؟! هر چه هست، باید به «چیترال» رفت و دید. تا به آن زمان، بهتر است برگردیم به همین پنجشنبه بازار «دره سوف».

بلی، عرض شود که مشغول سیر و سلوک در عوالم معاملات موصوف بودم که ناگافل دیدم یکنفر بلندگو دستی آویخته به دوش، بازار را روی سرش گذاشته و با جیغ و داد در حال قرائت کاغذ پاره ای است. معلوم شد جارچی مقرر مجاهدین است و دارد فرمان صاده از طرف سر قوماندانی مجاهدین دره صوف را به اهالی ابلاغ می کند. و اما نص فرمان؛ البته خلاصه اش این بود که: «تمامی اهالی دره صوف و دهات

تابعه آن که بچه های ۷ تا ۱۲ ساله دارند، موظفند این بچه ها را ظرف یک هفته بعد از ابلاغ این حکم راهی «مکتب» [مدرسه] دایر شده توسط چریکها کنند. در غیر این صورت مجاهدین، وکی خاطی را بندی [حبس] خواهند کرد. جریمه و «پسه» هم رویش! . صحنه ای سخت دیدنی بود و جان می داد با دوربین شکارش کنی. خصوصاً کراهتی را که از شنیدن حکم صادره در قیافه خلاق می دیدم. یکبار دیگر همانجا بود که داغم تازه شد و از بابت ایلغار دوربینها کلی افسوس خوردم. ای دو صد لعنت به جدّ و آباء هر چه «ملیشه» و کمونیست بی رگ و ریشه ... اما چه غم، این قلم ناقابل را که دارم. کاجی به از هیچی. با همین خودکار، عین ماجرا را توی این دفتر پرپری قلم انداز می کنم. هنوز توی شش و بش شنیدن فرمان موصوف بودم که ناغافل پیرمردی حدوداً پنجاه ساله سراغم آمد و همانطور ندیده و نشناخته، با کلی قهر و غضب رو کرد به من که: «برادر، های برادر!». «سی» [نگاه] کن اینها دیگه که هستند!». «پرسیدم حرف حسابت چیست. گفت: اینها دروغ می زنند که مجاهدند!». نی برادر. اینها همه «کمونیست» هستند!». «بیخی» [اصلاً] مگر جبر است؟. مه نمی خواهم «بچم» باسواد بشود. اگر او سواد دار شد، حتم «کمونیست» و کافر می شود!». «

توی این حیض و بیض چند نفر از خلایق هم گرد ما جمع شده بودند. راستش اول می خواستم کمی نصیحتش کنم و اندر فواید سوادآموزی و اطلبو العلم و ... الخ برایش سر منبر بروم. لکن دیدم جر و بحث با این مردم ساده دل و به شدت متعصب، که صرف شنیدن نام مکتب، آنها را به یاد «کمونزم» و مکاتب کذایی خلقیون! با آن والذاریاتی که نصیب این خلایق کردند می اندازد، مفید فایده که نیست بماناد، شاید قال تازه ای هم چاق کند. فلذا منصرف شدم. فقط دعایی کردم و از خدا خواستم به این مردم مظلومی که تا دنیا دنیا بوده حتی اگر نوشدار و شان هم داده اند در اصل زهر جگر شکاف بوده و حسب همین سابقه تاریخی مار گزیدگانی شده اند که از هر قماش ریسمان، اعم از سیاه و

سفید و سرخ ترس برشان می‌دارد، آگاهی و بیداری عطا بفرماید. تا خدا خودش چه بخواهد.

ظهر با آنکه گرسنه هم بودم، قید ناهار خوردن در «سماوات» را زدم. من باب پرهیز. صرفاً به یکی دو پیاله چای پر رنگ اکتفا کردم. بعد از ظهر، برادر «سلمان» از مقر «نصر» سراغم آمد که: «فلانی، شما امشب به سرای ما مهمان هستید.» دعوت کرد شام را به خانه‌اش برویم. بناچار قبول کردم. ناگفته نماند که این جناب سلمان، «قوماندان» یا قولی «نصریون»، «مسئول نظامی» کل منطقه دره صوف است و این طرفها برای خودش رجلی است با کلی سوکسه واهن و تُلپ که بیا و ببین! ساعت ۵/۳۰ بعد از ظهر، تازه به مقر برگشته بودم که سراغمان آمد و اصرار که: «حاضر بشوید به خیریت برویم منزل.» بنا شد با قاطر به خانه‌اش، که یکساعتی با مقر فاصله دارد برویم. منتهی تا خواستم سوار قاطر شوم، حیوان چموشی پیشه کرد و شروع کرد به جفتک انداختن. آنهم چه جفتکهایی. دست آخر هم که به هزار مکافات سوارش شدم، بی انصاف با دوتا جفتک چارکش آکروباتیک!، از عرش زین بنده را محکم کوبید به فرش زمین! سلمان آمد سرغم که: شما اسب مرا سوارشوید. من هم که چار ستون بدنم از آن سقوط آزاد موصوف خرد و خمیر شده بود، دعوتش را لبیک گفتم و رفتم سر وقت اسب جناب سلمان. از بخت بد، اسب سلمان هم به ما رکاب نداد و بدقلقی کرد. نهایتاً رو کردم به مسعود و گفتم: خوش انصاف حالا دیگه به ریش ما می‌خندی؟ که به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و شروع کرد به رفع و رجوع قضیه. اما از هر چه که بگذریم، اصلاً من یکی آدم بدشانسی هستم. علی‌الخصوص در امور مرکوبات! هر چه بود، قید سواره رفتن را زدم و افسار اسب را دادم به دست جناب سلمان و بسم الله گویان پای پیاده رو به راه گذاشتم. بقول قدما؛ «اصلاً نه شیر شتر، نه دیدار عرب.» چسبیدیم به خط ۱۱! حوالی ۷ و نیم شب به منزل سلمان رسیدیم و پدر و برادرانش آمدند به استقبالمان و چه تعارفات که حواله مان نکردند و چه محبتها...

فی الحال که دارم می نویسم، ساعت ۱۰ شب شده. با همه پرهیزی که به خرج دادم، باز هم نتوانستم جلوی شکم کارد خورده را بگیرم. آخر مدت‌هاست «کچری» نخورده بودم. خدا کند اوضاعم قمسور نشود. محض احتیاط گفتم نبات داغ آوردند و یکی دو پیاله خوردم. بناست شب را همینجا لنگر بیندازیم. بعد از دو ماه و نیم بیابان خوابی، داریم توی لحاف و تشک می خوابیم. کم توفیقی نیست! . باقی باشد برای بعد! .

□ «در محضر شاگرد مخلص امام» - نهم مهر :

صبحانه را که خوردیم، بعد از خدا حافظی با سلمان و خانواده اش، همراه مسعود برگشتیم به پایگاه «نصر». حول حوش ساعت ۱۱، مسئول امور مالی سازمان نصر، آقای «سلطانی» آمد سراغمان به دعوت ناهار. که رفتیم. تازه به خانه میزبان رسیده بودیم که فهمیدم صاحبخانه «داکتر صاحب» پایگاه است. طرف چند ماهی دوره کمکهای اولیه را در ایران دیده و از آنجا که در رژیم سابق [دوران داود] دانشجوی سال اول پزشکی بوده، به ضرب خواندن کتب طبی، به هر ضرب و زوری که هست کجدار و مریز دست بکار معاینه و مداوای بیماران این بلاد شده. علاوه بر این، مسئولیت اداره داروخانه دره صوف هم از طرف چریکها به عده این حضرت واگذار شده. بعد از سلام و احوالپرسی مرسوم، نشستیم توی اتاقی درندشت و ضمن خوردن چای، درباره مسائل ایران، ماجرای قبول قطعنامه و در حاشیه مصیبتی که در یزیدآباد قشلاق «قوعلی» بر سر داروندان آمده بود، با سایر مهمان ها چُغ لقی ها کردیم. حاضرین هم بابت مصیبت وارده! هر یک به طریقی تسلیمان دادند. نهایتاً خود «سلطانی» در آمد که: «دق نباشید. ان شاء... اثاث های شما را پس می گیریم.» وعده ای پا در هوا! . ناهار را همانجا خوردیم و حوالی ساعت ۵/۱ به طرف مقر راهی شدیم. چهار و نیم عصر بود که آقای «بسیمی» آمد سراغمان. «بسیمی» روحانی نسبتاً

جوانسالی است، درس خوانده نجف و کلی هم اهل مزاح و بگو بخند. برایمان مقداری راجع به خاطرات دوران تحصیلش صحبت کرد. منجمله اینکه مدتی در نجف، در محضر حضرت امام درس می خوانده و هر روز بعد از نماز مغرب و عشاء در حرم امیرالمومنین (ع) دست مبارک امام را می بوسیده. با یک دنیا شور و شوق و مباحثات می گفت: «الآن خیلی خوشحالم که توفیق دستبوسی ایشان را پیدا کرده بودم.» بعد هم رشته صحبتها کشیده شد به وضعیت جامعه اهل تشیع در افغانستان. آقای «بیمی» کمی از تاریخچه و شرح احوال شیعیان افغانستان و همینطور ظلم و ستمی را که از ناحیه حکام بیدادگر و آخوندهای دین به دنیافروش دریاری در طول تاریخ به جماعت شیعه وارد شده برایمان بازگو کرد. که دیدم سیاق حرفهایش عیناً شبیه همان درد دل هایی است که «مسعود» برایمان کرده بود. نهایتاً هم سفارش داشت که: شما دردهای شیعه مظلوم افغانستان را به اطلاع مسئولین و مردم جمهوری اسلامی ایران برسانید. آیا مردم ایران می دانند موقعی که ما در جبهه ها با کمونیستها می جنگیم، آنها در بلندگوهایشان نعره می زنند که: شما شیعه ها چوچوی خمینی هستید؟ [بچه های امام]. ما یکی از افتخارهایمان همین است که حتی دشمن ما را بعنوان فرزندان امام می شناسد. یکی از دلایل عمده دشمنی دولتی های کمونیست و گروههای در ظاهر جهادی با ما همین است که می گویند شما طرفداران ایران هستید. به همین بهانه هم سالهاست که ما و زنان و اطفالمان را مورد حمله و کشت و کشتار قرار داده اند. به مردم ایران بگوئید که در افغانستان هر جنبش و تشکلی که واقعاً تابع ولایت فقیه باشد، از چپ و راست و از همه بدتر به اسم اسلام به او حمله می کنند. جوانی که بخواهد در اینجا اسم شریف «خمینی» را بزبان بیاورد، هزار جور اذیت و آزار می دهند و به او می گویند تو «بادارت» [اربابت] خمینی است، تو «چوچو [جوجه]» خمینی هستی! شما برادران حرفها و درد دل های ما را به مسئولین و مردم ایران بگوئید. بگوئید به آنها که بدانند در اینجا مردم شیعه همه عاشق امانند. تمام شیعیان اینجا مقلد حضرت امام

هستند و ...

نماز مغرب و عشاء را به امامت آقای «بسیمی» خواندیم و راستی هم که چه نمازی بود این نماز. الحق هم مظلومترین مظلومان در تمامی جماعت شیعه علی مرتضی (ع) در تمامی کره خاک، همین طائفه مظلوم شیعه افغانستان است و لا غیر. اما شاید مبالغه کرده باشم. به راستی مگر فقط همینها هستند که غربت و مظلومیت دامگیرشان شده؟ آخر شیعه مظلوم هند و پاکستان، عراق و لبنان و حجاز هم هست. پیروان مظلومتر خمینی کبیر در بین مسلمان اهل سنت کشورهای هم چون مصر و مراکش و ... هم که جای خودشان را دارند ...

یکوقت به خودم آمدم که دیدم مسجد خالی شده و فقط من مانده ام با دیوارهای کاهگلی این خانه خدا و خود خدای شیعیان مظلوم افغانستان. لاحول و لا قوة الا بالله!

□ «شوتبال!» - دهم مهر:

امروز شنبه بود و روز بی حوصلگی! بعد از صبحانه، یکه و یالقوز از مقر بیرون زدم تا گشتی در اطراف زده باشم و بطالتی را که مبتلایش شده ایم، دستکم برای چند ساعتی از یاد برده باشم. یکی، دو ساعتی توی بازار، که برخلاف روزهای دوشنبه و پنجشنبه، سخت مگس پران و سوت و کور بود، گردش کردم. دیگر اینکه توی بازار دو نفر از چریکهای «نصر» را دیدم که از «دالان» آمده بودند. سراغ وسایلمان را که گرفتم، اظهار بی اطلاعی کردند. نفهمیدم می دانستند و چیزی نگفتند، یا به واقع از ما وقع بی خبر بودند. علی هذا، تا ظهر توی بازار بقول افغانها «چکر» [گشت] زدم. ناهار را هم در «سماوات» همانجا خوردم. غروب بود که به پایگاه برگشتم. بر و بچه های اهل جهاد را دیدم که مشغول به فوتبالند. اما فوتبال و ما ادريک ما فوتبال! بیشتر شوتبال بود تا چیز دیگر! هیچ قاعده و قانونی در این بازی حضرات در کار نبود. هر کس که میلش می کشید، بی مقدمه و کسب اجازه وارد

زمین می شد، کسی هم جلویش را نمی گرفت. توی یک کف دست زمین. ۲۸ الی ۳۰ نفر آدم داشتند مثل یک گله فیل دنبال یک توپ پارچه ای اینطرف، آنطرف می دویدند. به هرنفر هم بیشتر از یک بار مجال شوت کردن دست نمی داد. هر بار هم که یکی از دو طرف مسابقه گلی می زد، سایرین در زمین خودی جمع می شدند و پشت سر هم با خنده تکبیر می گفتند. خلاصه که ما را هم به هوس انداختند و با همین زانوی چلاقمان یکی، دو تا شوت زدیم. بعد هم نماز و شامی مختصر. به هر حال، باز هم شب شده و من و «ذاکر»، مثل دو درویش بی لنگر، مانده ایم کلافه و سخت پکر. امروز هم خبری از ملیشه های سرگردنه گیر و سیور و ساتمان نشد.

□ «یا ثارالله و بن ثاره» - یازدهم مهر:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است! . هی، روزگار! . امروز اربعین حسینی است. صبح زود قید خواب را زدیم و بعد از نماز و چاشتی مختصر، قرار شد در مراسم اربعین مولی حسین (ع)، در جمع شیعیان مهجور افغانستانی اش حاضر شویم. اما بر و بچه هایی که بنا بود ما را به محل برپایی مراسم ببرند، بدون اطلاع دادن به ما، راهشان را کشیدند و رفتند و ما ماندیم و حسرت شرکت در مراسم تغریت آل الله (ع) در «دره صوف». □

حدود ساعت ۱۱ بود که یکی از مسئولین پایگاه به سراغمان آمد با این خبر که: «قرار است امشب حرکت کنید!». بناچار قبول کردیم. حوالی ظهر، داشتیم برای خرید مقداری سیور و سات سفر به بازار می رفتم که بین راه، پیرمردی بیل به دوش سراغم آمد و در جا پرسید: «شما هیأت [فرستاده ایران!] هستید؟. من که متوجه منظورش نشده بودم همینطور گُره ای گفتم: ها، لالا جان!». گفت: «شما باید بیایید و دعوای ما را فیصله بدهید!». با تعجب پرسیدم قضیه از چه قرار است که گفت: «چند تا قاطر و اسب و مرکب [به خر و الاغ مرکب می گویند]، آمده اند به زمین های من و گندمهای مرا خورده اند. شما بیا از صاحب های آنها

ضروری را که به من خورده بگیر! .»

راستش کلی جا خوردم. با خودم گفتم: بیا و درستش کن! همین را کم داشتی که بشوی قاضی القضاات «دره صوف». چشمت روشن با این اوکین محکمه ات! . مانده بودم توی شش و بش جواب دادن به پیرمرد، که یکی از چریکها، که پنداری دورادور زاغ سیاه ما را چوب زده بود، به پیرمرد گفت: های برادر! برو رد کار خود! کار این برادر! که به اسب و قاطر مردم دخلی ندارد! پیرمرد چنان نگاه مایوس و دلگیری حواله ام کرد که کلی دلم سوخت. خواستم هر جور شده از دلش در آورم فلذا گفتمش: پدر جان برو پیش «شار والی» [شهردار] تا به خیریت به کارت فیصله بدهند. من کارم فیلمبرداریست. کدخدای «دارقوزآباد» هم نیستم چرا سراغ من آمدی؟. خلاصه که راهش را کشید و رفت.

موقع برگشتن به پایگاه با خودم فکری شدم راستی هم که این مردم چقدر خوش قلب و بی ریا هستند و چه زود باور که گمان می کنند چون ایرانی هستیم، لابد هر چه در این ولایت بگویم در حکم فصل الخطاب است و قانون عتیق! . و اصلاً خودمانیم. آدم یک لاقبایی چون من بنده، چه می توانست کرده باشد که زارع پیر دره صوفی این چنین او را محل اعتماد بسیط خودش، آنهم به عامی عوامی ترین طرز بیسانی، قرار داده؟ ... ساعت ۶ بعد از ظهر به سمت روستای «گلیمانسال» شراع کشیدیم! . پنج ساعت تمام را از میان کولاک برف و برودت شدید هوای کوهپایه، راه سپردیم و از لابلای تپه ماهورهای صعب العبور برف گرفته و یخزده که تا چشم کار می کرد احاطه مان کرده بودند، طی طریق کردیم. از فرط سرما، باد و بروت ها همه یخ بسته و قندیل آویز!، دستها با بیحالی افسارها را چنگ زده و چشمهامان در سنگر پنشمخانه ها با سماجی لاتعد و لاتحصی، ناشناخته های راه را به دیده بانی نشسته بودند. اگر از احوالات خودم بخواهم مختصر چیزکی قلمی کنم، راستش اینکه سخت پکرم. خصوصاً از بابت ابزارکار به یغمارفته مان. علی الخصوص که نه بشارتی و نه حتی خبر ناامید کننده ای به ما نداده

اند. این بلا تکلیفی از هر شکنجه ای طاقت فرساتر است و عذاب آورتر. حالیه، توی اتاق فسقلی یکی از اهالی «گلیمانسال» نشسته ایم. علیرغم خستگی زیاد، دارم این اباطیل را ردیف می کنم. ساعت نیم صبح است و ما حوالی یازده و نیم شب بود که به اینجا رسیدیم. ذاکر خوابیده و لابد دارد خواب کوهپایه های سرسبز شمال و دریای نیلگون خزر و جای خوش عطر لاهیجان و... از اینجور چیزهای ولایتش را می بیند. دستکم من یکی که از حالت چهره غرقه به خواب و دهان بازمانده اش اینطور دستگیرم شده. حیف که دل و دماغی برایم نمانده. والا جان می داد با ته خودکارم کمی دهان بازمانده «ذاکر» را به بازی می گرفتم و سر به سرش می گذاشتم. اما کوحال؟... شرشر باران را می شود از ورای دیوار خشت و گلی اتاق شنید. عجب سیلابی از آسمان راه افتاده. راستی یاد بهجگی هابه خیر. مخصوصاً آن شعر کتاب فارسی: باز باران، با ترانه... والخ. کوتاه کنم که آمده اند فانوس را ببرند. هر چند که همین حالا هم سخت به پت پت افتاده و معلوم است نفتش ته کشیده. تا فردا که دیده شود چه می شود.

□ «روزی بی حاصل» - دوازدهم مهر اندیشه

کما فی السابق گرفتار این اتفاق کاهگلی هستیم. قرار بود صبح برویم پیش «خدّام» نامی که کما یقولون حضرتش مناسباتی نسبتاً حسنه با «ملیشه» ها و قوماندان نکبتی شان؛ یعنی «تیمور» دارد. ولی با این باران سیل آسایی که از دیشب می بارد، تمام برنامه هامان به هم ریخت. علی ای حال، اینجور که این باران موصوف می بارد، دو قرانی هامان افتاده که باید تا می توانیم شتاب کنیم و زودتر قال قضیه را کنده و راه برگشت به وطن مألوف را در پیش بگیریم. چرا که هوا کم کمک پس ناجوانمرادنه سرد شده و از همین حالا زمستان دارد از راه می رسد. آن هم زمستان این دیار که اگر اولین برفش به زمین بنشیند، خواهی نخواهی ناچار خواهیم شد تا خود بهار همینجا کنگره نیش بکشیم و لنگر

بیاندازیم. آخر با آمدن اولین برف سنگین و زودرس زمستانی، حسب روایت اهالی، تمام راهها بسته می شود و میزان برودت هوا حتی مجال از خانه بیرون زدن را هم به آدمی نمی دهد و ... قس علیهذا. دیگر اینکه ... خُلص کلام، اتفاق خاصی نیفتاد.

□ «قایم با شک!» - سیزدهم مهر:

هنور وقت نماز صبح نشده بود که از سر و صدای قیل و قال اطراف، بیدار شدم. باران بند آمده و هوا گرگ و میش بود. معلوم شد «سلمان» است که به اتفاق دو نفر ریش سفید و سی، چهل چریک، سواره به سراغمان آمده اند. قید نان و چای را زدیم و هول هولکی به اتفاق آنها راهی ملاقات با «خداّم» شدیم. ساعت ۸ صبح رسیدیم به محل ملاقات. پای تپّه ای که از قرار پیشاپیش بعنوان محل ملاقات در نظر گرفته شده بود. یک ساعتی را ماندیم به انتظار که خبری نشد. دیگر کاردم میزدی خونم در نمی آم! با دل و دماغی سوخته، آمدم بگویم: «از طلا گشتن پشیمان گشته ایم» و بهتر است برگردیم، که ناغافل فریاد «سلمان» چرتم را پاره کرد که: «از کُتل [تپّه] بالا شوید!». بعد هم بلافاصله خودش سواره از تپّه بلند پشت سرمان بالا رفت. به محض اینکه به خودم آمدم، فهمیدم می خواهند گرفتارمان کنند. سر تیر چند ضربه شلاق به اسبم زدم و هی کُنان ردّ «سلمان» از تپّه بالا رفتم. بد جوری مگسی شده بودم. دلم شور می زد که بیا!، آمدم خرت و پرت مان را بگیریم، در عوض آمده اند خودمان را بگیرند!

به محض رسیدن به بالای تپّه دیدم سلمان به آرپیچی زن همراهمان دستور داد آماده شلیک به محاصره کنندگان بشود. طرف هم نه گذاشت و نه برداشت، قرص وقایم گفت: «مه فیر نمی کنم!». ما را می بینی؟ شکّمان برد نکند طرف همدست حضرات پایین تپّه ای است. «سلمان» علّت امتناع او را پرسید که گفت: با این پدر نالت تا به حال فیر نکردم! که خیالم راحت شد. بنده خدا تا آنوقت دستش به ماشه آرپیچی آشنا

نبوده فلذاست که کُپ کرده . جلدی پریدم و آرپیچی را از قلاب دستهای عاطلش بیرون کشیدم . بادآباد . مگر همه جا باید خبرنگار بود و بیطرف؟ .

و اصلاً مگر توی یک چینی والذاریاتی که کمونیستها در افغانستان براه انداخته اند می توانی بیطرف بمانی؟ . «حفظ جان» کمترین و سهل ترین بهانه ها برای دست به سلاح بردن است . داشتم راکت انداز را از ضامن خارج می کردم ، که «سلمان» اشاره کرد دست نگه دارم . بعد هم با بلندگوی دستی خودش رو به پایینی ها نهیب زد: ما بچه های سازمان [نصر] هستیم . می خواهیم برویم پیش «خدّام» صاحب . از آنطرف یکی در جواب نعره زد: «ما از قوای «تیمور خان» صاحب هستیم!» بعد هم اضافه کرد: «اگر می خواهید بروید ، گپ نیست ، راه شما باز است . بیایید بروید!» . ارواح پدرشان کور خوانده بودند . از روز هم روشتر بود که دارند بقول افغانها؛ «دروغ می زنند»! . علی الخصوص که راه برگشت ما را هم کیپ بسته بودند . همین قدر دستگیرم شده بود که قصد و غرضی جز این ندارند که به هر کلکی شده ، ما را بکشانند به موضع کمین خودشان و آنجا چار چرخمان را به هوا بفرستند! . اما خُب ، ما هم دیگر برای خودمان گرگ باران دیده شده ایم . همان تجربه «دالان» برای هفت پشتمان بس بود تا دیگر بلاهت به خرج ندهیم و ندیده و نشناخته افسار اعتماد و زندگی مان را به دست هر «ننه قمری» ندهیم! . الغرض که تا یکی دو ساعت همانطور بلا تکلیف مانده بودیم .

ما از بالا و آنها از سینه کش تپه رو بروی هم سنگر گرفته بودیم و همگی دستها روی ماشه سلاحها . منتهی انگار حسب قرار داد ناگفته ای ، هر دو طرف توافق کرده بودیم تا طرف مقابل نچکانده ، طرف دیگر «فیر نکند» .

یکوقت دیدم از سه طرف دارند حلقه محاصره را بر گردمان دم به دم تنگتر می کنند . «سلمان» هم با دیدن وخامت اوضاع دستور داد سوار شویم و از سینه کش پشت سرمان سرازیر شویم . برای بازگشت به «گلیمانسال» ، فقط یک معبر در پشت سرمان باز مانده بود . علی ای

حال، برای آنکه شکّ شان نبرد، اوّل به آرامی اسبها را راهی کردیم و بعد هم خودمان سلاتنه، سلاتنه دنبال اسبها زدیم به چاک!

دقایقی بعد پریدیم روی خانه زین ها. کمی که یورتمه رفتیم، به پشت سرم نگاه کردم هنوز نوچه های «تیمور» دو قرانی هاشان نیفتاده بود که در حال اجرای بند جیم هستیم.

فلذا، دلم قرص شد و به اسبم «هی» زدم. داشتم چار نعل پشت سر «سلمان» می تاختم که نا غافل نفهمیدم چطور شد از خانه زین به هوا پرت شدم و پشت بند آن هم به زمین گرم کوبیده شدم. انکشف که پای حیوان توی چاله ای رفته بوده. همزمان دیدم همه رفقا مان آمده اند بالای سرم و کُر و کُر دارند به اوضاع خرابم می خندند.

بیشتر از همه هم «جمعه خان» می خندید. به روی خودم نیاوردم و پریدم پشت خانه زین و از نو راهی شدیم. رسیدیم به دامنه یک تپه و اسبها را برای بالا کشیدنمان از تپه «هی» زدیم. هنوز به بالای تپه نرسیده بودیم که نا غافل «جمعه» از اسبش به هوا پرتاب شد و ... که اینبار نوبت من بود تا به حال و روزش بخندم. چه می شود کرد، بقول شاعر: گهی پشت زین و ... الخ. حوالی ۲ بعد از ظهر رسیدیم به «گلیمانسال». با صلاحدید سلمان، قرار شد همراه ۳، ۲ نفر از چریکها برگردیم به «دره صوف».

ساعت پنج بعد از ظهر از «گلیمانسال» بیرون زدیم. بین راه اتفاق قابل ذکری نیفتاد.

حوالی ۱۰/۵ شب به «دره صوف» رسیدیم و از نو وارد مقر «نصر» شدیم. کمی که خستگی راه را از تن گرفتیم، آقای «افتخاری»، از مسئولین سازمان «نصر» به سر و قتمان آمد برای پرس و جوی ما مَضی. چکیده قضایا را برایش تعریف کردم، اینبار دالدوری ها هم نداد. چه بهتر!

□ چهارشنبه - چهاردهم مهر :

باز هم روز مرگی هاماں برقرار شده . امروز هم اتفاق خاصی نیفتاد . مانده ایم به انتظار تا دیده شود چه می شود .

□ پنجشنبه - پانزدهم مهر :

کذا!! .

□ «اذا بلغت الحلقوم!» - جمعه ، شانزدهم مهر :

جناب «افتخاری» ، صبح زود آمد سراغمان که : «بیایید می رویم نذری خوری .»

بعد هم من و ذاکر ، به اتفاق سلطانی و بصیری که از بچه های رده بالای «نصر» هستند را پشت سر خودش به خط کرد و همگی از مقر بیرون زدیم . با خودم گمان می کردم لابد می رویم منزل بنده خدایی که غذای نذری می دهد ، صبحانه ای می خوریم و بعد هم خلاص . که «افتخاری» گفت : برادرا ، باید به ۶ جا برویم و هر ۶ جا هم باید از نذری آنها بخوریم! . « که دیدم یاللعجب! . بیا و درستش کن! . ولی خُب ، چاره ای هم نبود . بعلاوه ، توی این چند ماهه دستگیرم شده که در این بلاد ، آدمیزاد بهتر است شکمش سیر باشد تا گرسنه . اما سیری تا چه حد؟! .

الغرض ، به اولین منزل که رسیدیم ، فی الفور برایمان توی بشقابهای چینی «برنج شیرین» آوردند . چیزی در حدو حدود «شیرین پلو»ی ما ایرانیها . محض احتیاط و اینکه در جاهای بعدی هم بتوانیم جا برای خوردن داشته باشیم ، چند لقمه ای بیشتر نخوریم . بعد هم دستها را شستیم و با بدرقه گرم صاحبخانه ، راهی مجلس بعدی شدیم . در مجالس دوم و سوم هم امر به همین منوال گذشت . یعنی که بشقابهای چینی مملو از «برنج شیرین» و کم خوردن ها و ... باقی قضایا . تا رسیدیم به مجلس چهارم! . اینجای قضیه را نخوانده بودم . چرا که توی

حیاط درندشت خانه، چند دیگ غول پیکر بار گذاشته بودند و حسب رسم، باید می رفتیم سر دیگ و همانجا بارمان را می بستیم! . حکمت این رسم را که جويا شدم، «افتخاری» همانطور که داشت پشت سرهم لقمه های کله گربه ای! می گرفت، با خنده گفت: «رسم، رسم است برادر به این نذری ها مردم اینجا می گویند «نذری سر دیگ». بخور و گپ زن!» . «بصیری» هم اضافه کرد: «در درّه صوف بیشتر اهالی رسمشان این است که به وقت نذری دادن، مهمان باید در همان دیگی که نذری را پخته اند، آنرا تناول کند.»

ولی آخر، خدا را یا شیخ! . البته این جمله را به «بصیری» که اهل علم است نگفتم ولی مانده بودم توی گیر و دار قضایا! . آخر هر ۷ دیگ از برنج اسطقس دار افغانی مالا مال بودند و حسب همان رسم کذا، می باید از هر ۷ دیگ نذری می خوریم...! و تازه این مجلس چهارم بود!

دست آخر، موقعی که به ششمین مجلس رسیدیم، که از قضاء بساطش در منزل «استاد قرین»، از علمای عضو «نصر» برقرار بود، دیگر نا و نوایی برایمان مانده بود. به دو جهت. یکی بابت کم خوری! هایی که از سر صبح به این سو مبتلاش بودم و دیگری از جهت اینکه برای رفتن به «مجالس سادسه!» از خط ۱۱ استفاده کردم. با این حساب باید بگویم تاریخی ترین صبحانه عمرم را خورده ام! . چاشت امروزم عبارت بوده از ۱۰ دیگ و ۳ بشقاب! . به این معنا که از ده دیگ برنج و حلوا خوردیم و ۳ جا هم برایمان در بشقاب شیرین پلو یا همان «برنج شیرین» را کشیده بودند.

در خانه آقای «قرین» هم اول با برنج «سردیگی» از ما پذیرایی شد، بعد هم با چای و انگور، دیگر نای جم خوردن از سرجایمان را هم نداشتیم. نه من، نه ذاکر. اما رفقا حسابی کیفشان کول بود و سخت سر حال! . هنوز یکساعتی از استراحت ما در منزل «قرین» نگذشته بود که بصیری ندا داد که: «به خیریت بعد از ظهر هم در چند جای دیگر دعوت

دارید!». خدا خودش عاقبتمان را به خیر کند!.

□ «بازگشت محمد» - شنبه، هفدهم مهر:

روزی شلوغ و پر ماجرا! شروع روز همراه با باد گلو، نفخ شکم و اسهال و استفراغ! یک کنسرت ارگ واقعی! ...
توی مقر، سر جایمان دراز به دراز ولو شده ایم و جُم نمی خوریم تا بلکه ارکستر پیا شده در معده ها، سر و صدایش را بخواباند! از سر صبح حالم خیلی بد بود. بالاخره حوالی ساعت ۱۱ زدم بیرون مقر و کمی بالا آوردم که حالم بهتر شد.

بعد از ظهر بود که «محمد»، راهنمای با وفای ما، از شولگره وارد شد. وقتی از قضایای «دالان» و بیدادی که بر ما رفت باخبر شد، رو کرد به جمعه خان و مسعود و شماتت کنان بنای داد و هوار را گذاشت که: «من اینها را از مرز ایران تا «شولگره» با خودم آوردم و هیچ اتفاقی هم برایشان نیفتاد. اما شما با سی، چهل نفر تفنگ بدوش، دو قدم راه شولگره تا دره صوف را از آنها غافل شدید؟ این چه ننگ است، ها؟». خودم با هر کلکی بود، محمد را آرام کردم که لابد خواست خدا چنین بوده و ... الخ. بعد هم نشستیم پای بساط چای و چُنغ لقی! ...
اوّل از همه از محمد پرسیدم چه شده که سر وقت ما آمده. درآمد که؛ استاد «مزاری» راهیش کرده تا ببیند چه اتفاقی بر ایمان افتاده، بعد هم کمی دلداریمان داد. منتهی نفهمیدم چه سری در این دلداری دادن محمد بود که فکر کردم لابد دارد قانعمان می کند که قید پس گفتن دوربین ها و فیلم ها را بزنیم. سر شب رفتم سروقت رادیوی مقر و رادیو ایران را گرفتم. از قرار مسموع، مذاکرات ژنو هنوز هم به درد درجا زدن ها مبتلاست. دندان طمع چاقوکش حاکم بر بغداد هنوز هم تیز است.

□ یکشنبه - هیجدهم مهر:

چیز دندانگیری برای نوشتن ندارم. راستش تا به اینجا این قلم

بی قابلیت فقط کاغذ سیاه کرده . اما اینکه چه چیزها را بعدها روی سیاه سفید کاغذ ردیف کند و چه وقت دیگر چیزی برای نوشتن نداشته باشد را فقط خدا عالم است و لا غیر . آیا صاحب این قلم شکسته را چنان توفیقی رفیق خواهد بود که به جای مُرکَب آبی و سیاه ، با جوهر سرخ خونس سطر آخر دفترها و هدر رفته عمرش را بنویسد؟ انگاری مطلب زیادی اشکی شد . بی خیال ! . سر شب صدای تاق و توقی از غرب دره صوف شنیدیم . یعنی چه شده ؟ .

□ «داماد» : دوشنبه ، نوزدهم مهر :

امروز دوشنبه بازار بود و ما همچنان مهمان مضطر مردم «دره صوف» . صبح علی الطلوع «بصیری» سر و قتمان آمد با این بشارت که ناهار را منزل پدر یک شهید دعوتیم به «نذری خوری» . باز دم نذری خوری؟! ...

... دیگر اینکه امروز یکی از چریکها را که در درگیری شب قبل شدیداً مجروح شده بود ، به حسینیه «دره صوف» آوردند . حوالی ۹ صبح تمام کرد و رفت به جوار قُرب رب الشهداء تیر به شریان رانش خورده بود و به جهت خونریزی شدید و نبستن شریان ، به شهادت رسید . وقتی از حسینیه جسدش را بیرون می بردند ، «سلطانی» پتو را از روی صورتش کنار زد . راستی هم که چه چهره ای ! . مثل قرص قمر نورانی بود و انگار نه انگار که پشت نقاب آن چهره آرام و چشمان بسته اش مرغ روحی وجود ندارد . بس که جاندار بود اجزاء صورتش . جسد را روی نردبانی چوبی گذاشتند و برای دفن به طرف «علاقه داری» محلّ باد و بوشش بردند . «افتخاری» سخت بغض کرده بود و به زحمت جلوی اشکش را می گرفت . دم به دقیقه با حسرت لبانش را گاز می گرفت . اما نهایتاً طاقت نیاورد و آمد سر و قتم و گفت : «هنوز یکسال از داماد شدنش تیر نشده بود . بچه دار هم نشد . جوان دلاوری بود امین جان !» ، که دیگر طاقتش طاق شد و زار زار زد زیر گریه . ناغافل چیزی

از خاطرم گذشت و همان را به زبان آوردم که: عیبی ندارد. حالا دیگر داماد خداست برادر. «اِنَّاللَّهَ وَاٰلِهٖ رَاجِعُوْنَ!».

سه شنبه - بیستم مهرماه:

روزی بی حاصل. الا آنکه طرفهای عصر، «ابوشریف» و «قاری منیر»، دو نفر از فرماندهان کمیته چریکی «جمعیت اسلامی» در محور «دالان» سر و قتمان آمدند و نشستیم به گفت و شنود. بالاخره با این وعده ترکمان کردند که سعی می کنیم اثاثهای شما را به هر شکل شده پس بگیریم. تشکری از سر ناچاری حواله شان کردیم و بعد هم رفتند به امان خدا.

«اکنون و آینده» - بیست و یکم مهر:

چهارشنبه، آخرین روز ماه صفر. هشت و نیم صبح، بنا بدعوت «رستم»، از فرماندهان «نصر»، راهی خانه اش شدیم برای خوردن صبحانه نذری. همراه قرین، افتخاری، ذاکر و یکی دو نفر از چریکها. سمت «رستم» در مقر «نصر»، تقریباً چیزی معادل ریاست اداره نظام وظیفه ما در ایران است. از این قرار که کار سربازگیری، نوبت بندی اعزام چریکها به جبهه، رسیدگی به امور دفتری مقر، صدور برگه های تردد و جواز حمل مهمات، مجوز عبور برای کاروانهای تدارکاتی و... الخ، اینها همگی در کف با کفایت «رستم» قرار دارند. صبحانه، حسب معمول روزهای نذری خوری عبارت بود از «برنج شیرین» و «برنج شور» [همان پلوی کته]. بعد از صبحانه، کمی با استاد «قرین» که مسئولیت کل امور نظامی «دره صوف» را هم عهده دار است، درباره کم و کیف اوضاع این منطقه گفتگو کردیم. «قرین»، خیلی شمرده و با طمأنینه به ما گفت: «دره صوف ۲۴ هزار نفر جمعیت دارد. از اول انقلاب تا به این وقت، ما ششصد شهید در این منطقه داده ایم. از حیث پشتیبانی مردمی مشکلی نداریم. اگر مشکل قابل ذکری باشد، آن راه

بندی گاه و بیگاه گروههای رقیب جهادی است. ما خصوصاً، گرفتار مزاحمت کمیت‌های وهابی هستیم که مانع از رسیدن «قطارها» [کاروان‌ها]ی سلاح و مهمات به مقر «نصر» می‌شوند. اگر تمام سلاحهای ما را مصادره نکنند، قطع داشته باشید یک پنجم از آنها را برای خودشان ضبط می‌کنند. خصوصاً مؤثرترین و مهمترین انواع آنها را، بعد هم اگر اسلحه قابل داری بماند، اجازه حمل آن را به «قطار»های ما می‌دهند!»

راستی که خود مانیم، این راه بندی حضرات به اصطلاح مجاهد! وهابی، دست بالایش را بگیریم از سر گردنه گیری و حرامی گری آن تیمور خلقی و ملیشه‌ها کم نمی‌آورد.

صحبت‌مان که به روند مذاکرات صلح افغانستان و موضع شیعیان در مورد این مسئله رسید، «قرین» گفت: «راههای صلح که این روزها پیشنهاد می‌شود، به عدد ستارگان آسمان است. آقای «دیه گو کوردوز» نماینده «سرمنشی» [دبیرکل] «ملل متحد»، حرف حسابش این است که مجاهدین و حکومتی‌ها، انگار نه انگار که مسبب اشغال و ویرانی کشور، قتل عام ۲ میلیون نفر مرد و زن و بچه، معلول شدن ۵۰۰ هزار جوان کدام طرف بوده، بیایند در «ژنو»، روی همدیگر را ببوسند و دیده را نادید کنند. گروههای طرفدار سلطنت هم نقلشان شنیدنی است. اینها می‌خواهند شاه بی کفایت و مخلوع، یعنی ظاهرشاه را به اریکه قدرت برگردانند. در حالیکه علت العلل ویرانی و مصائبی که از ۷ ثور ۱۳۵۷ تا به امروز افغانستان به آن مبتلا بوده، زیر سر همین آدم و فامیل‌های او، یعنی خاندان سلطنتی «محمدزایی» بوده است و بس. تمام قرار دادهای اسارت بار با روسها را «ظاهرشاه» امضاء کرد. او بود که کشور را در بست در اختیار نوکران شوروی قرار داد. چهل سال سلطنت این مرد [از ۱۳۱۲ تا ۱۳۵۲] برای مردم ما به جز ویرانی و خانه خرابی، فقر و بی سوادی هیچ نداشته. بعد این آقایان سلطنت طلب به هزار نیرنگ سعی دارند اینگونه القاء کنند که دواي دردهای افغانستان،

روی کار آمدن مجدد «ظاهر شاه» و طایفه خود فروخته «محمد زایی» است. ولی آخر این آدم در تمام این سالها کجا بوده؟ آیا جهاد می‌کرده؟ به مجاهدین کمک مالی می‌کرده؟ از آنها در غرب حمایت جدی سیاسی کرده؟ حاشا و کلا! از همان روز کودتای پسر عمویش «داودخان» [تابستان ۱۳۵۲] تا به این وقت، این اعلیحضرت قوی شوکت در قصر مجلل خودش در «ایتالیا» مثل پیرزن‌ها جا خوش کرده. از کودتای کمونیستی ۷ ثور ۱۳۵۷ به این طرف، حتی یک دفعه هم محض رضای خدا به اردوگاههای مردم آواره ما در خاک پاکستان سرکشی نکرده. البته ما بهتر از دیگران می‌دانیم که اصلاً نباید هم از او چنین توقعی داشت. ولی دیگران چطور؟ سازمان ملل، «گروپ بندی» [اتلاف‌های احزاب]‌های «ملی» و روشنفکرهای کابل نشین و حتی بعضی سران قبائل، ولو آنکه بزبان هم نگویند، ما خیلی خوب از نیات آنها خبر داریم که دارند زمینه چینی می‌کنند تا به هر شیوه ممکن طایفه «محمد زایی» را دوباره در قصر «دارالامان» به کرسی شاهی بنشانند. آخر هم آمریکایی‌ها و هم روس‌ها دوران حکومت «ظاهر» را به یاد دارند که چطور به قول خودش: سیگرت [سیگار] را از غرب می‌آورد و «گوگرد» [کبریت] را از شرق، و تازه خودش را «غیر مُسلک» [غیرمتعهد] هم معرفی می‌کرد! هم با «خروشچف» و «بولگائین» و «برژنف» رفاقت داشت، هم با «کندی» و «جانسون» و «نیکسون». هم با شاه خائن ایران، هم با چین دوره «مائو». آمریکایی‌ها پی در پی از ظاهر امتیاز انحصاری ساختن «کارخانه» و سد و کارخانه برق و سایر صنایع را می‌گرفتند، روسها هم گاز و نفت افغانستان را.

وقتی از «قرین» پرسیدم: شما به عنوان یکی از فرماندهان مجاهدین اهل تشیع، دورنمای جنگ در افغانستان را چطور می‌بینید؟ او گفت: «اولاً ما شیعیان از آنجا که به هیچکدام از قدرتهای بیگانه وابستگی نداریم، از این امتیاز بهره‌مندیم که به راحتی در صحنه معادلات سیاسی کشورمان مانور بدهیم. شما این استقلال و آزادی عمل ما را نباید دستکم بگیرید. الآن وضع گروههای وهابی را خودتان می‌بینید. آنها

بدون حمایت عربهای سعودی حتی نمی توانند یک ماه هم به موجودیت خودشان در این کشور ادامه بدهند. آنها هیچ اختیاری از خودشان ندارند. چرا که از تفنگ و «مرمی» [فشنگ] گرفته تا حتی مداخل چریکها و خرجی زن و بچه های خودشان را هم از عربها می گیرند. درست است که الآن وضع آنها از حیث امکانات بارها از ما بهتر است، ولی این وضع موقتی است. کافیسست «باداران» [اربابهایی] آمریکایی عربها با روسها کنار بیایند، و یا اینکه خود روسها به وعده شان عمل کند و در سر موعد از افغانستان خارج بشوند. در هر یک از این دو وجه، گروهای وهابی هر چه را که آمریکا دیکته کند و عربها به آنها بگویند مجبورند انجام بدهند. مثلاً شما همین راه بندی آنها را روی «قطار» های تدارکاتی ما در نظر بگیرید. امروز که داریم با روسها و کمونیستها می جنگیم وضع ما اینگونه است. اگر به امید خدا روزی روسها را از وطنمان بیرون کنیم، قطع و یقین دارم که گروهای وهابی دیگر به این گونه مزاحمتها اکتفا نمی کنند. شما که باید بهتر از ما بدانید که از نگاه وهابی ها دشمن اصلی آنها شیعیان هستند.»

پرسیدم: پس با این حساب در صورت خروج روسها و سرنگونی کمونیستهای کابل شما یک جنگ شدید میان وهابیون با شیعیان را... که حرفم را برید و گفت: نی برادر! اگر قرار بود وهابی ها صرف [فقط] خودشان به جنگ ما بیایند، ما هیچ دق نمی شدیم. ولی آنها از فقر فرهنگی، بیسوادی و اختلافات فرقه ای و مذهبی و قومی جامعه افغانستان سوء استفاده می کنند. من هیچ بعید نمی دانم که در یک چنان وضعیتی، اگر آنها بتوانند حتی مایلند یک جنگ شدید برادرکشی میان شیعه و سنی براه بیاندازند. البته همه اینها که گفتم فعلاً فقط در حد تحلیل ماست. از فردا خدا عالم است که چه می شود. خصوصاً اینکه در بین خود گروهای اهل سنت هم اختلافات و تفرقه کم نیستند. شما ببینید، الآن هر چند وقت یکبار بین قوای «حکمتیار» و «ربانی» در گوشه و کنار مملکت جنگ و خونریزی برقرار می شود. حتی در خود «دره»

پنجشیر» هم که از بزرگترین جبهه‌های جهادی علیه روس‌هاست، قوای «حکمتیار» وقت و ناوقت به بالای پُسته [پُست]‌ها و مواضع چریک‌های «احمدشاه مسعود» حمله می‌برند. من گمان می‌کنم حتی اگر یکروز انشاء الله حکومت کمونیست‌ها در کابل هم سرنگون بشود، بلافاصله بعد از آن، جنگی سخت‌تر از آنچه که علیه روس‌ها و خلقی‌ها بود، بین گروه‌های بزرگ جهادی اهل سنت، خصوصاً همین دو گروه «حکمتیار» و «ربّانی» برای تصرف قدرت سر می‌گیرد. شما لابد نشریات آنها را دیده‌اید. هر یک از سران این گروه‌ها، از همین حالا خودش را امیرالامراء و قوماندان کل افغانستان می‌داند! »

بالاخره سئوالی را که مدت‌ها بود آرزوی مطرح کردنش را داشتم پرسیدم. گفتم: اگر وضع به این صورتی که گفتید در بیاید، شما با کدام طرف خواهید بود؟ کمی سکوت کرد. معلوم بود که دارد جواب را قبل از به زبان آوردن سبک سنگین می‌کند. بالاخره گفت: «ما با طرفی اتحاد می‌کنیم که شیعه افغانستان را به رسمیت بشناسد، نه فقط از لحاظ آزادی مذهب. اگر اینطور بود که کمونیست‌ها هم سالهاست به امید ایجاد تفرقه میان ما و برادران مجاهد اهل سنت ما، چنین وعده‌ای را به شیعیان داده و می‌دهند. نی! ما با آن طرفی اتحاد می‌کنیم که سهم عادلانه مردم شیعه را در دولت منتخب مردم افغانستان در نظر بگیرد، نه اینکه بخواهد با وعده صرف، ما را بازی بدهد. الآن شیعه افغانستان حدود ۲۵ درصد نفوس این مملکت را تشکیل می‌دهد. ما در تمام این سال‌ها مرد و مردانه همراه با سایر برادران مجاهد اهل سنت مان علیه روسیه و کمونیست‌های کابل جنگیده‌ایم. تا آنجا که از دستمان برمی‌آمد سعی کردیم در نقاط شیعه‌نشین با کمیته‌های برادران سنی خودمان اتحاد یا حداقل ائتلاف کنیم که دشمن نتواند به شیطنت و دشمنی در میان شیعه و سنی دامن بزند. پس از نابودی حکومت نوکران روس در افغانستان، ما به خواست خدا در کنار آن دسته از برادران سنی مان، که به حقوق و موجودیت شیعه احترام گذاشته و آن را به رسمیت بشناسد، خواهیم ماند. اما اگر حکومتی که در کابل روی کار می‌آید بخواهد شیعیان را

مثل دوران گذشته نادیده بگیرد، ما هم به چنین حکومتی کاری نخواهیم داشت.»

پرسیدم: «یعنی در صورت لزوم با آن خواهیم جنگید؟». خندید و گفت: «نی!». فقط در صورتی که به جنگمان بیایند. البته به درگاه خدا دعا می کنیم. و تلاش داریم تا اینطور نشود. شما هم برایمان دعا کنید.»

با آمدن سینی بساط چای، رشته صحبتها قطع شد. بعد هم رفتیم برای خواندن نماز ظهر. پیش از عصر بود که به پایگاه برگشتیم. راستی، یک نکته! پارسال دقیقاً در چنین روزی بود که من و «نوری زاد» و «مسعود شجاعی» در کردستان عراق داشتیم زمینه سفر فعلی را می چیدیم. زمانه عجب آهوی گریزپایی است! چشم بر هم زدیم و یک سال از آن روز گذشته. بعد هم که تلخی های آخرین ماههای جنگ آمد و بدنبالش پذیرش قطعنامه و ... حالا که در قلب افغانستانیم! فقط یک فرق میان اوضاع امروز ما با چنین روزی در سال گذشته وجود دارد. آن روزی که در کردستان عراق بودیم، حین فیلمبرداری از حرکات و مواضع رزمندگان اسلام دوربینمان خراب شد. اما امروز، بعد از یکسال از آن ماجرا، که در دره صوف هستیم و به ابعاد بعید از کردستان عراق به دور مانده ایم، اصلاً دوربینی نداریم! ای که خدا عذاب دنیا و آخرت این «تیمور» مزدور را زیادتر کند!

□ «مقابله به مثل»! - بیست و سوم مهر:

از هر چه بگذریم، دیگر درست و حسابی باورم شده که باید قید پس گرفتن سیور و ساتمان را بزنیم و این ۲۳ روزی را هم که اینجا علاف مانده ایم، بگذارم به حساب روزهای «اوتی» و سوخته زندگیمان! مخصوصاً با توجه به قضیه ای که دیروز اتفاق افتاد، در این اعتقادم راسخ تر شده ام. ماجرا از این قرار بود که دیروز چریکهای مقر «نصر» جلوی یک کاروان سلاح و مهمات «حرکت انقلاب» [شیخ آصف

محسنی قندهاری رهبر آن است و مقرش در پیشاور[را گرفتند و تمامی مایملک موجود در کاروان را بقول خودشان مصادره کرده اند! . به محض باخبر شدن از این قضیه، جلدی رفتم سروقت استاد «قرین» و گفتم: «اخوی، انگار این فقط قوای «حکمتیار» و «ربانی» نیستند که همدیگر را لخت می کنند!» .

از طعنه ام کک استاد «قرین» هم نگزید! . جوابم را هم سرد و بی حوصله داد که: «تا به حال چریکهای «حرکت انقلاب» چند بار سلاح های اعزامی به مقر «نصر» را مصادره کرده اند و حتی چند نفر از چریکهای ما را هم کشته اند. حالا ما سرشان تلافی کرده ایم!» .

از این توجیهات «قرین» هم که بگذریم، راستش به گمان من، با توجه به گذشت ۲۳ روز از ماجرای «دالان» و ایلغار دار و ندارمان، حالیه دیگر این ماجرا برای مسئولین نصر چیز چندان جالبی بنظر نمی آید و به همین جهت هم هست که زیاد درگیر پس گرفتن وسایلمان نیستند. حالا هم که این قضیه مهمات غنیمتی! برایمان شده قوز بالای قوز! . فی الحال تمام فکر و ذکر این حضرات مشغول به سلاح و مهمات مصادره ای است. تنها چاره ای که داریم، این است که چند روز دیگر هم صبر کنیم بلکه زد و فرجی حاصل شد. و الا بار بندیلمان را جمع و جور می کنیم و بر می گردیم به ایران! چه امیدها و آرزوها که به این سفر بسته بودیم ...

□ «چک و چانه»! - اول آبان:

بعد از یک هفته غفلت، باز هم دست به قلم برده ام. هفته گذشته را به مذاکرات غیرمستقیم «ژنو» گونه مبتلا بوده ایم. من و «ذاکر» نقش ایران را در این مذاکرات داشته ایم، «تیمور» گردن شکسته هم رُل «صدام» را. عوض حضرت «خاویار دو پرس بیار» هم آتش بیار معرکه ریش سفیدهای دره صوفی بوده اند!

از مزاح که بگذریم، یکی از ریش سفیدها که به مقر «تیمور» رفته بود، در بازگشت پیغام آورد که «تیمور» حاضر است وسایل ما را به

خودمان بفروشد! . به این می‌گویند مرده خوری به توان ۲! .
 علی‌ای حال، باز کمی خوشحال شدیم. چرا که در ازای باجی که
 می‌دادیم، حاصل زحمات چندماهه خودمان را بدست می‌آوردیم.
 بعلاوه پیش خودمان اینطور حساب کرده بودیم که لابد «تیمور» هم
 نه‌میسیده که خرت و پرت‌های ما به دردش نمی‌خورد. منتهی اینجای
 مطلب را دیگر نخوانده بودیم که اگر فیلم‌هایمان به کار «تیمور» نیایند،
 دست‌کم به کار حکومت کابل که خواهد آمد! . بیخود نبود که در جریان
 مظنه و نرخ گذاری دست بالا را گرفته بود! . بنا بقول همان ریش سفید،
 سرکرده «مایه‌ش» ها می‌خواست هر دوربین را به همراه تجهیزات و
 فیلم‌های مربوطه اش به قیمت «۳۶ لگ افغانی» به خودمان بفروشد هر
 «لگ افغانی» یعنی ۱۰۰ هزار افغانی، ضربدر عدد ۳۶، یعنی ۳ میلیون و
 ۶۰۰ هزار افغانی! . بی‌انصاف، پول خون پدرجدش را از ما
 می‌خواست. به پیرمرد واسطه گفتم برو به او بگو اگر فیلم‌هایمان را
 می‌دهد، حاضریم به قیمت «دو لگ افغانی» آنها را بخریم. [یعنی ۲۰۰
 هزار افغانی]. باقی وسایل را هم با این قیمت که گفته نمی‌خواهیم.
 باشد پیش خودش. القصه که رفت و به قول افغانها: «پس نیامد». یعنی
 که برگشت. فهمیدم که در گمانم به خطا نرفته بودم. حتم دارم که
 جناب «تیمور»، حالیه دارد با مأمورین «خاد» روی قیمت فیلم‌ها چانه
 می‌زند و خُب، ناگفته پیداست که حکومتی‌ها محض به چنگ آوردن
 فیلم‌ها هم که شده، در نهایت پول گزافی به «تیمور صاحب» خواهند
 داد.

راستی، امشب بساط تیراندازی هوایی و بگوبخند برو بچه‌های مقرّ
 هم براه بود. علت آن را که جويا شدیم، انکشف که مجلس «طوی»
 [اعنی عروسی] یکی از چریکها برقرار است و ترق و تروق تیراندازی هم
 به همین جهت بپا شده! .

□ «طوی (عروسی) سیدهاشم!» - دوّم آبان :

ساعت ۱۱ صبح، «افتخاری» دنبالمان آمد تا به «طوی» برویم. آنهم با چه اصراری که: «خانواده داماد شما را دعوت کرده‌اند و اگر نیاید بد می‌شود و... قس علیهذا. دیدیم پُر بدک نخواهد بود اگر به این ضیافت برویم. علی‌الخصوص که از ابتدای سفر تا به اینجا، همه جور مراسمی را دیده بودیم، الا همین یکی را، که دست بر قضاء از مهمترین رسم و رسومات هر طائفه بشری محسوب می‌شود. راهی شدیم، آنهم با چه حسرتها که اگر دوربین‌ها... که بگذرم.

الآن که مشغول قلمی کردن این اباطیل هستم با خودم فکری شده‌ام که اصلاً بیا و فرض کن همان روزهای اوّل سفر دوربین‌ها خراب می‌شدند. یا اینکه توی یکی از هزاران دفعات پائین، بالاشدن‌های مان از کوه و کمرهای سر به فلک کشیده بین راه، می‌افتادند به قعر درّه‌ای و خرد و خاکشیر می‌شدند و یا... به هزار علت دیگر دستمان از دامن دوربین‌ها کوتاه می‌شد. در چنین صورتی ما چه می‌کردیم؟ اصلاً به درک درکات که خرت و پرتهايمان را از دست دادیم. چقدر باید عزای مال باخته را گرفت؟ همین که خودمان از چنگ آن «عزازیل»‌ها جان سالم بدر برده ایم هزار بار جای شکر دارد. اگر عمری به دنیا باقی بود و توفیقی دست داد، به خواست خدا از نو برای تصویربرداری از این همه دیدنی‌های نادیده و گفתי‌های ناگفته به این کشور بر می‌گردیم. بقول برو بچه‌های جبهه؛ هر چه دلم خواست نه آن می‌شود - هر چه خدا خواست همان می‌شود.

راستی کجا بودم؟ بلی! ذکر خیر مجلس «طوی» در میان بود. ظهر بود که رسیدیم به منزل داماد. «سیدهاشم» جوانیست حدوداً ۲۰ ساله، که امروز به مجلس عروسیش دعوت‌مان کرده. بالبی خندان و دلی با صفا آمد به اسقبالمان و ناهار را هم روی یک سفره با او خوردیم. کما یقولون از چریکهای کار درست و جنگ آزموده پایگاه «نصر» است و در هر عملیات بیشتر از همه مسئولین پایگاه روی او حساب می‌کنند. این را

خصوصاً از عز و احترامی که مسئولین پایگاه برایش قائلند فهمیدم. ناهار را که خوردیم، «سیدهاشم» با کلی اصرار درآمد: «شب حتماً برای شام بیایید». گفتم: سید جان، همین که پلوی دامادیت را امروز خوردیم، کافیه دیگه شب مزاحم نمی‌شویم. که دیدم مثل لبو سرخ شد و تته پته کنان گفت: «نی! شب باید بیایید. آخر، ...، آخر «حنابندان» هم آمشب است! بعد هم با حجب و حیا سرش را پایین انداخت. قبول کردیم و بعد از خواندن نماز ظهر و عصر، برگشتیم به پایگاه «نصر». توی پایگاه سر حرف را کشاندم به قضیه ازدواج و چند و چون آن. علی‌الخصوص که «افتخاری» و «سلطانی» هم عین خودم حسابی اهل چُغ لقی هستند. و اما آنچه از این رهگذر نصیب شد.

در افغانستان مراسم عقد و عروسی در هر قوم و طائفه تابع رسم و رسومات خاص همان قوم است. «ازبکها»، «افغانها»، «هزاره‌ها»، «ترکمن‌ها»، «ایماق‌ها» و ... سایر طوائف بسته به «عنعنات» [آداب و رسوم قومی] خویش هریک به گونه‌ای به «امر خیر» می‌پردازند. منتهی اگر از وجوه افتراق این مراسم در بین طوائف مختلف صرف‌نظر کنیم، همگی بر سر یک چیز اشتراک نظر دارند و آنهم همانا دوشیدن جناب «داماد» است!

بنیاد اندیشه

صرف‌نظر از حکم «صداق» که حکمی الهی و بر اساس وحی است، اصولاً ما به همان معضلاتی که در امر ازدواج در ایران وجود دارند، در افغانستان هم برمی‌خوریم. حالا شاید کمی ظواهر امر در افغانستان عریان‌تر باشد و در ایران پوشیده‌تر. فی‌المثل اباطیلی از قماش «شیربهاء»، «مهریه»، «گرفتن جشن در باشگاه»، و ... قس علیهذا، اینها همگی با نامهایی دیگر در افغانستان اعمال می‌شوند. فی‌المثل «قلین» یا به زبان خودمان «مهریه» را در نظر بگیریم. این «قلین» همیشه یکسری دنبالچه هم با خود به همراه دارد. مثل «گلّه» [معادل ایرانی آن، خدا تومان فروش و سکه طلاست که باید به پدر و مادر عروس داد]، «حق پدر و مادر» [ایضاً شیربهاء که باج رایج مادر عروس خانم‌های

ایران است] و ... الخ. هزینه ازدواج در بین اقوام و قبایل افغانستان آنقدر طاقت فرسا و کمر شکن است که مردان عَزَب اوغلی در این ولایت از «زن گرفتن» صراحتاً با عنوان «زن خریدن»! یاد می‌کنند! . فی المثل همین منطقه «دره صوف» را در نظر می‌گیریم. «دره صوف» منطقه‌ای هزاره نشین است. حَسَب گفته «افتخاری»، جوانی که بخواهد طوق به گردنش بیندازد، دستکم بین ۱۰۰ تا ۱۵۰ هزار افغانی باید بابت یک قلم «قلین» [مهریه] نقداً به خانواده عروس بسَلَفَد! . و البته این تازه اوّل ماجراست. چرا که هنوز مراسم «طوی» یا همان جشن عروسی در راه است. به هر اندازه که نرخ «قلین» بالاتر باشد، هزینه‌ای که داماد باید بابت برپایی «طوی» پردازد افزایش پیدا می‌کند و ای بسا جوانانی که در همان شب اوّل عروسی، پس که به خلائق مقروض می‌شوند، عروسی و عزا برایشان یکی می‌شود!

خلاصه که سخت دلم به حال «سیدهاشم» بینوا سوخته. ولی خُب، چاره چیست؟ این شتریست که دم خانه هر بنی آدمی می‌خوابد. حال، خوش داری اسمش را بگذار «گلین» یا «قلین» یا ... هر چه دلت خواست. دراصل ماجرا توفیری حاصل نمی‌شود. ساعت ۶/۵ بعد از ظهر بود که از نو برگشتیم به خانه داماد. جلوی منزل، پدر داماد، یعنی «سلیم خان» را دیدیم، عاقله مردی ۶۰، ۵۰ ساله با ریش جوگندمی و تهمتن گونه و سر و لباسی آراسته که با کَلّی «خیر و خیریت» گفتن‌ها به استقبال آمد و حسابی تحویلمان گرفت. به اتاقی رفتیم و بعد از خوردن چای و خواندن نماز مغرب و عشاء به جماعت، نوبت به خوردن شام عروسی رسید. شام «طوی» عبارت بود از برنج و گوشت کباب شده گوسفند «قره کُل»، همراه با سالاد و ماست چکیده. خلاصه که یک شکم‌چرانی مفصل! . بعد از شام هم آقای «افتخاری» دعای معمول را خواند و همه آمین بلندی گفتیم. تازه در این موقع بود که نوبت به مراسم اصلی عروسی، یعنی «حنابندان» رسید. اوّل یک تُشک بزرگ سرخ رنگ آوردند و وسط اتاق پهن کردند. درست روبروی ما. بعد دستمال بزرگ سفید رنگی که رویش گلدوزی شده بود را روی

تشک پهن کردند. بعد هم داماد همراه ساقدوش، سولدوش خودش وارد اتاق شد در بین هلهله اهل مجلس، چهار زانو روی تشک موصوف نشست. ینگه ها هم در دو طرفش. بعد از کمی صلوات بر خواجه کائنات (ص)، فامیل داماد بقچه سفیدرنگی را دست به دست وارد مجلس کردند. استاد «قرین» رفت تا بقچه را از دست آخرین نفر بگیرد. طرف انگار در اینجور مواقع رسم باشد، اول از دادن بقچه به «قرین» امتناع کرد. بالاخره «قرین» شیرینی [یعنی مقداری پول] کف دستش گذاشت و بقچه را از او گرفت. بعد هم آن را گذاشت جلوی «سلطانی»، او هم آن را برداشت و گذاشت جلوی «افتخاری». افتخاری دست به دعا بلند کرد و بعد از دعا برای پیروزی تمامی رزمندگان اسلام و سلامتی حضرت امام، برای مبارکی این وصلت هم دعا کرد. متعاقب آن هم بقچه را گذاشت جلوی استاد «قرین». او هم صلواتی فرستاد و بقچه را باز کرد. که دیدم لباسهای نونوار «دامادی» است. بلافاصله «سیدهاشم» لباس های رویی خودش را درآورد و با کمک «قرین» لباس دامادی را به تن کرد. در تمام این مدت حضار یکصد و بی وقفه صلوات می فرستادند. لباس نو پوشانیدن به آقا داماد که تمام شد، یکمرتبه با صلواتی بلند، حضار مشت، مشت نقل و نبات روی سر «سیدهاشم» پاشیدند. ناغافل دایی «سید» به رسم مبارکی، چند مشت سکه پول خرد روی سر آقا داماد پاشید که من و «قرین» همراه سایرین هجوم بردیم برای جمع کردن سکه ها. اینجای مجلس دیگر حساسی دیدن داشت. از پیرمردهای ریش سفید هفتاد، هشتاد ساله بگیر و بیا، تا بچه های ۴، ۳ ساله، همه دستپاچه و هول هولکی ریخته بودند دور و بر «سیدهاشم» و با هزار مکافات و حول و لا مشغول برچیدن سکه ها از حول و حوش داماد بودند. حدوداً نیم ساعتی این هرج و مرج و بگو بخند ادامه داشت.

بالاخره با آوردن کاسه «حنا»، به این بلبشو خاتمه دادند. مراسم «حنابندی» را هم خود استاد «قرین» عهده دار شد. اول دست آقا داماد را

برچه های سرخ کوچه های سبز ۲۳۹

حنا گذاشت و بعد هم با کاسه حنا آمد سر وقت من و «ذاکر» و گفت: «شما هم باید حنا بگذارید. آخر مهمان داماد هستید.» ما هم دستمان را گرفتیم طرفش و کمی حنا به کف دستهایمان کشید و رفت سر و نت، سایر اهل مجلس.

بعد از اتمام مراسم «حنا بندان»، پسرکی ده، دوازده ساله سرود زیبایی را به لهجه دربی خواند و پشت بند آن هم خود استاد «قرین» میاندار مجلس شد و با دودانگ صدای خوشش زد زیر آواز. مضمون آوازش درباره مجاهدین و دلاوری آنها، پستی روسها و کمونیستها و پیروزی اهل اسلام بود. دست بر قضا خیلی هم خوب می خواند و آوازش به دل اهل مجلس نشست. از تشویقها و سوت زدن هایشان که اینطور بر می آمد. صدای گل زدن و هلله زنها هم از خانه های اندرونی بلند بود. الغرض، حوالی ساعت ۱۲ شب، بعد از دعای خیر برای شروس داماد و خداحافظی با خانواده هایشان، راهی پایگاه شدیم.

دیگر اینکه بعد از ۳۰، ۲۰ روز تشویش و جنگ اعصاب، امشب اولی بار است که خودم را اینقدر شاد و سر حال حس می کنم. الهی شکر.

«سه شنبه - سوم آبان»: بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

اتفاق خاصی در کار نبود.

«چهارشنبه - چهارم آبان»:

کذا!

□ «پنج شنبه - پنجم آبان» :

نخیر! خبری نیست .

□ «باز هم خانه جنگی؟» - ششم آبان :

روزی سخت پر مشغله . زودتر از روزهای قبل از خواب پریدیم . علتش هم اینکه حوالی ساعت سه و ده دقیقه صبح ، با صدای تیراندازی شدید زابرا شدیم و خواب از چشمان پرید . صدای رگبارها هر لحظه شدید و شدیدتر می شد . پشت بند آن هم چند انفجار گلوله آر . پی . جی .

جکلی از ساختمان مقر بیرون زدیم و رفتیم وسط حیاط پایگاه . از هر طرف چند نفری از چریکها را دیدیم که داشتند خودشان را برای رفتن به محل درگیری آماده می کردند . همزمان با شدت تیراندازی ها ، سوز هوا هم بیداد می کرد . از قیل و قال چریکها فهمیدیم دار و دسته مهاجم از افراد تحت امر «طالب خان» هستند و خود این «طالب» هم قوماندان نیروهای «حرکت انقلاب» است . همان گروهی که محموله سلاحهای را چریکهای «نصر» هبکی هبو کردند ! .

آنطور که دستگیرم شد ، نیروهای «طالب» ، پارسال هم برای تصرف پایگاه «نصر» دست بکار شده بودند . منتهی کار زد و خوردش با چریکهای «نصر» به جایی نرسید و یکی ، دو ماه جلوتر دست از پا درازتر از دره صوف عقب نشینی کرده بود . اما انگاری این قضیه مصادره تیر و تفنگها بدجوری آتشی اش کرده که از نو به دره صوف قشون کشیده بود . از بالای تپه ای که مقر نصر در آن واقع شده بود ، به خوبی آتش عقبه راکتهایی را که آر پی جی زن های «طالب» پشت سر هم شلیک می کردند ، می دیدیم . هر چند که دست به شلیکشان افتضاح بود و جابلقا را نشانه می گرفتند و به جابلسا هم نمی خورد . گلوله ها با فاصله زیادی از کنار تپه رد می شدند و بین زمین و آسمان می ترکیدند . فهمیدم

راکت های دوزمانه شلیک می کنند.

علی آی حال، تا ساعت ده و نیم صبح درگیری با همان شدت و حدت ادامه داشت. منتهی محل درگیری تغییر پیدا کرده بود و سر و صدای تیراندازی از فواصل دورتری بگوش می رسید. حوالی ساعت یازده و نیم، «افتخاری» دستپاچه و سراسیمه سراغمان آمد و گفت: «شما را به خیریت همین امروز راهی می کنیم». معلوم شد که احتمال دارد درگیری طرفین تا چندین روز دیگر هم ادامه پیدا کند و شاید راههای مواصلاتی منطقه از طرف نیروهای «طالب» بسته شوند. خود افتخاری مخصوصاً از این لحاظ روی حرکت ما تعجیل داشت که می گفت اگر شما دو نفر در اینجا بمانید، شاید افراد «طالب» شما را گروگان بگیرند. صلاح در این است که زودتر از «دره صوف» بروید».

القصة که دیدیم راهی شدن ما دیگر حتمی شده. علی الخصوص که با این دعوای «حیدری-نعمتی» که راه افتاده بود، دیگر باید از راهی کردن ریش سفیدها به منطقه «دالان» و ادامه مذاکرات غیرمستقیم با «تیمور» صرف نظر می کردیم. هر چند که دیگر حالم داشت از خیمه شب بازی موصوف به هم می خورد.

«افتخاری» فی المجلس چند نامه برای مسئولین «سازمان نصر» در «نیک» نوشت و بعد هم به ما گفت: «الآن می گویم ناهار شما را بدهند. بعد از ناهار با یکی از بلدچی مطمئن شما را می فرستیم به «مدرسه» که ۲ ساعت از این پایگاه فاصله دارد». بعد از خوردن مختصر نان و دوغی، بار و بندیل ها را ترك اسبها گذاشتیم و دوازه و نیم ظهر راهی «مدرسه» شدیم. ساعت ۲/۵ بعد از ظهر به آنجا رسیدیم. در «مدرسه» استاد «قرین» انتظارمان را می کشید. نامه های افتخاری را به او دادیم. بعد از خواندن نامه ها گفت: شما همین حالا باید حرکت کنید به قشلاق «حسینی». منطقه ای است که با اینجا حدود سه، چهار ساعت فاصله دارد. اگر حالا بروید خیلی بهتر است تا بتوانید فردا زودتر به «چهاردره» برسید».

«چهاردره» پیش از بخشنداری های «قلعه نو» و «آهنگران» واقع شده و

جزو آخرین آبادی های سرراهمان قبل از ورود به استان باستانی «بامیان» است. خلاصه، ما هم که چاره ای جز قبول پیشنهاد «قرین» نداشتیم، موافقت کردیم و بعد از یک ساعتی توقف در «مدرسه» و تیمار اسبهایمان، پریدیم روی خانه زین ها و به سمت «حسینی» راهی شدیم. پیش از حرکت با استاد «قرین» به گرمی خداحافظی کردیم. چه او و چه تمامی چریکهای مخلص و بی ریای پایگاه «دره صوف»، ظرف یکماهه که میهمانشان بودیم، از بابت مروت و برادری در حق ما سرسوزنی کوتاهی نکردند. برای خودم دور شدن از آنها خیلی سخت است. آنهم موقعی که می بینم شاید دیگر هیچوقت سعادت دیدارشان نصیبم نشود.

الآن که مشغول نوشتنم، ساعت حدود ۶ غروب است. باز هم یکی دیگر از آن غروبهای دلگیر جمعه. به روستای «حسینی» رسیده ایم. به خواست خدا بنا داریم فردا به سمت «چهاردره» حرکت کنیم. برای من تمام غروبهای جمعه دلگیر و خفه بوده اند. اما این یکی غیر قابل تحمل است. ولی چه می شود کرد؟ زندگی بنی آدم، سرتاسر جنگ است و مبارزه. مبارزه برای به کرسی نشاندن کلمه حق، برای انهدام مدعیان کفر پیشه، برای رهایی بشریت مسخ شده از زنجیر بیداد شعبده بازان شیطان صفت، برای گرفتن تقاص کودکان یتیم شده و مادران و پدران داغدیده و از همه ارزشمندتر، برای نزدیکی و تقرّب هر چه بیشتر به جوار قرب حضرت حق جلّ و علا.

اما این هم هست که آدمی در این میدان بلاخیز مبارزه هر چه بیشتر به چیزی دل می بندد، خداوند هم او را با همان امتحان می کند.

همین خودمان را می گویم. ما، علی الخصوص خودم، در طول این سفر خیلی بیشتر از آنچه که می ارزید و شایسته بود به ابزار کارمان بهاء دادیم. خدا هم با ماجرای «دالان» امتحانمان کرد. به اسب خودم خیلی می نازیدم و خیال می کردم از تمام اسبهای گروهمان سر است. باز خدا به واسطه همان اسب امتحانم کرد و حیوان چنان زخمی بر گرده اش نشست که ناچار شدم در «دزآب»، آن را با اسب دیگری عوض کنم. یا

همین اسب ذاکر را در نظر بگیریم. از همان ابتدای سفر به تمام همسفرها گفته بودم که «ریغو» تر از اسب ذاکر به عمرم ندیده ام. اما حالا بیا و ببین که چه قبراق و سر حال است و چقدر خوشخرام و ... ولی انگار نه فقط از اسب، بلکه از اصل موضوع هم پرت شدم!

بلی، داشتم از قضایای «دره صوف» و مردم مظلوم آن می نوشتم. ما با «دره صوف» و تمام زیبایی هایش خدا حافظی کردیم. با بازار هفتگی اش و آن قهوه چی مهربان، با آن خیاط نارنجک فروش و آن نجار زحمتکشی که هر وقت دیدمش، در حال کار بود. یکبار گهواره می ساخت و دیگر بار خیش چوبی. آنقدر در کارش جدی و پیگیر بود که مرا یاد حدیثی انداخت. حالا عین آن یادم نیست ولی انگار مضمون آن از این قرار بود که: «هر روز صبح فرشتگان موکل رزق و روزی خلایق جبار می زنند ای مردم، بکارید برای خوردن، بزائید برای مردن!».

به هر حال با «دره صوف» و مردم مهربان و پائیز قشنگش خدا حافظی کردیم و مرحله ای دیگر از این سفر پرفراز و فرود را پشت سر گذاشتیم. حال مانده ایم به انتظار سر رسیدن صبحی دیگر، تا بقول شهید بلخی: دیده شود چه می شود.

بنیاد اندیشه

«به سوی چهار دره» - هفتم آبان: ۱۳۹۲

بعد از دو گانه صبح، کمی نشستیم به انتظار، تا هوا روشن تر شود. سرمای دیشب تسمه از گرده ام کشید. هوا روز بروز سردتر می شود و بوی زمستان می آید. رأس ساعت ۷ صبح، ابتدا راهی قشلاقی در شمال «حسینی» شدیم که با آن حدود ۱۰ دقیقه راه فاصله داشت. به محض ورود به قشلاق، رفتیم به مسجد آبادی. دست بر قضاء مراسم ختم شهیدی در مسجد بر پا شده بود. این شهید اخوی آقای عارفی بوده که چند روز پیشتر، در درگیری با «ملیشه» های رژیم کابل، پُر زده بود به جوار حضرت دوست. «عارفی» از مسئولین رده بالای سازمان «نصر»

است و حسب مسموع، دائماً در جبهه ها حضور دارد. یعنی درست نقطه مقابل رهبران «پیشاور» و قم و تهران نشین اتحاد هفتگانه و ائتلاف هشتگانه! توی مسجد خود عارفی را هم دیدیم و کلی تحویلیمان گرفت. یک ساعتی برای سرسلامتی دادن به او و خانواده اش و خواندن حمد و سوره ای نثار روح شهید مذکور، در مسجد نشستیم. بعد هم بنا به دعوت عارفی برای خوردن صبحانه راهی خانه یکی از بستگان او شدیم. بین راه عارفی از ما جدا شد با این عذر که: «تا شما به خیریت نان و جای نوش جان کنید، مه می روم تا از میان چریکها، چند نفری را برای همراهی با شما تا «چهار دره» سوا کنم».

صبحانه را که خوردیم، عارفی سراغمان آمد که: «حاضر بشوید!». از خانه بیرون زدیم و ۸ نفری از چریکهای نصر را دیدیم که به عنوان محافظ و همراه سفرمان به آنجا آمده بودند. ساعت ۸/۵ صبح به سوی «چهار دره» راهی شدیم. قشلاق در حاشیه دره ای سنگلاخ قرار داشت و رودخانه پرپیچ و خم و زیبایی هم در دل دره روان بود که از برکت جاری آن، کل دره پر از دار و درخت و سبزینه شده بود. خط سیر حرکت ما هم در امتداد همین رودخانه قرار داشت. اهل محل به این رودخانه «دریای صوف» می گویند. به روایت یکی از همسفرها که پیرمردی سرد و گرم چشیده و دنیا دیده بود، مصب این رود، رودخانه ای است موسوم به «نهر شاهی»، واقع در استان شمالی «بلخ». آب رودخانه از «بلخ» تا حوالی «کشنده» رو به جنوب سیر می کند و بعد از انشعاب به دو شاخه مجزا تقسیم می شود. یکی «دریای بند امیر» است که در همان ولایت بلخ دیدم و رو به جنوب می رود، یکی هم همین «دریای صوف» است که آب آن به ولایت سمنگان سراریر می شود. کمی جلوتر، رسیدیم به نقطه ای که وصفش سخت نوشتنی است. از این قرار که به کوهی رسیدیم و دیدیم آب رودخانه یکر است به زیر آن فرو رفت. اول گمان کردم که لابد اینجا دیگر آخر رودخانه است. اما بعد از ۲۰ دقیقه ای که صرف دور زدن کوه کردیم، ناگافل صدای جوشش و فوران آب به گوشم خورد و دیدم رودخانه با همان

شدت و حدتی که به زیر کوه رفته بود، دارد از این سمت، از زیر کوه خارج می‌شود.

دیگر اینکه طی راه به چند معدن زغال سنگ برخوردیم. آنطور که چریکهای همسفر می‌گفتند، تا پیش از هجوم ارتش روس، دولت افغانستان از این معادن بهره‌برداری می‌کرد. بعد از اشغال افغانستان در دیماه سال ۱۳۵۸ و قیام اهالی این مناطق، معادن مزبور عملاً از حیث انتفاع ساقط شدند و در حال حاضر مردم منطقه، همچنان که می‌دیدیم، با وسایلی ابتدایی از قبیل تیشه و کلنگ، مقادیر کمی زغال سنگ نامرغوب را از معدن استخراج می‌کنند و برای مصارف سوخت بخاری‌های چدنی به منزل می‌برند. هر چند که زغال سنگ سوختی سخت بدبو و دودناک است. اما اهالی به همین هم قانع‌اند. بعلاوه، چندین واحد ساختمان ویلایی را هم در مجاورت معدن دیدیم که معلوم شد دولت آنها را برای خانواده‌های مهندسین و کارمندان معدن ساخته بود. منتهی بعد از آزادسازی این منطقه توسط مجاهدین، خانوارهای محروم، بویژه خانواده‌های شهداء را در آنها اسکان داده بودند. اینهم از معدن زغال سنگ «گرمک»، واقع در بخش «چهل دختران». بعد از پنج، شش ساعتی طی طریق سواره، بالاخره رسیدیم به «چهار دره». علاقه‌داری «چهار دره» هم درست مثل «دره صوف» در میان حصار چند کوه مرتفع قرار گرفته و این رودخانه مسمی به «دریای صوف» هم از میان آن می‌گذرد. و چه آبی دارد «دریای صوف». به زلالی اشک چشم و به قول عوام به سفیدی شکم ماهی! سرد و گوارا. همین مسئله هم موجب شده تا کشاورزی در این دره بسیار پر رونق و برکت باشد. «چهار دره» در قیام سرتاسری سال ۵۸ از سیطره کمونیستها خارج شد و از همان زمان الی یومنا هذا، در تحت تصرف مجاهدین قرار دارد. «شیرآقا»، یکی از چریکهای همراهان می‌گفت این منطقه تا به حال ۱۲۰ شهید تقدیم اسلام کرده. بیشتر شهدا هم در اثر بمباران وحشیانه بمب افکن‌های روسی و دولتی به شهادت رسیده‌اند. به محض رسیدن به «چهار دره»، با راهنمایی چریکها به مدرسه آبادی

رفتیم. در مدرسه دو نفر از مسئولین محلی سازمان نصر، یعنی آقایان، «امینی» و «کربلایی» به استقبالمان آمدند. فی الحال ساعت چهار و نیم بعد از ظهر است و مادر مدرسه اتراق کرده ایم. ذاکر مشغول حماسه سرایی! درباره جنگ و جدل اخیر «دره صوف» برای حضرات مهماندار ماست. دیگر اینکه بنا به دعوت حاجی «کربلایی» قرار شده شام را به منزل او برویم. دیگر اینکه فعلاً بس است! ...

... نماز مغرب و عشاء را به جماعت پشت سر حاج آقا «امینی» خواندیم. این آقای «امینی» هم از آن سنخ روحانی های باحالی است که نظیرش را فقط می شود در بین مبلغین و طلاب شیردل «تیپ امام صادق» (ع) سراغ گرفت. بعد از نماز، سربساط چای نشستہ بودیم که سر درد دلش باز شد و برایمان از خاطراتش گفت. اینکه هشت سال ساکن نجف اشرف بوده و در آنجا از محضر درس علماء بزرگواری همچون شهید «مدنی» کسب فیض کرده است. ایشان با چنان ارادتی از شهید محراب «آیه الله مدنی» صحبت می کرد که تنها یک مرید سرسپرده می تواند از مرادش اینطور یاد کند. معلوم بود به آن سید بزرگوار خیلی انس و الفت داشته. بعد هم که صحبت به حضرت امام رسید، با شیفستگی زاید الوصفی گفت من تا عمر دارم به درگاه خدا دعا می کنم که سایه پربرکت و با عزت امام خمینی از سر مردم ایران و شیعه مولی الموحدين (ع) در دنیا کم نشود. امام به شیعه آبرو داده. عزت شیعه در عالم به واسطه خمینی است!.

علی ای حال، شام را خوردیم و قرار شد شب را همینجا منزل حاجی «کربلایی» بیتوته کنیم.

□ «در ولایت [استان] بامیان» - هشتم آبان:

صبح زود بیدار شدیم و بعد از نماز هم قید استراحت را زدیم. هر چند که خودم شب را نتوانستم بخوابم. به دو جهت. اول اینکه خوابزده شده بودم، دیگر اینکه بنا به عادت غریبی که دارم، هر وقت حسابی

خسته و کوفته می شوم، شب را نمی توانم درست بخوابم. از طرفی هم درد زانو و کمر تا حق صبح امانم را برید.

القصة، بعد از صبحانه به اتفاق آقای «کربلایی» راهی مدرسه آبادی شدیم و بعد از کمی صحبت با آقای «امینی» و ریش سفیدهای محل، حدود ساعت ۸/۵ صبح پریدیم روی خانه زین ها و اسبها را «هی» زدیم به سوی «بودینه تو». «بودینه تو» اولین آبادی سر راهمان در بدو ورود به ولایت «بامیان» است. و اما کمی هم درباره «بامیان». این ولایت درست در قلب افغانستان قرار دارد. مطابق آمار سالهای قبل از اشغال، جمعیت کل استان حدود ۳۰۰ هزار نفر بوده. مرکز ولایت، شهر «بامیان» است که به تازگی از تصرف دولتی ها آزاد شده. [بقول استاد «مزاری»؛ توسط چریکهای سازمان نصر افغانستان!!]. شهرهای عمده «بامیان» عبارتند از: «کهمرد»، «شُمبل»، «سیغان»، «پنجاو» یا بقولی «پنجاب»، «یکاوکنگ» و بالاخره «وَرَس». ضمناً ولایت «بامیان» محل التقای دو منطقه کوهستانی هم هست. کوهستان «هندوکش» با رسیدن به دره باستانی بامیان خاتمه می یابد و در امتداد آن «کوه بابا»ست که قد علم کرده. دیگر اینکه «بامیان» از مراکز بزرگ «بودائیس» در شمال شبه قاره هند بوده و هنوز هم مجسمه تاریخی و غول پیکر بودای ایستاده در دل کوه، نشان از این موقعیت می دهد. فعلاً همینقدر تمرین تاریخ و جغرافیا کافیهست. برگردیم سرخانه اول. طی راه، از روستاهایی چند عبور کردیم. اسم هایشان تا آنجا که یادم مانده از این قرارند: قشلاق «آهنگرون»، قشلاق «قلعه نو» و بالاخره «کوئته». [باشهری معروف به همین نام در پاکستان اشتباه نشود]. بعد از پشت سر گذاشتن یک کوه صخره ای و بلند، با قلّه ای بر فگرفته، که میان سرحد ولایات «سمنگان» و «بامیان» قرار داشت، از «دره بامیان» سرازیر شدیم و بالاخره رسیدیم به «بودینه تو». خلاصه که اینجوری هاست که به «بامیان» رسیده ایم و سفری که بنا بود یک هفته طول بکشد، ۴۵ شبانه روز و قتمان را گرفت. از این قرار که از بار اولی که به نیت آمدن به «بامیان» عزممان را جزم کردیم و از «دره صوف» بیرون زدیم، تا همین حالیه که در «بامیان» هستیم، ۴۵

روز وقت هدر داده ایم. فقط و فقط به خاطر کمینی که در «دالان» گرفتارش شدیم و معطلی های بی حاصل متعاقب آن ... بگذرم. سکنه «بودینه تو» حدود هشتاد خانوار هستند و همگی شیعه اثنی عشری.

روستایشان در حصار چند کوه بزرگ و مرتفع قرار گرفته و سرمای طاقت سوز دامنه کوهسار بیداد می کند. علی الخصوص با توجه به برودت سوزناک زمستان زودرس در این ولایت. مردم اینجا، مردمی فقیرند و در عین حال سخت مؤمن و با اخلاص. به هر خانه ای که سرک کشیده ایم. عکسی از «امام» را دیده ایم که به دیوار سرپناه خشت و گلی خود نصب کرده اند. هر جا که می روی صحبت از ایران و «امام» است. واقعاً مانده ام که چه بنویسم. در تمام نقاط افغانستان، به خانه هر شیعه رنج دیده ای که رفته ایم پیش از هر چیز، این تصویر درد آشنای محرومان، امام عزیزمان بوده که چشم و دلمان را جلا داده ...

اهالی «بودینه تو» اکثراً گله دارند و کشت و زرع در این بلاد بی رونق است. چرا که رودخانه «دریای صوف» به این ساحات راه نمی برد. به همین دلیل هم آن مختصر زارعینی که به کشت و کار مشغولند، زراعتشان «دیمی» است و سخت کم محصول. اگر در زمستان و بهار باران به اندازه کافی ببارد، محصول گندم و عدس و جو کفاف معاش این مردم را خواهد کرد والا که ... خدا نکند!

تا اینجا سفر، هر چه آبادی شیعه نشین که دیده ام، در مناطق صعب العبور و دور افتاده از مراکز ولایات قرار داشته. همگی محروم از حداقل مواهب زندگی در قرن بیستم. نه جاده ای، نه آب لوله کشی، نه حتی زراعت پر رونقی. در عوض تا دلت بخواهد خشکسالی و سوء تغذیه، فقر فرهنگی و بی سواد و وحشتناک است که گریبانگیر توده مردم شده. بعلاوه بیماری های به ظاهر صعب العلاجی که در صورت در دسترس بودن یک پزشک، یا حتی یک بهیار، به راحتی قابل درمان بودند. اما اینها تمام ماجرا نبوده و نیست. راستش نمی دانم چطور بنویسم و به چه شیوه ای و اصلاً از کجا بگویم. از مهمان نوازی این مردم؟ از عشق پاکشان به امام و انقلاب او؟ از کلبه های خشت و گلی

محقرشان؟، از سختی زمستان دیجور و برف و بورانی که ۶ ماه از سال ارتباط دهکده هاشان را با جهان خارج قطع می کند؟، از بی دارویی و نداشتن پزشک و معلم و مدرسه؟، آخر از کدامیک باید گفت؟.

شیعه رشید افغانستان از مظلومترین، فقیرترین و در عین حال مهجورترین مردمان مکتب «اهلبیت» علیهم السلام در سر تا سر جهان اسلام است. آدم تا خیابانهای درندشت «تهران» و پارکها و سینماهایش را رها نکند و به اینجا نیاید، این دردها را نمی فهمد. راستش می خواهم فریاد بزنم. هوار بکشم سر آن عروسکهای مصرفزده «تهران نشین» که سرکار خانم سانتی ماتال! . تویی که دم به دقیقه نق می زنی که روغن کرمانشاهی یادش به خیر و باروغن کوپنی نمی شود غذا پخت، بیا تا نشانت بدهم که می شود بدون روغن هم غذا پخت و خورد و آدم ماند! . اینجا مطبخ خانه هایشان مثل آشپزخانه های لوکس و کابینت دار شما از ما بهتران نیست که هر هفته ۱۴ جور غذای جور واجور در آن می پزید و هر شب کلی برنج و خورش قابل مصرف را روانه سطل زباله شیک و پیک می کنید و باز هم از خدا و خلق خدا طلبکارید و نق می زنید! . زن مظلوم شیعه در افغانستان، روزی یک وعده اجاق محقرش را آتش می کند. آنهم برای پختن «شوربا». یعنی تکه گوشتی درون پاتیلی پر از آب جوش، همین و لاغیر. تازه این در صورتی است که مرد خانه دستش به دهانش برسد. والا برای سدّ جوع شوهر و فرزندان بنچار به قرصی نان جو و یک قوری چای تلخ و بی قند و شکر اکتفاء می کند. در بساط صبحانه شان خبری از شکر و ارداتی، کره آلمانی، پنیر دانمارکی، مربای هلندی، تخم مرغ آمریکایی و نان توست و باگت و اینجور تحفه های فرنگ نمی بینی. اینجا صبح ها تکه ای نان جو و پیاله ای چای تلخ است که وصله شکم های ناشتای خود می کنند. اکثراً شاید در طول هفته یکبار هم همان «شوربا» را نمی خورند. اما همین مردم، هر وقت که ما غربتی ها پا به روستایشان گذاشته ایم، با کمال محبت و از سر معرفت پذیرای ما شده اند و برایمان به هر والذاریاتی که بوده برنج و «شوربا» به سر سفره آورده اند. واللّٰه العلیّ العظیم، هر بار سر سفره شان

نشسته ام هر لقمه غذایی که به دهان برده ام مثل زهری بود که از گلویم پایین می رفت. خوب می دانم که این جماعت از شدت فقر و فاقه، خودشان شاید در طول ماه، یا حتی سال، یکبار هم برنج نمی خورند ... آخر از کجای مصائب شیعه در این مُلک باید نوشت؟! امشب پیرمردی آمد سراغم. با یکدنيا خواهش و التماس، مرا به خانه اش برد. خانه که چه عرض کنم یک دخمه کاهگلی و دود گرفته که تنها منبع روشنایی در آن، فانوسی بادی بود. چشمم که به فضای نیمه تاریک اتاقک عادت کرد، دختر بچه پنج ساله ای را دیدم که لای لحاف تشک ژنده پاره ای خوابیده بود و سفت و سخت، پشت سر هم سرفه ها خشک و خشدار می کرد. معلوم شد تنها فرزند خانواده است. سه بچه قبلی همگی به همین مرض مرده بودند! . برایم از روز هم روشن تر بود که طفک به سل ریوی مبتلاست. پدرش با التماس رو کرده به من و گفت: آقای داکتر! [به خیالش که من دکترم]، اگر گولی [قرص] داری به او بده، آخر بچه ام دارد جلوی چشمم هلاک می شود! . و بر من در آن لحظات چه ها که نگذشت. ایکاش می مردم و آن صحنه را نمی دیدم. ناچار شدم چند تایی قرص «دل درد» و «ویتامین. ث» که توی خرت و پرت هایم پیدا کردم را به پیرمرد دردمند بدهم. تا بلکه دلش خوش بشود. خودم بهتر از صد کروور دکاتره صاحب «سیاختمان پزشکان» می دانستم که چنان درد بی درمانی با چنین دوايي خوب شدنی نیست و دست بالا را بگیری تا یکی دو روز دیگر طفل معصوم تمام می کند. اما چه باید می کردم!

خدای من!، نمی دانم دیگر چه بنویسم. واللّه اگر این چند برادرمان توی این اتاق نبودند، می نشستم و ساعتها به ناتوانی خودم و مظلومیت شیعه علی مرتضی (ع) در این ناکجا آباد دنیا خون گریه می کردم. اما آخر چه کاری از دست من ساخته است؟ نه دوربینی دارم تا با آن این صحنه های جگر خراش را ضبط کنم و نه توانی تا که دردها شان را مداوا کنم.

خدایا، خدای ذوالجلال! به عزت قَسَمَت می دهم چنان توفیقی به

من ناچیز عنایت کن که هر طور شده بتوانم صدای مظلومیت بیصدای این مردم صبور و مؤمن، این بندگان خلص گرفتار در دوزخ زمینیان یکه خوار و دنیا زده را به گوش هر آن کس از بندگان که گوشی برای شنیدن و توان و توفیقی برای علاج دردهای بیشمار این مردم را دارد برسانم. الان ساعت ۹ شب است. قرار شده حوالی ساعت ۲/۵ نیمه شب حرکت کنیم. از آنجا که راه طولانیست و طی مسیر به هیچ آبادی گذارمان نمی افتد، ناچاریم قدری نان و مشکی آب پشت ترك اسبها بار کنیم و به اذن خدا راهی شویم. تا فردا.

□ «پاسخ به مجهولات!» - نُهم آبان:

این زانوی اسقاط هم که انگار ول کن معامله نیست. بس که بدقلقی می کند و با زق زق دردناکش امانم را بریده. رأس ساعت ۲/۴۰ نصفه شب ماضیه به سمت «بهودی» راهی شدیم. بلدچی ها می گفتند تا حوالی بعد از ظهر به آب نخواهیم رسید. با توجه به سردی هوا، بی آبی مسیر چندان برایمان مسئله ساز نبود. اما برودت هوا پیرمان را درآورد! به قدری هوا سرد شده بود که انگشتان پاهایم بی حس شده بودند. با اینکه دستکش ها را به دست داشتم، اما انگشتهایم توان نگهداشتن افسار اسبم را نداشتند. علی الخصوص دست چپم بدجوری عاجز شده بود و عذابم داد. تلافی ترکش مگسی جبهه را در طول راه بهودی درست و حسابی سرم درآورد. بقول آن مثل قدیمی، گنه کرد در بلایم آندنگری ... الخ. طی راه، هیچکس لام تا کام لب باز نکرد و حرفی میان همسفران رد و بدل نشد. هر کس به سی خودش بود و توی عوالم خودش. وقت نماز صبح داخل شده بود که یکی از دو بلدچی ما به اسم «زوار» رو کرد به من که: «برادر امین! اگر اینجا نماز می خوانید، ایستاد [متوقف] شویم؟». موافقت کردم و همانجا، در دل درّه ای پُرت، تیمم زدیم و نماز را به هر ترتیبی بود خواندیم. آنقدر لرزیدم که لرزه نگار وجودم از کار افتاد. بس

که هوا سرد بود. بعد از نماز، «زوآر» با کندن بوته های خشک بیابان و کوت کردنشان روی هم، آتشی درست کرد و فی الفور همگی دور آن حلقه زدیم تا کمی گرم بشویم. وه که چه سرحالم آورده گرمای جانبخش آتش. هنوز شعله ها فروکش نکرده بودند که پریدیم روی اسبها و به سمت روستای «بهبودی» بقول افغانی ها؛ «روان شدیم». با روشن شدن هوا و طلوع آفتاب توانستیم مناطق اطرافمان را درست و حسابی سیاحت کنیم. دور تا دور ما را دره هایی عمیق و ژرف و کوههایی بلند و به هم پیوسته با قلّه هایی به شکل «کله قند» احاطه کرده بودند. مسیر حرکتمان از میان درّه ای با شیب تند می گذشت. میزان تنگی معبری که از آن می گذشتیم به حدی بود که کمترین غفلت همان و ... هر چند که خدا به خیر گذراند ما را.

ساعت ۱۲ ظهر رسیدیم به آبگیری جمع و جور. از همانجا نیم ساعتی در امتداد یک رودخانه ناشناس به راهمان ادامه دادیم. برای نماز ظهر چند دقیقه پا سست کردیم. وضو گرفتن با آب سرد رودخانه عجیب سرحالم آورد. بعد از نماز رفتیم سروقت پر کردن خندق بلا! . نان خشکها را از خورجین ترك اسب «زوآر» بیرون کشیدیم و با زدنشان به آب زلال رودخانه، شروع کردیم به سورچرانی! .

چه ناهار شاهانه ای بود و چقدر خورندش کیف داشت! . کم از خوردن کباب شیشلیک در چلوکبابی «شمشیری» نبود.

۵ دقیقه مانده به یک بعد از ظهر، از نو راهی شدیم. به گفته «زوآر» تا ساعت ۴ به «بهبودی» می رسیدیم. اما در عوض رأس ساعت ۳ وارد روستای «بهبودی» شدیم. در این روستا حدود ۲۰ خانوار زندگی می کنند. اهالی همگی شیعه مذهب اند و کشاورز. زراعتشان عمدتاً دیم است و شامل «جو» و «چغندر» و کمی هم «گندم». فقر و ناداری هم گنتن ندارد که چه شلتاقی در این روستا می کند. انواع و اقسام بیماری را، خصوصاً در بین اطفال آبادی به چشم دیدم. مخصوصاً «سیاه زخم» و «تراخُم». کمتر چشم و چاری در بین بچه های معصوم دیدم که تراخُم بی پیر داغانش نکرده باشد. از داروخانه، درمانگاه و مدرسه هم کما

فی السابق خبری نیست که نیست! . از بهبود و بهروزی خلق الله، این روستا فقط به اسم خشک و خالی «بهبودی» اکتفا کرده و چه بحرانی است اوضاع این قشلاق بهبودی! به خانه یکی از اهالی روستا رفتیم. به محض ورودمان، فی الفور بخاری حلبی هیزم سوز اتاق را روشن کردند و همزمان، برایمان نان و چای آوردند. از آنجا که از سر صبح سردرد کلافه ام کرده بود و تا وقت نماز مغرب فرصت زیادی داشتیم، کمی دراز کشیدم و چرتی زدم، بلکه سردرد و درد زانو و کمر فروکش کند. غروبدم با سرو صدای اهل خانه از خواب بیدار شدم. سری به بیرون اتاق زدم. توی حیاط، زنهای خانه داشتند نان می پختند. با دیدنم، تکه ای نان گرم تعارفم کردند و من هم با کمال میل آن را گرفتم و شکم صاحب مرده را مبالغی به خودسازی! واداشتم. بعد هم رفتیم سر نماز. هنوز شاممان را نخورده بودیم که سروصدای کر کننده ای از بالای سرمان شنیدیم. انکشف میگ ها و بمب افکن های توپولف بودند که نمی دانم به قصد کجا در پرواز بودند. متعاقباً از جایی در دوردستها، صدای خفه یکرشته انفجار شنیدیم. سروصدای طیاره ها و بمبارانهایشان بچه های کوچک صاحبخانه را بدجوری ترساند. طوری که به محض شنیدن صداهای موصوف، بچه ها به سرعت از اتاق بیرون می پریدند و هر بار که بر می گشتند، در حالی که دستهای کوچکشان را بروی بخاری گرم می کردند، با چشمهایی وحشتزده و نگاهی مضطرب، می گفتند: «طیاره هی می رود، هی پس می آید!».

به هر مکافاتی بود سعی کردیم آرامشان کنیم. سرو صداهای که خواهید، پیرمرد باصفای صاحبخانه، یعنی حاجی «بصیر» با چند قوری و پیاله چای خوری آمد سراغمان. بعد از خوردن چای، برایمان از ماجرای زیارت رفتنش تعریف ها کرد. می گفت: «امسال از پاکستان به حج مشرف شدم. طیاره ما شب بود که پرواز کرد. توی راه دائم دعا می کردم. بالاخره هم خدا رحم کرد و ما سالم رسیدیم».

پرسیدم: «مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ گفت: آخر شب بود و هوا هم تاریک. من با خودم گفتم خدایا! اگر «پیلوت صاحب» [جناب خلبان]

تقریباً این تاریکی راه را پیدا نکند و تیل [بنزین] طیاره هم تمام بشود چه باید بکنیم؟! ولی به فضل خدا کدام [هیچ] اتفاقی نیفتاد و ما سالم روی زمین نشستیم. «بعد هم پرسید: «شما معلومات دارید طیاره چطور توی شب راه خودش را پیدا می‌کند؟»

سعی کردم جلوی خنده ناخواسته‌ام را بگیرم. مگر نه اینکه ندانستن عیب نیست، پرسیدن عیب است؟. فلذا کمی قزعلات را که در مجلات علمی خوانده بودم، اندر اوصاف «رادار» و «برج مراقبت» و اینجور اباطیل نصفه ناقص مربوط به امور ترافیک هوایی را برای بنده صدا ردیف کردم. تا به اینجای سفر، علاوه بر انجمن نظام پزشکی و جمع‌های دکاتره، پا توی کنش هوانوردی و قوانین «I.A.T.A» [سازمان جهانی هواپیمایی] کرده‌ایم. خدا عاقبتان را ختم به خیر کند. البته، تا ۹/۵ شب سرما گرم اینجور چُغ لُغی‌های صد تا یک قاز بوده.

«یکاولنگ» دهم آبان:

بعد از نماز و صبحانه‌ای مختصر، ساعت ۶ صبح به سمت «یکاولنگ» حرکت کردیم. بعد از ۲ ساعتی پائین بالا شدن از منطقه‌ای تپه‌ماهور به یک قشلاق رسیدیم. کمی توقف کردیم و از وضعیت منطقه و امنیت معابر جویا شدیم. معلوم شد راه‌ها امن و آمان هستند. اهل آبادی دعوت‌مان کردند به صرف چای. از آنجا که هم تازه صبحانه خورده بودیم و هم وقت‌مان تنگ بود، ضمن تشکر دعوتشان را رد کردیم. در عوض «زوار» از آنها خواست چند بوته خار بیاورند، تا با آتش زدنشان کمی گرم بشویم. آنها هم بلافاصله رفتند و کمی بعد، با تکی از خاربوته‌ها برگشتند. بعد از کوت کردن خارها روی هم، آتششان زدند و همگی حلقه زدیم به گرد آتش و دست‌ها و پاهای سرمازده‌مان را حسابی گرم کردیم. حوالی ساعت ۹ صبح بعد از خداحافظی با مردم خونگرم قشلاق، از نورو به راه گذاشتیم. یک ساعت بعد، رسیدیم به روستایی به اسم «رجعلی». برای ادامه مسیر باید از میان روستای می‌گذشتیم. اهل

آبادی تا فهمیدند ایرانی هستیم، ریختند دور و برمان، با کلی اصرار که: بیایید جای بخورید، آخر شما خیلی مانده [خسته] هستید». به جهت همان عذرهای سابقه آنچنان کردیم که در قشلاق قبلی کرده بودیم. منتهی دیگر زحمت خارکنی به مردم مهمان نواز روستای «رجبعلی» ندادیم.

حدود ساعت ۱۲، رسیدیم به قریه «سیدها»! معلوم شد تمام اهل آبادی سید و سیده‌اند. به محض پیاده شدن از اسبها، با کلی سلام و صلوات به پیشوا زمان آمدند. اسبهایمان را فی الفور تیمار کردند و برایشان کاه و علیق ریختند. روستای «سیدها» در دامنه کوهی بلند و صخره‌ای واقع شده. کشت و کار اهالی حسب معمول این حوالی، زراعت دیم است و عمده محصول هم «جو» و «علوفه».

بعد از نماز ظهر، به خانه یکی از اهالی رفتیم و در سرسرای منزلش نشستیم. با هزار جور عتاب و تأکید ما را به مهمانخانه [اتاق پذیرایی] منزل محقرش برد. هنوز دقایقی از ورودمان نگذشته بود که پسرکی پنج، شش ساله، با یک سینی پر از لیوان چای داغ بدست، آمد سراغمان. ذاکر رو کرد به من و گفت: اگر همین بچه، ایرانی بود، الان مامان جانش زمین و زمان را به هم می دوخت که چرا دست کاکل زری اش به سینی چای خورده و بعد هم لابد لولوی «جیزه، جیزه» را نشان طفلک می داد!

رفتم توی بحر سیاحت پسرک. اسباب صورت گرد و سبزه اش عیناً مثل یک عروسک چینی بود. چشم‌های بادامی و سیاهش چه برق مظلومیتی داشت. توی آن هوای سرد و استخوان سوز، تن پوشش هیچ نبود، مگر ژنده پاره‌ای که به اصطلاح نقش پیراهن را در تن کبود و سرما زده اش ناشیانه بازی می کرد! از فرط سرما سرپای طفلک کبود شده بود. با کلی احتیاط سینی چای را جلویمان گذاشت و بعد هم سایه وار از پیش چشمان غیش زد.

هنوز چای را تمام نکرده بودیم که صاحبخانه، همراه دو پسرش به سراغمان آمد. با لبهایی گشوده به لبخند و نگاههایی گرم و صمیمی.

پیرمرد پرسید: به خیریت آمدید؟». که سر تکان دادیم. ادامه داد: «خب، مانده نباشید. چی گپ؟ [چه خبر؟]». ما هم مختصری از گفتنی ها را برایشان گفتیم و مجلس گرم شد. منتهی نمی دانم چه شد که بحث کشید به اوضاع مهاجرین افغانستانی در ایران.

پدر خانواده، حال یا به احترام اینکه میهمان بودیم و غریب، و یا بر حسب دنیا دیدگی و سالخوردگی خودش، کلی تعریف و تمجید بارمان کرد که: «مردم ایران برادران ما هستند و ... قس علیهذا. اما پسر کوچکتش یعنی «عزیز»، که جوانی حدود ۳، ۲۲ ساله می نمود، همانطور که لحن مؤدبش را حفظ کرده بود گفت: «یک روز در تهران می خواستم سوار تاکسی بشوم. با آمدن تاکسی، بلافاصله سوار شدیم و ماشین حرکت کرد. یکمرتبه راننده از توی آینه نگاه چپ، چپی به من انداخت و گفت: افغانی هستی؟ گفتم: بله. در جا ماشین را «ایستاد» [متوقف] کرد و گفت برو گمشو!، برو پایین افغانی آدمکش! خیلی ناراحت شدم. به او گفتم برادر جان!، چرا توهین می کنی؟. اصلاً تو مرا می شناسی؟، می دانی که هستم و چکاره ام؟. اما او هلم داد و همانطور که از ماشین بیرونم می کرد گفت همه شماها آدمکش هستید. بعد هم یک «داو» [بر وزن «فاو» به معنای فحش ناموسی] بد به ما داد و رفت!».

که دیدم اوضاع مجلس بدجوری بی ریخت شده، علی الخصوص که خودم هم مثل و مانند چنین افتضاحتی را که بعضی به اصطلاح هموطن های ما سر این بنده خداها در آورده بودند را بارها دیده یا شنیده بودم. القصه که بحث حسابی بالا گرفت و سایر مهمانداران هم که تازه به جمع مجلس ملحق شده بودند، هر کدام سر درد دلهایشان باز شده بود. واقعاً مانده بودم که چه جوابی باید به ایشان می دادم. هر جور هم که می خواستیم به نوعی قضیه را توجیه کنیم، به قلب خودمان که رجوع می کردیم، می دیدیم داریم خود فریبی می کنیم.

«عبدالرسول»، پسر بزرگتر خانواده، که دانستیم از فرماندهان جوان و درس خوانده مجاهدین منطقه است با لحنی تلخ گفت: «یکبار برای

دیدن پسر من که بر اثر بمباران خانه مان مجروح شده بود و برای معالجه شده بود و پدرم برای معالجه او را به ایران برده بود، راهی ایران شدم». بعد هم دستش را گذاشت روی شانه همان پسر بچه ۵، ۶ ساله و ادامه داد: «روزی که به تهران رسیدم، توی صف اتوبوس ایستاده بودم تا به بیمارستان امام خمینی بروم. توی صف، خانمی هم بود که بچه کوچکش را به بغل داشت. نفهمیدم چه شد که بچه شروع به گریه کرد. مادرش که می خواست بچه را ساکت کند، یکمرتبه در حالیکه من را به بچه اش نشان می داد گفت اگر گریه کنی، میدم تو را این افغانی بکشد! من از حرف آن زن «در گرفتم». [آتش گرفتم]. آخر خودم یک مجاهددم. خود من یک پدر هستم و بچه دارم. آخر چرا با یک پدر، با یک مجاهد اینطور برخورد می کنند؟ چرا به رزمندگان ایرانی که برادران عزیز ما هستند، احترام می گذارند، ولی به ما مجاهدین به چشم یک قاتل یا بدتر از آن نگاه می کنند؟ مگر ما جهاد نمی کنیم؟ مگر در بین خود ایرانی ها، همه مثل بسیجی ها هستند؟ ... خودتان انصاف بدهید. وضع ما خیلی بدتر از مردم شماست. اگر عراقیها به مرزهای غربی و جنوبی ایران حمله کرده اند، به عوض، در سایر نقاط و ولایات شما از جنگ خبری نیست. در عوض ارتش سرخ با یکصد و هشتاد هزار سرباز و «پاراشوت» [چتر باز] و چندین لشکر تانک و قوای هوایی خودش، تمام کشور ما را اشغال کرده. از بهار سال ۵۷ تا به این وقت [سال ۶۷] ده سال است که داریم علیه ارتش سرخ می جنگیم. با کلاشینکف به جنگ تانکهای «تی - ۸۰»^{*} روسها می رویم و امیدمان به یاری خدا و

* = تانک های مدرن «T-72» هم که در جبهه های خودمان دیده ایم چه به روز بسیجیان مظلوم ما در «عملیات رمضان» آوردند، پیش از تحویل به عراق، توسط روسها در افغانستان تست رزمی خودشان را پس داده اند. جالب اینکه روسها به همین حد اکتفا نکرده اند و الی یومنا هذا، جنگ افزارهای مرگ آفرین دیگری را هم به قیمت قتل عام مردم بیدفاع افغانستان کنترل کیفیت کرده اند! منجمله: هواپیماهای سوپر سونیک S.U.25 «فراگ-فوک»، «میگ» های نوع ۲۷، ۲۹، و ۳۰، هلیکوپترهای تهاجمی «MI.24» و «M.I.28»، راکت انداز پیشرفته کلاس «R.P.J.18»، تفنگهای فوق مدرن «S.M.A.K.S.51» کلاشینکف مجهز به نارنجک انداز سرخود، نوع پیشرفته تر تپانجه انفرادی «تاکارف» ۹ م.م با ذخیره ۱۸ گلوله و مجهز به صدا خفه کن،

دلگرمی ما هم به برادران همدین و مذهب ما در ایران است. هر نوع اشغال و جنگ داخلی خود بخود مسئله مهاجرت را هم بدنبال دارد. اگر ما به مردم ایران که هم مذهب و هم زبان ما هستند پناه نبریم، پس به کجا باید پناه برد؟ برویم به چین کمونیست؟ اولاً آنجا دارالکفر است. درثانی مرزهای خودش را از اول اشغال افغانستان بدست روسها بسته. برویم پاکستان؟ کمپ های آنجا هم در حقیقت لانه وهابیت و جاسوس های آمریکایی است. البته ما می توانیم به پاکستان برویم ولی خود شما هم حتماً خوب می دانید که وهابیه در آنجا چقدر فعالند. اگر ما به کمپ های آنجا برویم، شرط پذیرفتن ماو دادن خدمات به مردمان ما، دست برداشتن از مذهب ماست. آنها می خواهند که دین و عقیده خودمان را انکار کنیم و وهابی بشویم. اما ما شیعه امام حسین (ع) هستیم. ما بالای [برسر] عقیده خودمان جان می دهیم و جهاد می کنیم و شیعه باقی می مانیم. حال چه در ایران به ما خوش بگذرد، چه بد. فرقی نمی کند. برادران، شما بروید و از قول ما شیعیان افغانستان به مردم ایران بگوئید که حساب یک مشت افغانی وهابی و ولگرد و یاغی که از شرف جهاد و جنگیدن در جبهات اینجا فرار کرده، به ایران رفته و در آنجا جنایت کرده اند را از حساب برادران و خواهران مسلمان و شیعه خودشان جدا کنند. به مردم ایران بگوئید که ما با چه مشقتی داریم جهاد می کنیم. مظلومیت و فقر و بی پناهی ما را که دارید می بینید. همه اینها را به مردم ایران بگوئید».

حرفهای عبدالرسول که تمام شد، قول دادم اگر پایمان به ایران رسید، دیده ها و شنیده های خودمان را کما هو حقه، به مردم ایران منتقل کنم. ولی خودمانیم، آخر چطور؟ فاتحه دوربینها که مدتهاست خوانده شده، ضبط صوت هم که ندارم...

اما چه غم؟ از هر چه بگذریم، همین هم خودش غنیمتی است که دست داده و دارم دیده ها و شنیده ها را روی سینه سفید کاغذ قلم انداز می کنم. آخر مگر نه اینکه گفته اند: وصف العیش، نصف العیش؟! ...

و اما باقی قضایا. بعد از خوردن مختصر نان و چایی که حکم ناهارمان را داشت، از روستای «سیدها» بیرون زدیم و سوار بر اسبها راهی «یکاولنگ»، مقر اصلی «نصر» در استان «بامیان» شدیم. و اما مشاهدات مسیر طی شده.

دو ساعتی را سلانه، سلانه طی طریق کردیم. در دل منطقه ای کوهستانی و زیبا، با کوههایی برف گرفته و رشته های منجمد آبشارهای کوچک که مثل ریشه های درخت معروف «بائوباب» بلاد آفریقا از هر گوشه و کنار دامنه کوهها سرازیر بودند. عینا «استالاگمیت»، شاید هم «استالاگتیت»! بالاخره فرق این دو تا قندیل رسوبی را از همدیگر نفهمیدم. به درك درکات! خلاصه عین قندیل های رسوبی غار «علیصدر» همدان خودمان از روی سینه کش صخره ای و برف پوش کوهها به پایین آویزان بودند. صدای زوزه باد وحشی پیچیده در سکوت سرد کوهستان، علی الخصوص موقعی که از لابلای این رشته های قندیل یخی عبور می کرد، سخت آدم را سرکار می گذاشت. پنداری کسی دارد با تو چیزی را به آرامی نجوا می کند. طبیعت بکر و وحشی منطقه، با تمامی عظمت و ابهت زمستان کوه، در مقابلمان قد علم کرده بود. طی راه، جسته و گریخته رد پای گرگی و یا قوچی را می توانستی در دل برف گرفته گذرگاه تنگ کوهستانی ببینی. گهگاه هم پرواز عقابی را که چرخ زنان عرصه زمین را زیر بال و پر خودش گرفته بود و می رفت. به کجا؟ چه بدانم؟!.

اسبم که روی سطح شیبدار و یخزده دامنه یک کوه رسیده بود، باز بنای چموشی گذاشت و ناچار شدم کمی در حاشیه دامنه به تاخت و ادا رشم، تا نفس بُر بشود و دست از مستی و شلنگ تخته انداختن ها بردارد! آخر حالا دیگر برای خودمان کلی یکه سواریم گوش شیطان کر!.

آخرین بلندی مقابلمان را که پشت سر گذاشتیم، «یکا و لنگ» را مثل سفره ای دراز به پهن شده در دل دشت زیر پایمان سیاحت کردیم. منطقه ای سر تا سر برف گرفته و سفیدپوش، با رودخانه ای پرآب و

گل آلود و درختانی لخت و کهنسال در اطراف و اکناف، و دود کمرنگی که از دودکش های خانه های ثقلی اهالی روانه سینه کبود و ابری آسمان می شد.

بعد از سرازیر شدن از کوه و عبور از رودخانه و نیم ساعتی طی طریق از لابلای درختهای بی برگ و بار، رسیدیم به مرکز «یکا و لنگ»، شهرکی موسوم به «نیک». در تقسیمات کشوری افغانستان، «یکا و لنگ» را «ولسوالی» [فرمانداری] قرار داده اند. ولسوالی یکا و لنگ در غرب استان «بامیان» واقع شده. گفتنی اینکه «ولایت بامیان»، تنها استان از میان استان های ۲۹ گانه افغانستان است که کاملاً از سیطره روس منحوس و جوجه چیل های کابل آزاد شده. در بقیه استان ها، اگر نه نیمی آنها، دستکم مرکز این ولایات در تصرف نیروهای حکومتی و ارتش سرخ است و در عوض «ولسوالی ها» و «علاقه داری» های حول حوش مراکز استان ها در اختیار مجاهدین قرار دارند. فرمانداری «یکا و لنگ». حوالی سال ۱۳۵۸ آزاد شد و از اولین مناطق سوق الجیشی و مهمی است که توسط چریکها فتح شده. در «نیک» فی الفور به مقر نصر مراجعه کردیم. حضرات حسابی تحویلمان گرفتند و بعد از کمی استراحت، قرار شد از مقر خارج شویم و برویم به ساختمانی در حومه «یکا و لنگ» علت این تصمیم هم این بود که مراجعین به مقر «نصر» از هر قماش مردمی هستند، بویژه عناصر ستون پنجمی که چه بسا ما را در مقر شناسایی کنند و بعد هم خدا عالم است چه خوابها برایمان ببینند. فلذا تن به قضا سپردیم و رفتیم به سوی ساختمان موصوف، در آن دست رودخانه متلاطم «بندامیر». لدی الورود، جناب «عرفانی» آمد به پیشوا زمان آمد. گمانم پیش از این ذکر خیری از او داشته ام توی این دفتر مغشوش. علی آی حال، محض محکم کاری می نویسم که حضرت «عرفانی» از اعضاء شورای فرماندهی عالی نصر در «استان بامیان» است و طی این سفر کلی به ایشان ارادت پیدا کرده ایم. نامه هایی را که از «افتخاری» و استاد «مزاری» همراه داشتیم، تحویلش دادیم و او هم بعد از خواندن آنها، از ما در رابطه با فاجعه «دالان»! و خلاصه پرونده تاراج

هست و نیست مان توسط «تیمور» پدر نامرد پرس و جو کرد، نهایت اینکه گفت: «حالا دیگر هیچ کاری نمی شود کرد. قطع کامل دارم که «تیمور» فیلمها و وسایل را به دولتی ها فروخته و ... کمی هم دلداریمان داد. بعد از خوردن شام، ساعت ۹/۵ شب از ما خداحافظی کرد و راهی شد. قبل از رفتن سفارش کرد که: «امشب خستگی در کنید. آخر فردا به فضل خدا می رویم به بازار مال فروش ها». علت را پرسیدم گفت: برای فروختن اسبها، توضیح بیشتری هم نداد. باید دید فروختن اسبها چه سری است!.

□ «بازار مال فروش ها» - یازدهم آبان:

بعد از نماز صبح دیگر نخواستیم. صبحانه را که خوردیم، «عارفی» آمد دنبلمان. افسار اسبها را بدست گرفتیم و راهی میدان مال فروش های «یکاولنگ» شدیم. از همان سر صبحی، کار و کاسبی حضرات حسابی براه بود و سوز و بریز دلال ها هم برقرار! در هر گوشه از میدان، چند نفری دور اسب، قاطر یا الاغی جمع شده بودند. یکی لب و لوجه حیوان را دید می زد، دیگری به سم های آن ور می رفت و ... قس علیهذا! یکساعتی در بازار معطلی کشیدیم. بالاخره «عارفی» دم یکی از مال فروشها را دید و با وعده حق کمیسیون!، طرف را مجاب کرد تا فی الفور اسبهای ما را بفروشد. هنوز نیم ساعتی از این قرار و مدارمان نگذشته بود که هم اسب چموش من، و هم اسب به ظاهر ریغونه ذاکر فروخته شد. جالب اینکه اسب مرا یکی از چریکهای «اینجینیر مهدی» خرید. معلوم شد از پاکستان بر می گشته و با رسیدن به «یکاولنگ» هوس خرید اسب به سرش زده. از فرصت استفاده کردم و طی چند خط دعا و سلام، خلاصه ماوقع و آنچه بعد از خارج شدن از «درز آب» [پایگاه مهدی] به این طرف بر سرمان آمده بود را فی المجلس قلمی کردم و سپردم به خریدار بخت برگشته اسب چموشم، تا اگر از بدقلقی حیوان جان سالم به در برد، آن را به «مهدی» برساند.

در راه برگشت به اطراقگاه، «عارفی» علّت فروش اسبها را گفت. از این قرار که دیگر داشتن اسبها ضرورتی ندارد چرا که مسیر ما از این به بعد ماشین رو است و برای رفتن به سمت پاکستان، باید منت «بنو هندل» را کشید! . نهایت اینکه قرار است پس فردا ما را با ماشین راهی کنند. دیده شده چه می شود.

□ «بُز کشی، عَنَعَنَه مَلّی!» - دوازدهم آبان:

از آنجا که هیچ مشغله خاصی نداشتیم، بعد از صبحانه ماندیم به انتظار جناب عرفانی، که روز قبل از «یکاولنگ» رفته بود بدنبال کاری و می بایست تا قبل از ظهر امروز بر می گشت. بنا بود بیاید نامه ها و «راه خط» تردمان را از او بگیریم تا فردا برای رفتن به سمت شهر بامیان [مرکز استان] کم و کسری نداشته باشیم. که نیامد. حول و حوش ساعت ۱۰ صبح، «قسیم»، یکی از چریکها سراغمان آمد و با کَلّی بگو بخند گفت: «شما که دق شده اید، بیاید برویم به «طوی» [عروسی]. آخر شما را دعوت کرده اند». با آنکه از سر صبح سر درد شدیدی داشتم و گلو درد هم قوز بالای قوز شده، دعوتش را قبول کردم و همراه ذاکر، راهی مجلس عروسی شدیم. هنوز به منزل داماد نرسیده بودیم که در میدانگاهی درندشت مقابل خانه، چندین نفر سوار دیدیم که «هی، هی» گویان در حال تاخت زدن بودند. علّت مطلب را که از «قسیم» جویا شدم، گفت: «گپ نیست، «بُز کشی» دارند. مراسم «بُز کشی» یکی از مسابقات سنتی فولکلوریک یا بقول افغانها: از «عَنَعَنَات مَلّی» افغانستان است. آنچه که از این مسابقه صد در صد مختص مردم این کشور دستگیرم شده از این قرار است: در مراسم «بُز کشی»، تعداد شرکت کنندگان به هیچوجه محدود و مشخص نیست. هر کس عشقش کشید و اسبی داشت می تواند وارد گود مسابقه بشود. از «داور» و «خط نگهدار» و اینجور تشریفات هم خبری در کار نیست. چابکسوارها، نشسته بر اسبهای تیزتک، هجوم می برند به طرف لاشه بُز سر بریده ای که در داخل یک دایره قرارش داده اند. خود این دایره را هم یا با سنگ چین و یا

ریختن گچ مشخص می کنند. در رقابتی تنگاتنگ، آنکه زوررش بیشتر است و اسبش تندروتر و دستانش چابکتر، لاشه را از وسط دایره می قاپد و بعد هم باید چارنعل به سمت گودالی در آن دست میدان بتازد و لاشه بزر را بیاندازد داخل گودال. منتهی کار به این آسانیها ختم نمی شود. چرا که رقباء سخت هوشیارند و زورمند و در عین حال بی مبالا. به هر قیمت که شده خودشان را به ربایند لاشه می رسانند و همانطور که اسبهای طرفین تاخت زنان در حرکتند، سعی می کنند لاشه را از دست طرف بقاپند. اینجااست که چنان شلم شوربایی پیا می شود و پس گردنی های مردافکن که حواله سر و کله همدیگر می کنند، ککشان هم نمی گزد و خنده از لبهاشان نمی پرد! . نهایت اینکه هر کس از این همه کش و واکش نفس بُر نشود، چابکتر و قوی پنجه تر باشد و بتواند لاشه را از چنان بنیان مرصوسی رد کند و بیاندازد توی گودالی که با بچه پرچم کوچکی مشخص شده، برنده شناخته می شود. * با آنکه سردرد امانم را بریده بود، کمی پا سست کردم و ایستادم به تماشا. «قسیم» که متوجه

* = سال ۶۹ که به افغانستان برگشتم، به هر شهر و دهکوره ای که سرک کشیدم، تصاویر چهار رنگ حضرت «سیلوستر استالونه»، یا همان «رمبو»ی معروف را بر در و دیوار اماکن و منازل زیارت کردم. سوار بر امبی شَبَق فام و بی ساز و برگ و با همان عضلات و رقلمبیده و ... باقی قضایا. کاشف بعمل آمد که حضرات هالیوود به جهت تلافی ماجرای ویتنام و زدن یک فقره ضدحال اساسی به روسهای سابقاً حامی رنجبران! آستین بالا زده اند و «رمبو»ی یکه بزَن خویش را راهی افغانستان کرده اند تا چهار چرخ کل آرتش روس را به هوا بفرستد! و رهبری مبارزات مسلحانه ملت افغانستان را در جنگ با روسها به عهده بگیرد و ... از این دست اباطیل هالیوودی. روانشناسان خبره هالیوود هم دست گذاشتند روی رگ خواب افغانی جماعت و برای تحبیب قلوب!، جناب «رمبو» را هم وارد مسابقه «بزکشی» افغانها کردند. بگذرم از اینکه حسب معمول، برنده مسابقه «آرتیسته»! بود و ... الخ. اما از قرار فیلم حسابی در بین افغانی ها پرطرفدار شده و برایش سر و دست می شکند! فیلم را در اسرائیل ساخته اند و در تیتراژ، آن را: «به ملت قهرمان افغانستان اهداء» کرده اند! . نسخه ویدیوی V.H.S آن را در یک «سماوات» [قهوه خانه] در «بامیان» دیدم. به اعتقاد بنده اصلاً اگر بنا باشد جایزه «خالی بند کبیر» را به کسی بدهند، هیچ بنی بشری در دنیا از این حضرات یانکی مستحق تر به آن نیست. باور نداری؟ بعد از خواندن این سفرنامه نگاهی بیانداز به فیلم: «اولین خون-رمبو- قسمت سوم». اما اینکه سینمای سوبسیدی «ام القرای ما در این میانه به چه کار مشغول است، من یکی جرأت فضولی ندارم! .

ناخوش احوالیم شده بود پیشهاد کرد به منزل داماد برویم و بعد از کمی استراحت و خوردن ناهار، اگر میل کم کنید، می توانم از نو برای تماشای دور بعدی مسابقه به میدانگاه برگردم. ناگفته نماند که بنا بود مراسم اصلی بزرگشی بعد از ناهار برگزار شود. اما بعد از غذا، از آنجا که احوالاتم سخت ناجور شده بود و سرگیجه هم به دردهای سابق اضافه شده بود، از اهل مجلس عذر خواستم و به اتفاق ذاکر برگشتیم به لنگر گاهمان! . حین بازگشت، سری هم زدم به داروخانه شهر تا چند قرص مسکن و آنتی بیوتیک بگیرم. مسئول داروخانه، جوانکی بود حدوداً ۲۵ ساله. با خوشرویی حال و احوالم را پرسید و بعد هم چند قرص مسکن و تعدادی کپسول آنتی بیوتیک را توی پاکت کوچکی ریخت و به دستم داد. قبل از آنکه از داروخانه بیرون بزنیم، آمد سر و قتم و گفت می خواهد فشارم را بگیرد. دلش را نشکستم و به تلافی خوشرویی اش، نشستم کنار میز کارش تا کارش را بکند. فشارم را که گرفت، با تشویش گفت: فشار خون شما به ۱۰ رسیده و پایین است. باید استراحت کنید و ... از اینجور نسخه پیچیدن ها! . که دیدم زیادی معطل شده ایم. شکری و خداحافظ شما! . الآن که می نویسم کمی سرحال آمده ام. هوارو به تاریکی گذاشته. نشسته ایم توی ایوان نقلی، به انتظار آمدن عارفی، تا که بیاید و نامه ها را بگیریم و در صورت پیدا کردن ماشین، به سمت «بامیان» راهی شویم. تا فردا! .

□ «پیچ کاری»! - سیزده آبان:

سیزده آبان هم از گرد راه رسید. روز تبعید جان جانان، امام محرومان، روز کشتار دانشجویان توسط گارد سفّاک پالانی دوم و بالاخره روز شکستن شاخ غول وحشی آمریکا، بدست بچه های دلاور ملتّمان در ماجرای فتح لانه جاسوسی. نمی دانم چرا سیزده آبان مرا می برد به کربلای «هویزه ۵۹». همانجا که علمدار مظلوم سپاه هویزه، «سیدحسین علم الهدی» با یاران پاکبازش، دانشجویان پیرو خط امام، به تلافی تسخیر جاسوسخانه و تحقیر آمریکا، توسط تانکهای قصاب

دیوانه بغداد قتل عام شدند ... راستی «آهنگران» چه خوب خواننده بود که :

«خاک شهیدانی ای هویزه

سنگر شیرانی ای هویزه

ترت پاکت، گلزار شهیدان ... ! روحشان شاد.

امروز را بدون هیچ واقعه قابل ذکری سپری کرده ایم. حال و احوال که دیروز هم تعریفی نداشت، امروز خرابتر شده. علی الخصوص این سردرد طاقت فرسا که مبتلایش هستم. حوالی عصر، رفتم طرف بازار و سری به «شفاخانه» [کلینیک] حضرات زدم. حَسَب تجویز «داکتر صاحب»، بنا شد «پیچ کاری»! بشوم. یعنی که آمپول بزنم. ربط میان «پیچ» و آمپول را هم فقط خدا عالم است. من که از این بابت چیزی دستگیرم نشد. پزشک «شفاخانه» با یک آمپول «نوالژین»، «پیچ کاری» ام کرد. بعد هم دلداریم داد که: «گپ نیست، به فضل خدا تا صبح تیار می شوی». اما تا هم الآن که ساعت ده و بیست دقیقه شب شده، کماکان اوضاعم بی ریخت است و از تیار شدن خبری نیست. کافست!

□ «نقل F-16 و ...» - چهارده آبان: یاد اندیشه

خروسخوان صبح بود که سر و کله «عارفی» پیدا شد. با کلی عذر و معذرت که سخت گرفتار بوده. بعد هم سریع «راه خط» و نامه های مربوطه را قلم انداز کرد و گذاشت کف دستان. قرار شد چند نفری از بچه های «نصر»، جمعی مقر «شولگره» هم که به «یکاولنگ» آمده بودند، با ما راهی شوند. از جمله برادر «محسنی»، که مریض است و از فرط ناخوشی کلی لاغر شده. حوالی ساعت یازده رفتیم برای «تیک آو». آن دست «بند امیر» که رسیدیم، «اتوبوس» مربوطه داشت «پت، پت» کنان می آمد سر و قتمان. و اما کمی هم از این اتوبوس موصوف ذکر خیر کنم. ماشینی بود سخت اسقاط. در اصل، کامیون

«بدفورد» BED FORD لکنته ای مدل ۱۹۵۰. با تخته کاری و کلی زلم زیمبو و رنگهایی دهاتی پسند، از بنفش و صورتی بگیر و بیا، تا زردقناری و سبز مغزپسته ای تزئین شده. دور تا دور آن هم هر جا که کف دست جایی برای خط نقاشی باقی مانده، با حروف لاتین قلمی کرده اند: «F-16»! و ایضاً با همین الفبا؛ «MOTAR-MAQBOOL»، «مقبول موتر» [یا به زبان خودمان ماشین کار بیست!] و «موتر تیزرفتار» و ... اینجور اباطیل! روی هم رفته، این «F-16» عهد بوقی، چیزست میان دو طبقه عهد «قوام السلطنه» و تابوت بنی اسرائیل! صد رحمت به آن اتوبوس های عَجَق و جَقی که پاکستانیهای زوآر حضرت رضا(ع) را با آنها به «مشهد» می آورند و عکاس های دور حرم مشتری ها را کنار آنها می کارند، برای گرفتن عکسی به یادگار، در کنار چنان عجایب صنعتی! الغرض که رفتیم پشت «موتر تیزرفتار» کذا، لابلای شصت، هفتاد نفری از مسافری زن و مرد و پیر و جوان، خودمان را جاگیر کردیم. هنوز راهی نشده بودیم که شاگرد شوfer، با کمک یکی دو نفر دیگر، چند کیسه سربسته کنفی را هم به سایر بارهای F-16، که ما باشیم، اضاف کرد و بعد هم خلاص! راهی شدیم به سمت جنوب یکاولنگ. صرفنظر از پائین بالا شدن های مکرر در مکررمان از تپه ماهورهای برف گرفته، در مجموع، به خط مستقیم رو به جنوب در حرکت بودیم. اما اینکه نوشتم تپه ماهور، از آن بابت است که در مسیر حرکت ما، از جاده، چه شوسه و چه آسفالت، هیچ خبر مبر «یوخدور»!

به محض رسیدن به علاقه داری «شاتو»، ماشین عین خر در گل مانده از رفتن واماند و کارمان درآمد! چرا که جاده یخزده بود و عین شیشه آب خورده، صاف و لغزنده. شاگرد «موتروان» فی الفور سراغمان آمد و کیسه های کذایی را که گمان می کردیم اسباب سفر مسافرین باشند، پایین کشید و با چاقویی سرشان را باز کرد. که دیدیم عجب دور اندیش بوده این حضرت! توی هر کیسه، معجونی از شن و نمک پر کرده بودند. معلوم بود که از راندن چنان مرکبی در چنین معابری، چه بسیار

تجربه ها که نیندوخته اند. خلاصه که همه پیاده شدیم برای ریختن معجون موصوف زیر طایرهای «F-16». بالاخره ماشین براه افتاد و همگی به سرعت برق «بالا شدیم»؛ یعنی سوار شدیم. نیم ساعتی از طی طریقمان نگذشته بود، که باز هم «موتر ایستاد کرد»! منتهی اینبار در سینه کش یک سربالایی با شیب تند. ناغافل دیدیم چارچرخه مان دارد پس پسکی به عقب می خزد. جلدی پایین پریدیم و با کمک سایرین، چند قلوه سنگ درشت زیر طایرها گذاشتیم تا بالاخره ماشین «ایستاد» شد!

«موتروان صاحب»، یعنی جناب راننده آمد سراغمان. ریختی داشت سخت دیدنی، با سبیلی از بناگوش در رفته و مظفرالدین شاهی. با پوستی به سیاهی زننده و قدی شق و رق و موهایی روغن زده. درست کپی هم صنف های پاکستانی خودش. پرسیدم: «موتروان صاحب، خیر است؟ چی گپ؟». درآمد که: «خیریت!، گپ نیست موترو خراب شده!».

به قدری خونسرد و بی خیال بود که پنداری دارد از خراب شدن ماشین دیگری حرف می زند. پرسیدم: حالا خرابی از کجاست. گفت: «بریک» [همان ترمز و صد البته واژه ای انگریزی] خالی کرده و تمام روغن هم رفته! . ذاکر با یک دنیا غیظ و غضب به حضرت راننده بُراق شد که: «خُب، چرا معطلی؟ روغن تویش بریز.» او هم نه گذاشت و نه برداشت و گفت: «روغن ما به کجا بود!».

بقول افغانیها؛ اوضاعمان بیخی خوب شد برادر! . کارمان درآمد. دستکم باید امروز را از ادامه سفر صرفنظر کنیم. ضمن صلاح، مصلحتی که با «محسنی» کردیم، قرار شد برویم به روستایی که تا محل خراب شدن ابوطیاره مان نیم ساعتی فاصله داشت. فلذا فی الفور راهی شدیم. موقع ورود به آبادی، چند نفری زن و بچه را دیدیم که خار پشته های بزرگی بر دوش، داشتند از صحرا به سمت روستا می آمدند. چوپان آبادی هم مشغول هدایت گله به روستا بود. آخر غروب نزدیک بود و گرگها هم حسب گفته اهل آبادی، توی این زمستان بی پیر از

سرشب تا حق صبح فرمانروای مطلق العنان این مناطق اند. به هدایت یکی از ریش سفیدها، آمدیم به خانه ای، تا شب را همینجا به صبح برسانیم. خانه که چه عرض کنم. اتاقی است خشت و گلی که تمام اسباب، اثاثیه موجود در آن عبارتست از: یک بخاری حلبی هیزم سوز، چند تکه لحاف کهنه و مندرس، با چند تایی بشقاب و دیگ و دیگر مستعمل!

به محض ورودمان به اتاق، صاحبخانه بخاری را روشن کرد. که ایکاش نمی کرد. بس که از خود بخاری و لوله های کج و کوله اش دود بیرون زد و توی اتاقک متراکم شد. از آنجا که حال «محسنی» خیلی خراب بود، بلافاصله صاحبخانه تشکی پهن کرد و او را روی آن خوابانیدم. کک ها هم که حسابی دارند به خودشان سور می دهند و عاجز کرده اند. مانده ایم به انتظار صبح، تا دیده شود چه می شود.

□ «پنجاو» - پانزده آبان:

نماز صبح را، خوانده ناخوانده، پیرمرد صاحبخانه، سینی چای و نان بدست وارد اتاق شد و با شرمندگی، انگار که وردی را تکرار کند گفت: «ببخشید که شما تکلیف [اذیت] شدید، آخر نتوانستیم به شما خدمتی کنیم.» خدمت را خدمت می گفت. مثل اهالی تربت جام. سخت بی ریا بود و سخاوتمند. حوالی ساعت ۷ صبح، بعد از خداحافظی با صاحبخانه رو به راه گذاشتیم. بین راه خبردار شدیم که «موتر» دیگری برای بردن ما به «پنجاو» سروقتمان می آید. معلوم شد «F-16» کذا تقّاش درآمده و تیار شدنی نیست که نیست. تا رسیدن به محل سوار شدن به ماشین، از آنجایی که حال «محسنی» خرابتر شده بود، با کمک ریش سفید آبادی الاغی آوردند و «محسنی» را سوار آن کردیم. برای من و ذاکر هم دو فروند الاغ تیز رفتار! آوردند، منتهی رضایت ندادیم و در عوض خرت و پرت هایمان را بار آنها کردیم و خودمان راه را پیاده گز کردیم. ذاکر همراه چند نفر از چریکها جلوتر راه افتاد، من و آقای «جعفری» [از اعضای سازمان نصر] پشت سرشان و

چند نفری هم همراه «محسنی» از دنبال‌مان، به سمت «کوتل» [کوه، تپه] «شاتو» براه افتادیم. با رسیدن به پای کوه، یا علی گویان از سینه‌کش شینناک آن بالا کشیدیم. اواسط کوهنوردی مان، دیگر هن و هون همگی درآمده بود. با رسیدن به یک شیب تند، حتی الاغی هم که جور بارهای ما را می‌کشید، بریده بود و فقط به ضرب سیخونکهای پی در پی بود که قدم از قدم بر می‌داشت. حال و روز خودم هم که گفتن ندارد، سخت خراب بود. سرفه و گلودرد هم مزید بر علت. بالاخره به هر جان‌کندنی بود رسیدیم بالای قلّه. به محض اینکه پایم به خط الرأس کوه رسید، ناگافل سرم سیاهی رفت و حالم به هم خورد. چندین بار عرق زدم و هر چه خورده بودم، بالا آوردم. حسّ تجارب سابقم در مناطق جنگی، علی‌الخصوص در کوه و کمرهای کردستان عراق، خوب دوقرانی‌ام افتاده که فرد در یک منطقه صعب‌العبور، هر چقدر هم که حالش خراب باشد، باید پاپای سایر افراد گروه حرکت کند. چرا که یک گروه هیچوقت به خاطر یک نفر از حرکت وانمی‌ماند. البته این را هم می‌دانستم که دستکم چون مهمان این مردم، شاید به لحاظ رعایت حرمت ماهم بود، دیگران پاست می‌کردند و از راه می‌ماندند. منتهی به لحاظ راه‌درازی که در پیش داشتیم و احتمال رفتن ماشین و جاماندن ما از آن، بهتر آن دیدم که به هر مشقتی شده، پا به پای سایرین به راه ادامه بدهم. به سرازیری و نشیب دره که رسیدیم، اوضاع کمی بهتر شد. چرا که راحتتر می‌توانستم به راه ادامه بدهم. پائین کوه، چند دقیقه‌ای را ماندیم به انتظار، تا «موتر» جایگزین سر و کله‌اش پیدا شد، که نشد! بالاچاره به سمت مسیر ورود ماشین براه افتادیم. به لب باصطلاح جاده که رسیدیم، دیگر همگی از نفس افتاده بودیم. اما بی‌فایده بود چرا که پنداری ماشین خیال‌آمدن نداشت. ناچار شدیم تا حدود ساعت ۱۱/۵، حاشیه مسیر ماشین رو را پیاده‌گزر کنیم. ۱۲ ظهر بود که از دور سیاهی روستایی به چشممان خورد. بنا شد برویم و کمی در آنجا به انتظار آمدن ماشین بمانیم. به پیشنهاد «جعفری» از دره‌ای در مجاورت جاده سرازیر شدیم، چرا که راهمان نصف می‌شد و به اصطلاح میان‌بر می‌زدیم.

هنوز به نصفه نیمه های راه نرسیده بودیم، که ناگافل خود «جعفری» که جلودار گروه بود با فریاد دستور داد متوقف شویم. خودش هم مثل آدمهای صاعقه زده، همانطور خشکش زده بود و به اطرافش نگاه می کرد. رفتم سروقتش تا سر از تغییر تصمیم او در بیاورم. به محض رسیدن به کنار جعفری خشکم زد! یاللعجب، در برابرمان تا چشم کار می کرد، دشتی از «مین» به چشم می خورد. منتهی مین های موصوف سر و شکل غریبی داشتند. دستکم برای من که در جبهه های خودمان همه رقم مینی را دیده ام سخت ناآشنا بنظر می آمدند. فقط تعجبم از این لحاظ بود که چرا این «مین» ها اینطور واضح و آشکار کارسازی شده اند؟ فکری شدم لابد از آنجا که در کنار دره آنها را کاشته اند، به جهت بارندگی های اخیر و شیب دره خاکهای اطرافشان شسته شده و اینطور در دیدرس قرار گرفته اند.

سریع خط سیرمان را عوض کردیم و از نو برگشتیم توی همان مسیر قبلی. بعد هم به سمت «روستا» حرکت کردیم. با رسیدن به آنجا، معلوم شد اسم روستا «میان سنگ» است. وجه تسمیه این آبادی هم به جهت خانه های آن است که اکثرآ در دل سنگی کوهها ساخته شده اند. به هر طرف که سر بچرخانی، در تنه ستبر کوه از دور حفره هایی به چشم می خورد که حکم خانه مردمان میان سنگ را دارد. حسب روایت اهل محل، این خانه ها صد، صد و پنجاه سالی قدمت دارند و نسل به نسل، از پدر به پسر، دست به دست شده اند تا به امروز که ما زوارشان شدیم. راستش بنای اتراق کردن در آبادی را نداشتیم و دندان طمع مان را از آمدن ماشین کنده بودیم. می خواستیم چند رأس اسب و الاغ از اهل آبادی کرایه کنیم، کمی نان و چای خشک بخریم و رو به راه بگذاریم که ناگافل یکی از ریش سفیدهای روستا با خوشرویی آمد سروقتمان و با کلی تعارف و تمنا مجبورمان کرد به خانه اش برویم. بین راه تجمع بچه های آبادی را دیدم که فارغ از غم سوز و سرمای کوهستان، «فلاخن» بدست افتاده بودند به جان گنجشکهای بالای درختها. چیزی که بیشتر موجب تعجبم شد، دیدن ۵، ۶ پسر بچه ناقص العضو در میان آنها بود. چندتایی

پایشان از زانو به پائین قطع شده بود، بقیه هم دست هایشان. بعضی یکی، و بعضی هر دو دست را نداشتند!

«جعفری» که انگار دورادور زاغ سیاهم را چوب می زد، آمد سروقتم که: «ها امین؟، چی گپ است؟ چرا دق شدی؟». که ماجرا را برایش تعریف کردم. با غمی گنگ در صدایش، جوابم داد: «اینها را «مین پروانه» به این روز دچار کرده!». * پرسیدم «مین پروانه» دیگر چه جور مینی است؟ که گفت: «از همانها که توی دره دیدی. حالا دیگر دق نباش، جنگ همین است دیگر!». اما آخر مگر می شود «دق» نشد؟! ... اینقدر هست که سران کرملین نشین اردوگاه سوسیالیستی و این ارتش سرخشان، روی رفقای صهیونیست حضرات را در کربلای جنوب لبنان گلاب زده اند! ...

به محض ورود به خانه سنگی مهماندارمان، اهل خانه فی الفور چندین بالش و تشک برایمان آوردند و با چنان محبتی ما را روی آنها نشاندند که گویی عزیزترین کسان شان به دیدارشان آمده اند. بعد هم به فاصله چند دقیقه، سینی، سینی چای و نان برایمان آوردند. پیرمرد صاحبخانه با لحنی دلسوز و دستپاچه پشت سرهم می گفت: «شما برادرهای عزیز ایرانی تکلیف [زحمت] دیده اید، مانده [خسته] هستید.

بنیاد اندیشه

* «مین پروانه»، با اسم رسمی «P.F.M.18» این مین ها از فواصل ۱۲ تا ۱۵ کیلومتری توسط خمپاره انداز یا هلی کوپترهای «HAVOC - M.I.28» پرتاب می شوند. مورد مصرف این مین ها علیه اهداف نظامی، بویژه جهت مسدود کردن سریع راههای مواصلاتی و تدارکاتی چریکهاست. این مین، پس از پرتاب و جاگیر شدن در زمین، حساسیت فوق العاده ای پیدا می کند و با کوچکترین ارتعاش یا لرزشی منفجر می شود. قدرت انفجاری آن زیاد نیست و در عوض کشتن، فقط باعث جراحات عمیق و نقص عضو می شود. امری که سخت باب طبع روسهاست. چرا که در جنگی از نوع جنگهای افغانستان، یک معلول برای چریکها زحمت بیشتری ایجاد می کند تا یک کشته. هر چند که در عمل، اینجا هم تیر روس ها به سنگ خورده. چرا که مجاهدین از تردد در چنین مناطقی سخت احتراز می کنند و در صورت اجبار، با یک نوار فشنگ که حواله مین زار P.F.M.18 بکنند، فاتحه کل این فرش مرگبار خوانده می شود. ولی بچه های معصوم را چه باید کرد؟. عمده معلولیتها در این جنگ نابرابر نصب آنها شده. بویژه بواسطه همین مین های پروانه و یا از آن هم بدتر، مین ها عروسکی، که روسها با هلیکوپتر در حول حوش دهات و شهرکها به زمین می ریزند.

کاش می توانستیم از شما بهتر پذیرایی کنیم .
 نان و چای را که خوردیم ، کلی سرحال آمدیم . رفتم توی بحر تنها
 پوستری که دیوار سنگی و دود گرفته اتاق را مزین کرده . بلی ، مثل اکثر
 خانه های شیعیان که در این سفر دیده ایم ، تصویر عزیز و مهربان روح
 خداست که زینت بخش کلبه محقر و سنگی صاحبخانه شده . راستش ،
 من یکی پاک مانده ام مات و مبهوت حکمت این قضیه که ، خدایا ! ، آخر
 این مردم که شاید یک بار هم امام را از نزدیک ندیده و بلکه بعضاً حتی
 شاید صدای صمیمی او را هم از «رادیو» هاشان نشنیده باشند ، چطور
 و از چه رو اینقدر به این «پیر شورشی حامی محرومین» عشق
 می ورزند؟ .

اماما! چه افسونی در نام مقدّست نهفته که روستایی مظلومی در دل
 کوهسار مهجوریت عکس تو را اینطور عزیز داشته و بر سینه دیوار کوخ
 سنگی اش نقش کرده؟ . خمینی!

تو که هستی؟ . ای عزیز ، ای جان جانان! ، تو را باید در اینجا
 شناخت . در سینه کش فقر و مظلومیتی مضاعف و موروئی ، در سرزمین
 رازها و رنج ها ، در قلوب محرومین ساکن شانه های زخمی پامیر

... الان که می نویسم ، ساعت ۸ شب است و ما در مقر «نصر» در
 فرمانداری «پنجاو» لنگر انداخته ایم . اما اینکه از «میان سنگ» تا اینجا را
 چطور آمدیم ، از این قرار است که وقتی دستگیرمان شد اهل آبادی مال و
 مرکبی برای کرایه دادن به ما ندارند ، به ناچار رو به راه گذاشتیم و بعد از
 دو ساعت طی طریق با پای پیاده ، به لب جاده رسیدیم . دقایقی نگذشته
 بود که ماشینی از قماش همان F- 16 کذا ، بوق زنان سراغمان آمد . راننده
 بعد از سلام و کیف حال ، گفت : «مرا از پنجاو فرستادند که شما را به
 آنجا ببرم . اما «موتر» پنجر شد ، زاپاس هم پنجر است . فرستاده ام یک نفر
 از «پنجاو» لاستیک بیاورد! . » که دیدم باز هم بز آورده ایم و انگار که ما
 رستمیم و هیچ مرکبی تاب حمل هیکل قناس ما را ندارد . کوتا رَحشی
 پیدا کنیم! . علی ای حال ، خرت و پرتها را از پشت خرها برداشتیم و
 راهی شدیم . چرا که به قول حکیم طوس : «چنین است رسم سرای

درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت! منتهی قبل از حرکت، از «موتروان» پرسیدم تا «پنجاو» چقدر فاصله داریم که گفت: «دو ساعت باید پیاده بروید.» به همین جهت ناچار شدیم «محسنی» را که حال و روزش خرابتر از هر وقت دیگر بود، توی اتول اسقاط بگذاریم، تا بعد از پنچرگیری به «پنجاو» بیاورندش. خودمان هم با خط ۱۱ زدیم به راه. پنج و نیم بعد از ظهر به «ولسوالی پنجاو» رسیدیم. داشتیم از سینه کش تپه ای مشرف به شهر سرازیر می شدیم که دیدم ماشین سابقاً پنچر، بوق زنان و تخت گاز دارد از جاده پر دست انداز، قل می خورد به طرف شهر! هر چه بود، دستکم محسنی به فاصله ۵ دقیقه زودتر از ما به پنجاو رسید! به محض ورود به شهر، «شاروالی» [شهردار] به سراغمان آمد. در اینجا شهردار توسط مردم منطقه انتخاب می شود. ریش سفیدها هم با یک نشست و برخاست در «جرگه» [شورای محلی] حکم انتخاب جناب «شاروالی» را تنفیذ می کنند... کجا بودم؟

الغرض، جناب شهردار به پیشوازان آمد. آنهم با کلی عذر و معذرتخواهی مرسوم در این بلاد که: «ببخشید، تکلیف شدید، مانده نباشید و... قس علیهذا. به راهنمایی حضرتش رفتیم به مقر مرکزی «نصر» در «پنجاو». بعد از کمی استراحت در مقر «نصر»، همراه جناب «شاروالی» برای بازدید از ادارات و مؤسسات شهر از پایگاه خارج شدیم. ابتدا رفتیم به مقر «اداره هواشناسی پنجاو» که دست بر قضاء برقرار بود و دو نفر جوان، از درس خوانده های کابل، اداره اش می کردند. هر دو هم شیعه و عضو «نصر».

بعد هم رفتیم به مرکز فرمانداری و از آنجا هم به ساختمان «شورای نان»، که مسئولیت سیلوها و ذخیره سازی غلات «پنجاو» را عهده دار است. نهایتاً سری هم زدیم به مقر چریکهای عضو «سازمان پاسداران جهاد اسلامی افغانستان». بعد هم... دیگر کافیه! فی الحال ساعت ۱۱ شب است و دراز به دراز ولو شده ایم در مقر «نصر». ذاکر خوابش برده. بسکه دوندگی کرده. امروزمان هم اینطوری به قول افغانها: «تیرشد». تا فردا که دیده شود چه می شود.

□ در «ولایت وردک» - شانزده آبان:

صبح زود، سوار بر یک جیپ اسقاط روسی به سمت «ولایت وردک» براه افتادیم. ولایت «وردک»، از شمال شرق در مجاورت استان کابل است، از شمال همسایه ولایت «پروان»، از شرق مجاور ولایت «لوگر»، از جنوب همجوار ولایت «غزنی» و بالاخره از غرب هم همسایه ولایت «بامیان». استان «وردک» شامل ۹ فرمانداری یا «ولسوالی» است. از این قرار: «نرخ»، «جکریز»، «سیدآباد»، «چک وردک»، «جغتو»، «دای میرداد»، «بهسود»، «حصه اول بهسود» و بالاخره مرکز ولایت یعنی «میدان شهر». ما از غرب این ولایت وارد شدیم. توی جیپ علاوه بر من و ذاکر، «محسنی» و «جعفری» هم به اتفاق ۳ چریک نصر نشسته بودند. تا یکی، دو ساعتی صدا از هیچکس در نیامد. بس که هوا سرد بود. همه کز کرده بودیم توی خودمان. بعد از سر زدن آفتاب و گرمتر شدن هوا، کچفتهای دهانها باز شدند و کمی درباره مسیر طی شده و مقصد آتی صحبت کردیم.

ساعت ۱۱/۵، رسیدیم به یک آبادی و در «سماوات» همانجا ناهار را خوردیم. رودخانه زیبایی از کنار دکان محقر سماوات می گذشت. اسمش را که پرسیدم، معلوم شد رودخانه معروف «هلمند» است. بقول این جماعت «دریای هلمند». آنطور که «جعفری» می گفت، سرچشمه این رود، در کوه «پغمان»، واقع در شمال شرق ولایت «کابل» قرار گرفته. ضمن آنکه «رود هلمند» طولانی ترین رودخانه افغانستان هم هست. مسافت آن از سرچشمه تا جایی که در ریگزارهای منتهی الیه جنوب غربی افغانستان، در ولایت «هلمند» گم و گور می شود، حدود ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ کیلومتر است. آبش قابل شرب است، منتهی کمی به تلخی می زند. دیگر اینکه جریان آب «هلمند» سخت تند است و پرشتاب!

بعد از چند پیاله چای کار بیست!، سوار شدیم و دبرو که رفتی! . ساعت ۲ بعدازظهر، رسیدیم به حوالی «بهسود» و رفتیم به مقر «نصر».

در مقرر، آقای «ابراهیمی»، از مسئولین نصر در ولایت وردک به پیشوا زمان آمد و تا حق غروب، با چای داغ و چُنغ لقی‌ها، سرگرم بودیم. نهایت اینکه بنا شد شب را توی همین مقر بیتوته کنیم و به امید خدا صبح فردا به راهمان ادامه بدهیم. حوالی ساعت ۸ شب، یکی از فرماندهان نظامی نصر در «وردک»، بنام «عبدالرحیم» سراغمان آمد. جوانی حدوداً ۲۲ ساله، با ریشی بلند، قیافه‌ای پُر اُبَهِت و هیکلی لاغر و «عقیدتی»! رختهای تنش بوی باروت می‌دادند. معلوم شد یگراست از خطّ مقدم جبهه آمده. لدی‌الورود، کمی با «ابراهیمی» در گوشه‌ای از مقر به نجوا مختصر صحبتی داشت. بعد هم آمد نشست کنارمان به احوالپرسی. از صحبت‌هایش معلوم‌مان شد که در مرکز استان، یعنی «میدان شهر» جنگ شدیدی پیا شده. چریک‌ها بنا دارند شهر را از تصرف قوای حکومتی خارج کنند. دولتی‌ها هم سخت مقاومت می‌کنند و روی همین حساب، شدّت درگیری‌ها و زد و خورد میان طرفین، سخت بالا گرفته. دیگر اینکه ظرف چند روز گذشته هواپیماهای روسی و حکومتی چندین و چندبار مواضع تحت تصرف چریک‌ها در اطراف شهر را بمباران کرده‌اند. به اینجای حرف‌های «عبدالرحیم» که رسیدیم، صدای غرش چندین هواپیما را از بالای سرمان شنیدیم. یکی از چریک‌ها، فی‌الفور فتیله فانوس را پایین کشید و همه لب بستیم و صم و بکم، ماندیم به انتظار. لحظه‌ای بعد از دور دست صدای چندین انفجار مهیب را شنیدیم. اوّل کمی دل‌نگران شدیم که بی‌پدرها لابد دهها نفر زن و بچه را به خاک و خون کشیده‌اند. اما با خنده‌های شدید «ابراهیمی» و توضیح «عبدالرحیم» خواطرمان! مبالغه‌گزافی جمع شد. نگو که از قرار، میگهای حضرات بمب‌هاشان را انداخته بودند توی بیابان برهوت! . چرا که محل بمباران شده در شمال مقرّ قرار گرفته و آنطور که چریک‌ها می‌گویند به مسافت چندین کیلومتر در شمال مقرّ، حتی یک کلبهٔ مخروبه هم پیدا نمی‌شود و منطقه، صحرایی است نامسکون.

□ فتح «میدان شهر» - هفدهم آبان:

نماز صبح را خواندیم ناشتا، سوار بر چند فروند «F-16»، به سمت مقر شهید «قاسمی» براه افتادیم. ماشین ما «لیدر» اسکادران محسوب می‌شد. سایر ابوقراضه‌ها به دنبالش حرکت می‌کردند. من و «محسنی» و یکی از چریک‌ها، نشستیم جلو، بغل دست جناب راننده ذاکر و سایرین هم پشت کامیون جاخوش کردند. «اف - شانزده» ما قار قار کنان براه افتاد. منتهی نمی‌دانم چرا ناگافل از منافذ اتاقک کابین آن، دود سیاهی به داخل نشت کرد. همه داشتیم خفقان می‌گرفتیم. اما چه گلی به سر می‌کردیم؟ باید طاقت می‌آوردیم. چرا که چاره‌ای نبود. گمانم اگر در تهران به چنین ابوقراضه‌ای مبتلا می‌شدیم، هر کس از دور آن را می‌دید، شاید برای لحظه‌ای هوا برش می‌داشت که لابد آنچه می‌بیند، یک «ماشین دودی» است. از قماش همانهایی که در دوران ناصرالدین شاه قَجَر، در خط «شابدولعظیم - تهران» رفت و آمد می‌کردند. با پایین و بالا شدن از هر پستی و بلندی، چنان دودی از دمار بی‌پیر ماشین دودیمان بیرون می‌زد که آن سرش ناپیدا. چند دفعه همه مجبور شدیم به امر «موتروان صاحب»، پیاده بشویم، تا «موتر» ایشان بتواند از سینه‌کش سربالایی‌ها لاک پشت وار بالا بخزد. پنج ساعت آزار با چنین والذاریاتی در راه بودیم، تا اینکه سرراه به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم. راننده کوبید روی ترمز و گفت: «همینجا ایستاد می‌شویم و نان می‌خوریم.» همگی پیاده شدیم و رفتیم به «سماوات». بعد از خوردن تنها قوت لایموت ماحضر، یعنی نان و چای سیاه، دوباره پریدیم پشت اتول کذا و زرت و پرت و دود و دم آن را به جان خریدیم تا که به مقر شهید «قاسمی» برسیم. منتهی اینبار دیگر من یکی تجربه‌ام شده بود و جلو ننشستم. «ذاکر» را که دلش برای جلو نشستن لک زده بود، با نگاهی از سر دلسوزی بدرقه کردم و خودم پریدم عقب کامیون، لابلای سایر «وطندار»ها! بعد از نیم ساعت، رسیدیم به مقر شهید قاسمی. البته ده دقیقه‌ای هم از محل پیاده شدن تا خود مقر فاصله داشتیم، که با خط

یازده گز کردیم راه را. به پایگاه که رسیدیم، دیدیم احدالناسی در آنجا حضور ندارد. درب ورودی راه هم سه قُفله کرده بودند. ۳، ۴ ساعت همانجا ماندیم به انتظار، تا اینکه پسری آمد و گفت که همه برو بچه‌های پایگاه را به «طوی» [عروسی] دعوت کرده‌اند و از قرار، حضرات تا فردا صبح برگشتنی نیستند. فلذا بالاجبار برگشتیم لب جاده و سوار بر همان مرکب عزرائیل راهی سماواتی شدیم که به اصطلاح ناهارمان را آنجا خورده بودیم. حوالی غروب رسیدیم به «سماوات». هنوز درست و حسابی جاگیر نشده بودیم که کَلّی مسافر از گرد راه رسیدند. باخبر شدیم که مسیر «جاغوری»، یعنی تنها راه قابل تردد به سمت «پاکستان»، به علّت درگیری شدید چریکها با دولتی‌ها در منطقه، بسته شده. با تاریک شدن هوا، صاحب «سماوات»! چند فانوس بادی را روشن کرد و به گل میخ‌های دیوار سماوات آویخت. منتهی قبل از آن، تمامی منافذ و پنجره‌های دکان را مسدود کردند. آخر در این منطقه خلاّث حتّی شبها هم از بابت بمباران و پیدا شدن سر و کَلّه طیاره‌های دشمن در امان نیستند. ساعتی فضای قهوه‌خانه سخت ساکت بود و بیصدا. چیزی در کار نبود، الا پت پت فانوسها و دود و دمی که از بخاری اسقاط «سماوات» بیرون می‌زد. بالاخره با پیدا شدن سر و کَلّه سی، چهل نفر از چریکها، چنان قشقرقی در قهوه‌خانه به پا شد که بیاو بین، دیگر حتی جا برای چمباتمه نشستن هم به زور پیدا می‌شد. از هر طرف یکی رو به قهوه چی داد می‌زد: «های برادر!، نان بیاور!». و یا: «های صوفی!، چای سیاه بیاور... خلاصه از اینجور اُرد دادن‌ها!».

چریکهای موصوف از جبهه «میدان شهر» آمده‌اند. به روایت آنها، «پُسته» [موضع]‌های قوای دولتی در شهر توسط چریکها تصرف شده و فی الحال جنگ بر سر پاکسازی مناطق حومه شهر جریان دارد. سر و صورت تمام چریکها چنان غبارآلود و خاك گرفته است که گمان می‌کنی از آسیاب درآمده‌اند. کمترین تکان و حرکتی که به خودشان می‌دهند، تا ساعتی تمام فضای نُقلی قهوه‌خانه غرق در گرد و غبار می‌شود. غبار جهاد.

دیگر اینکه امشب خیلی از این چریکها سرگرسنه بر زمین گذاشتند. چرا که نان تمام شده بود و ناچار به خوردن چند پیاله چای خالی، بی قند و شکر اکتفاء کردند. از طرفی، تا همین حالا که مشغول نوشتنم، ساعت ۲/۵ نصفه شب است، حتی برای یک لحظه هم سر و صدای طیاره ها و هلی کوپترها که از بالای سرمان در حرکتند، قطع نشده. غلط نکنم، باید اوضاع قوای حکومتی در «میدان شهر» حسابی قاراشمیش باشد که حتی شبها هم پرواز طیاره هایشان قطع نمی شود. دیگر اینکه حالیه ما و سایر مسافرین همه تنگ همدیگر چیده ایم و جا به قدری تنگ است که حتی نمی توانی تکان بخوری. همه دراز به دراز افتاده اند و خرناسه هایشان به هواست! این فانوس در پیتی هم که همینجور دارد پت پت می کند و دود پس می دهد. جای من هم گفتن ندارد که سخت ضیق است و از همین تنگی جا، مانده ام فشار شب اول قبر را چه باید بکنم؟. خدا خودش به دادم برسد.

□ «هیجدهم آبان»:

از صبح علی الطلوع تا هشت شب ماندیم یالقوز و پا در هوا. راستی هم که این بلا تکلیفی ها توی این سفر کم ما را نچزانده. هشت و نیم شب، یکی از راننده ها سر و قتمان آمد با این پیشنهاد که: «اگر با ما می آئید، به خیریت ما فردا صبح زود به طرف «جاغوری» حرکت می کنیم.» از خدا خواسته قبول کردیم و قول و قرارها را هم گذاشتیم تا صبح ما را هم با خودش ببرد. این «سماوات» هم بر خلاف دیشب سخت خلوت است و مگس پران! حوصله ام پاك سر رفته. تا صبح که دیده شود چه می شود.

□ «ورود به ولایت غزنی» - نوزده آبان:

حدود ساعت شش و نیم صبح، گرگ و میش هوا بود که از «سماوات» بیرون زدیم. سوز و سردی که در تن هوا دویده بود، امان ما

را برید. داشتیم پشت کامیون می نشستیم که راننده به سراغمان آمد به اصرار، که باید بیایید کنار خودم بنشیند! چاره ای نبود. رفتیم جلو. استارت رازد و گفت: «برادرها!، یک دعای خیر!». فهمیدم می گوید دعای سفر را بخوانیم، تا که راهی شویم. پنداری در این ولایت «بنی هندل» رسمشان همین است که قبل از حرکت از مسافری طلب دعای خیر بکنند. الغرض، دعا را آقای «محسنی» خواند و همگی آمین گفتیم و بعد از چند صلوات به خواجه کائنات (ص)، دبر و که رفتی! راستی یادم رفته بود بنویسم، روستایی را که ما در سماوات آن اتراق کرده بودیم، اسمش «دان آب دله» بود. دهکوره ای با چند مغازه فکسنی و نقلی، بعلاوه چندین خانه خشت و گلی فرو رفته در برف سنگین منطقه. این روستا هم جزو ولایت «وردک» بود و سکنه، کلهم اجمعین شیعه مذهب.

تا ظهر تخت گاز در راه بودیم. حوالی ساعت ۱۲/۵ رسیدیم به یک دکان «سماوات». به عینه نسخه علی البدل هر آنچه قهوه خانه که از ابتدای سفر به این سو دیده ایم. با همان ساختمان خشت و گلی و غذای آحد و واحد و شارت و شورتهای رایجه. به اتفاق سایر مسافرین، منجمله چندتایی زن و بچه که بناست آنها هم به پاکستان بیایند، وارد سماوات موصوف شدیم. ارد دادیم، نان و چای آوردند. هر قوری چای سیاه همراه یک قرص نان جو، به عبارت ۳۰ افغانی. چای شیرین بخواهی، می شود ۵۰ افغانی. قیمتها پُر گزاف نیستند. زمستان است و علاوه بر سوز و سرمای سگ کش هوا، با قطع راههای مواصلاتی به جهت بارش برف سنگین و دیرپای کوهستان، طبیعی است که برای مسافراتی شا تهيۀ سیور و سات کم خرج و هزینه نمی تراشد. قیمتها را فی المجلس توی سماوات نوشته ام، بلکه بعدها جایی به کارمان آمد.

نان و چایمان را که خوردیم، سوار شدیم و از نو حرکت. کمی جلوتر، راننده در آمد که: «یک «لاری» [کامیون باری] در راه چپ کرده، اگر اجازه بدهید کنارش ایستاد کنیم و به «موتروان» آن کمک کنیم تا «موتر» خودش را سرپا کند!». قبول کردیم و چقدر از موافقت ما

کیفور شد جناب راننده! . ساعت ۱۱/۵ به محل چپ کردن کامیون باری رسیدیم . چارچرخه ای بود از نوع «استودیوکر» ، مال خدا عالم است چند قرن پیش! . بارش تخته و الوار بود و بر دست چپ جاده ، چارچرخش رو به هوا . معلوم شد فقط راننده سوارش بوده و خود حضرتش هم سرحال و قیراق ، سر و مُر و گنده ، کنار لاشه عهده بوقی «لاری» موصوف ، دست به کمر ایستاده بود به انتظار امداد ما . راننده ما رو کرد به طرفمان و گفت : «تا شما به خیریت نماز ظهرتان را بخوانید ، ما کامیون را سرپا می کنیم .» همراه ذاکر و سایرین پیاده شدم و رفتم طرف جوی آبی که در همان حوالی از میان زمین برف گرفته جاری بود . وضویی گرفتیم و ماندیم به انتظار داخل شدن وقت نماز . الباقی همسفرها هم پتوهای مندرس شان را روی زمین پهن کردند و دراز به دراز ولو شدند برای گرفتن حمام آفتاب! چند نفری هم با راننده ما رفتند به کمک «لاری» معلق شده . طاقت نیاوردم و رفتم کمکشان . بعد از هزار مشقت و دو ساعت تقلاً ، توانستیم «لاری» را سرپا کنیم . بعد هم برگشتیم سر وقت نماز . سلام نماز را که دادیم ، پریدیم پشت «اف - شانزده» و از نو حرکت . سخت تعجیل داشتیم که هر طور شده خودمان را به یک آبادی برسانیم . چرا که روزهای زمستان سخت کوتاه اند و در صورت اتلاف وقت ، ناچار می باید توی بر و بیابان خدا بیستوته می کردیم . آنهم به هزار جور خوف و خطر ، اعم از گرگهای شبگرد بیابان و میگهای ولگرد در آسمان .

هنوز یکساعتی از حرکت مجددمان نگذشته بود که بین راه برخوردیم به چند چریک مسلح . کنارشان ترمز کردیم تا پرسیم از کجا آمده اند و اوضاع منطقه از چه قرار است . سر دسته شان که کامله مردی حدوداً چهل ساله بود ، با لبخندی سخت دیدنی گفت : «ایستاد نشوید ، این اطراف امن و امان است ، بروید در امان خدا .» داشتیم راهی می شدیم که ناغافل «محسنی» از بین آن جماعت ، استاد «اکبری» را به جا آورد و به راننده گفت بایستد . بعد هم پیاده شد . ما هم به دنبالش ، رفتیم سراغ حضرات . «اکبری» با دیدن «محسنی» و ما ، سر بگو بخند آمد و کلی هم

تحویل‌مان گرفت. این جناب از مسئولین «پاسداران جهاد اسلامی» در ولایت «وردک» است. بعلاوه مسئولیت مستقیم کمیته های «پاسداران جهاد» در «پنجاو» را هم عهده دار است. خلاصه که قرار شد مقداری از راه را همراهمان بیاید. بعد از حرکت، کمی از اوضاع مسیر طی شده ما پرس و جو کرد که جوابش را «محسنی» داد. یک ساعت بعد هم رسیدیم به یک روستا. جلوی آبادی حدود چهل، پنجاه نفری، بیشتر مرد و تک و توکی زن و بچه را دیدیم که همگی بار و بچه ها بدست، کنار جاده ایستاده بودند. انکشف که از زوآر امام رضا (ع) هستند و دارند به ولایاتشان بر می گردند. اکبری رو کرد به ما که: «اگر می شود شما همینجا پیاده بشوید تا ظرف نیم ساعت «موتر» شما اینها را به اولین قریه ای که «سماوات» داشته باشد، برساند. و الا این بندگان خدا مجبورند شب را در بیابان بمانند آخر در این علاقه داری از سماوات خبری نیست.»

از خدا خواسته قبول کردیم و چست و چالاک از کامیون پایین پریدیم تا زوآر امام هشتم (ع) به منزل و مأوایی برسند، بلکه در این بین ما هم ثوابی برده باشیم. جان به فدای اسمت یا امام رضا (ع). کامیون که حرکت کرد، همراه «محسنی» و «اکبری» سری به روستا زدیم، که هم سیاحتی کرده باشیم و هم «وَقْتِمان تیر شود». و اما حاصل مشاهدات. روستایی که دیدیم اسمش «خوات» است و حدود ۹۰ خانوار سکنه دارد. اهالی همگی شیعه اند و این آبادی هم از جمله مناطق «هزاره جات»، محسوب می شود. چنانچه پیشتر هم در این دفتر ها نوشته ام، «هزاره جات» منطقه ایست که عمده شیعیان افغانستان در آن سکونت دارند و چندین ولایت را در این کشور در بر می گیرد. البته از لحاظ تقسیمات سیاسی و کشوری، روستای «خوات» تابع استان «غزنی» است. استانی که عمده سکنه آن مردم پشتو زبان افغان نَسَب تشکیل می دهند. با این حساب، ما دیگر به ولایت «غزنه» یا بقولی «غزنی» رسیده ایم. این ولایت هم خودش جای پای قرص و قایمی در تاریخ مملکت ما داشته. زادگاه سلطان «محمود غزنوی» [یا بقول سرورم

«میرشکاک»: پدر کنش پذیران تاریخ!! همین ولایت بوده. پایتخت سلسله غزنویان هم در مرکز این ولایت، یعنی شهر باستانی «غزنه» [غزنی امروزی] قرار داشته. نمی دانم سلطان «محمود» بوده، یا سلطان «مسعود» یا کدام ولد چموش دیگری از شاهان این سلسله که گفته بود: «دست [شاید هم انگشت!] در جهان کرده ام تا رافضی! بیابم و بکشم و ... چه و چه ها!». علی ای حال فعلاً کلهم اجمعین سلاطین غزنوی جز نامی، آنهم سراپا غرقه در ننگ در تاریخ از خود به میراث نگذاشته اند و حالیه شیعه مرتضی علی (ع)، دست در جهان کرده تا نسل هر چه سلطان و شاه و استعمار است، از بیخ و بن قطع کند ان شاء الله. فعلاً تحلیل تاریخی همیتقدر کافیست. برگردیم سر اصل ماجرا. نیم ساعتی در روستای «خوات» بقول افغانها «چکر» زدیم. [چرخیدیم]، تا اینکه کامیونمان برگشت و همگی سوار شدیم و با «یک دعای خیر» راهی شدیم به سمت فرمانداری «ناوور». دیگر اینکه راننده مان به نقل از زوآر موصوف با خبرمان کرد که در اطراف ولسوالی «ناوور»، ظرف چند روزه اخیر زد و خوردهای شدیدی بین قوای «نصر» و کمیته قوماندان «جگرن» جریان داشته. کما یقولون، جناب «جگرن» این اواخر با دولتیها ساخت و پاخت کرده و با حمایت مالی - تسلیحاتی «توده ای» های کابل نشین، مبدل شده به موی دماغ اهل جهاد و کاروانهای تدارکاتی شان که از «ناوور» می گذرند. دیگر اینکه طی این نبردها، نفرات «جگرن» قافیه را باختند و مجبور به فرار از مناطق تحت کنترل خودشان شدند و حالیه مواضع آنها در تصرف مجاهدین و قوای مشترک «نصر» و «پاسداران جهاد» است. بعد از مدتها مشاهده جنگ داخلی و بگیر و بکش بی رویه در میان گروههای جهادی، شنیدن خبر این همکاری و هم‌رزمی سخت خوشحالم کرده. اما نه تا به آنجا که صورت مسئله از یادم برود! مشکل این حضرات مجاهد، کما اینکه سابقاً هم نوشته ام، نداشتن رهبری واحد و فراگیر است. به زبان خودمان و به تعبیر رساتر؛ «جهاد بی ولایت»! البته مقصودم «ولایت صالحه» است و الا در این بلاد تا دلت بخواهد با ولایت بُعد و اولیاء

مربوط به آن مواجهه بوده و هستیم! . لُری تر از این را اگر از من بسیجی پرسند، یک کلام می گویم؛ ولایت نائب امام زمان (عج) یعنی خمینی کبیر! . والا که ... ، بگذریم! .

حوالی غروب، بعد از پشت سر گذاشتن یک پست به اصطلاح «ایست - بازرسی» و دادن باج و خراج راه به حضرات تفنگ به دوش، رخصت گرفتیم تا وارد یک قریه، در شمال دشت «ناوور» بشویم. لدی الورد، رفتیم به یک «سماوات» در محل سابق کمیته «جگرن». به محض ورود به قهوه خانه، گرمای مطبوع و بی دود و دم فضای اینجا سرحالمان آورد. منتهی هر چه به این سو و آن سو سرک کشیدم، اثری از بخاری، از هیچ نوع آن ندیدم. با کمی کنجکاوی و پرس جو، پرده از اسرار برافتاد! . انکشف که سیستم گرماسانی در این قهوه خانه، که به آن «تاب خانه» می گویند، نوعی بخاری زیرزمینی است. مکانیزم آن هم از این قرار است که از اجاق آن، که درعین حال محل طبخ غذا هم هست، تونلی می زنند به اتاق نشیمن. طول این تونل، بسته به مسافت اتاق تا اجاق، گاه تا ۳، ۲ متر هم می رسد. جریان گرمای اجاق، ضمن گذشتن از این تونل، اتاق را گرم می کند. در مناطق مرکزی افغانستان، «تاب خانه» مناسبترین و رایجترین نوع بخاری است. ناگفته نماند که در سایر نقاط سردسیر این کشور کوهستانی، خلأق برای گرم کردن خانه هایشان از وسایلی نظیر «صندلی» [یا به زبان خودمان کرسی] و همینطور بخاری های هیزمی استفاده می کنند. هر چند بدیهی است که شهرها، خصوصاً دو، سه شهر متجددتر در این بلاد، تافته جدا بافته اند و صد البته از سیستم شوفاژ و امثالهم، بهره مند. انگار مطلب زیادی گرم شد! . برگردیم به قهوه خانه خودمان. سرشب قهوه چپی برایمان «شوربا» آورد که سخت پر ملایط بود و عطر تند و بخاری که از سردیگش بلند می شد بی اشتها ترین آدمها را هم سراشتها می آورد. تا چه رسد به ما آوارگان صحرای اوگادن! . بعد از شام هم از آنجا که طی راه، کلی خسته و مانده شدیم، بنا شد زودتر برویم سروقت عوالم خواب. خودم بس که خسته بودم و درد زانو میچلم کرده، حتی منتظر ساعت ۹ هم

نشدم تا با رادیوی «سماوات» به اخبار ایران گوش کنم. نمی دانم توی این دفتر به این موضوع اختلاف ساعت ما و افغانستان اشاره ای داشته ام، یا خیر؟. علی آئی حال، همینجا می نویسم که ساعت این بلاد با ایران حدود یکساعت اختلاف دارد. از این قرار که ساعت ۸ شب ایران برابر است با ۹ شب به وقت افغانستان. به همین خاطر هم تا به اینجا سفر، بیشتر شبها گوش بزنگ سر رسیدن ساعت ۹ شب بوده ام تا به اخبار ساعت ۸ شب رادیو ایران برسم.

هر چه بود، از فرط خستگی قید گوش دادن به خبرها را زدم و روی «تاب خانه» دراز به دراز ولو شدم. اما چه فایده!!.

از همان سر شب تا الآن که ساعت ۴ صبح است، چندین و چند بار بابت داغی شدید زمین، دم کرده ام و لاجرم از خواب نوشین پریده ام!. صرف نظر از گرمای به ستوه آورنده «تاب خانه»، اصلاً از «دره صوف» به اینطرف نمی دانم چه شده که شبها از یک خواب معقول عاجز می شوم. طوری که هر شب دستکم چندباری با علّت یا بی جهت بقول «نیما»؛ خواب در چشم ترم می شکند!. خدا کند این بی خوابی مفرط و مزمن کار دستم ندهد. الآن «سماواتی» یک قوری چای تازه دم برایم آورد. گمانم او هم شبها خواب درست و حسابی نداشته باشد.

بیاد آید

تأسیس ۱۳۹۲

□ «دره «جاغوری»» - بیستم آبان:

ساعت شش و نیم صبح سوار بر یک «F- 16»، منتهی اینبار از نوع ساخت چکسلواکی آن، با نام غریب «TATRA»، به قصد «جاغوری» راهی شدیم. هر چه که در جنوب پیشتر می رویم، هوا به عوض گرم شدن سردتر می شود. گمانم علّت اصلی این قضیه بر می گردد به طی طریقمان در حاشیه مرتفعترین مناطق کوهستانی افغانستان. ارتفاع سنج در این حوالی روی چهار و پانصد در نوسان است. یعنی از سطح دریا ۴۵۰۰ متر فاصله داریم. که چه بشود؟!، نمی دانم. اما اینقدر هست که حتی گردنه گیرهای «تیمور» هم رغبتی برای ایلغار این اسباب بدرد نخور پیدا نکردند و کما فی السابق مانده بیخ ریش صاحبش!. فی الحال که

می نویسم، توی «سماوات» یکی از آبادی های حومه «ناوور» توقفی داریم برای خوردن نانی و چایی.

دیگر اینکه این آبادی در جوار کرانه جنوبی رشته کوههای مرتفع و سنگ و صخره ای «بابا» واقع شده. کوهها مثل دیوار چین، شانه به شانه همدیگر داده اند و سفت و سوز قد علم کرده اند توی سینه کبود آسمان ابری. همگی یکسر برف گرفته اند و قلّه هاشان آدم را به یاد «دماوند» می اندازد. منتهی دماوندی ضربدر ۱۰۰!

به قدری هوا سرد است که بدون «جمل» [پتوی رداگونه مردان افغان که دور بدن حمایل می کنند] از اتاقک «سماوات» بیرون زدن ناممکن است. آژیر «تیک آو»! را هم دادند باید راهی شویم... ***

یازده صبح از نوراهی شدیم و کمی بعد رسیدیم به منطقه «دشت ناوور». این دشت که رودخانه «دریای غزنی» از وسط آن می گذرد حسب قول همسفرها جان می دهد برای کشت و زرع. منتهی از قراری که می گفتند هیچ نوع زراعتی در آن انجام نمی شود. بعد از دو ساعت طی طریق لاکپشتی!، بالاخره از «دشت ناوور» خارج شدیم و با پشت سر گذاشتن چند رشته کوه بلند، با ارتفاع تقریبی ۲۶۰ تا ۳۵۰۰ متر، وارد «دشت غزنی» شدیم. یکساعتی را هم مبتلای دشت غزنی بودیم و نهایتاً از پهنه سفید و برف گرفته این بیابان برهوت هم گذشتیم. بعد هم رسیدیم به یک قریه، موسوم به قریه «سیدهای شش پر». تمام سکنه هم جزو سادات ذریه پیامبر اکرم (ص) بودند. منتهی حیف که وقت نشد گشتی توی آبادی بزنم و وجه تسمیه «شش پر»! را از خود اهل آبادی پرس و جو کنم. هر چه بود، با رسیدن به این قریه، وارد سرحد شمالی منطقه «جاغوری» شدیم. مرکز این منطقه هم فرمانداری جاغوری است.

بعد از بیرون زدن از قریه «سیدهای شش پر» و ۳ ساعتی راندن در دل یک دشت بی آب و علف، بالاخره رسیدیم به اولین آبادی در «دره جاغوری».

لدی الورود، سری زدیم به بازار روستا و کمی مواد خوراکی

خریدیم. حوالی ساعت ۴ بعد از ظهر هم رسیدیم به پایگاه چریکهای «نصر» در «دره جاغوری»، بعد از کمی کیف حال، سراغ استاد «حکیمی» را گرفتیم که گفتند برای سرکشی به مناطق حومه شهر «غزنی» رفته و انکشف که کار جنگ در «غزنی» هم سخت بالا گرفته. البته بین مجاهدین و قوای حکومتی. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بر ایمان ناهار آوردند. چای و نانمان را که خوردیم، نشستیم پای رادیوی مقرر به گوش دادن خطبه های نماز جمعه تهران. این هفته «آقای خامنه ای» امامت نماز را عهده دار بوده. خدا و کیلی عجیب دلم هوای ایران را کرده. نمی دانم چرا. تا وقتی توی مناطق شمالی و مرکزی این بلاد بودیم، هیچ باکم نبود از بابت غم غربت. در عوض اینطرفها سخت هوای وطن آرزوست!

سرشب. نماز را خواندیم و کز کردیم توی خودمان. سعی کردم کمی با ذاکر مزاح کنم و هر جور شده از عوالم پکری بیرونش بکشم. راستش مدتهاست که از او غافل بوده ام. گمانم علت گوشه نشینی و کج خلقی های گاه و بیگاهش هم همین باشد. هر چه بود، دل و دماغ بگو بخند و روده درازی نداشت. من هم کوتاه آمدم. خیلی نگرانم شده ام. بس که لاغر و نحیف شده. انگار کن یک مشت پوست و استخوان. بدمعده هم که هست، هر غذایی را نمی خورد. درست بر عکس خودم. هر چند احوالات من هم چندان تعریفی ندارد. سرگیجه و تهوع هم کم کم دارد برایم «ملکه» می شود! نکند به عیب و علتی دچار شده باشم؟. حالیه روی «تاب خانه» استدراز کرده ایم. اعنی که دراز کشیده ایم. دیگر اینکه خستگی و خواب امانم را بریده. نوشتن هم دل و دماغ می خواهد که فی الحال ندارم آن را. تا فردا.

□ «شنبه» - بیست و یکم آبان:

قرار بود همین امروز راهی بشویم. منتهی به خاطر درگیری های شدید در منطقه، ناچار شده ایم همینجا لنگر بیندازیم و بمانیم چشم

انتظار تا راه باز شود و منطقه امن و امان. هر چند که زیاد ماندن ما هم در اینجا جایز نیست. چرا که اگر ستون پنجمی های آبریزگاه شناسایی مان کنند، بعید نیست که طی حرکتمان به سمت پاکستان، دچار هزار جور مصیبت و مکافات بشویم. کمترین آن، کمین خوردن و اسیر شدن است. حال توسط «ارتش سرخ» یا «ملیشیه» های محلی؛ فرقی نمی کند.

□ «باز هم خانه جنگی!» - بیست و دوم آبان:

نخیر!، انگار ناف این سفر ما را با علافی های اعصاب فرسا بریده اند! یک جا عکلاف پیدا کردن «بلدچی»، جای دیگر معطلی بی فایده برای پس گرفتن وسایل به یغما رفته، یکجا پا در هوا ماندن، تا کی بشود که یک ابوطیاره از طراز «اف- شانزده» های کذا نصیبمان بشود، حالیه هم علافیم و پا در هوا و رفتنمان از اینجا موکول به باز شدن راهها و شوارع عام است!

هر چند که چنین گشایشی، بستگی دارد به سرنوشت «خانه جنگی» «جدیدالحدوث» و «قدیم الاصاله» فعلی! اینبار هم معركة «حیدری- نعمتی» پُر بکش، بکش حضرات دامنگیر سفر ما شده. قوای درگیر هم از یک طرف ائتلافی از گروههای شیعی اند؛ یعنی «نصر»، «پاسداران جهاد»، «نهضت» و «جبهه انقلاب اسلامی»، طرف دیگر دعوا هم چریکهای «حزب اسلامی» - شاخه تحت رهبری «یونس خالص».

فلذا تنها راه ماشین رو به سمت پاکستان بسته شده و حضرات از بوق حمام تا نصفه نیمه های شب مشغولند به زدن توی: «سر و پوز همدیگر!». این وسط من و ذاکر هم اضطرابها و دلمشغولی های خاص خودمان را داریم. اول اینکه ما دو نفر که نه سر پیازیم و نه ته آن، حالیه مبتلا شده ایم به ترس و لرز لو رفتن و اسارت بدست یک گروه از هفتاد و دو فرقه درگیر! دیگر این که دغدغه خاطر ما هم چندان وهمی و از روی «حُب نفس» نیست. کمترین امتیازی که هر یک از فرقه های درگیر

بابت اسیر کردن ما می برد، داشتن دست بالا در بزن، بکش های فعلی است. علی الخصوص که دستکم دو سازمان «نصر» و «پاسداران»، از این لحاظ سخت آسیب پذیرند. سر بسته می نویسم و می گذرم ... نوشتن هر روز بیش از روز پیش برایم مبدل به کاری شاق و اعصاب خرد کن می شود. خدایا!، اینها امتحانات و آزمون هایی است که تو بر سر راه بندگان قرار داده ای. پس خودت یاریمان کن تا بتوانیم از گردنه مرد افکن این فتنه های دشوار عبور کنیم. چرا که تنها تویی کاشف الکروب و غیاث المستغیثین. آمین یا رب العالمین.

□ «تالاب تلولپ شدنها!» - بیست و سوم آبان:

ساعت حدود ۱۰ صبح بود که «جاوید»، یکی از چریکهای همسفر ما، خبر آورد که به خیریت تا ۲ بعد از ظهر، یا بقول خودش «۲ بجه» حرکت می کنیم. منتهی به جهت جنگهای سابق الذکر و جاریه، می بآید قید رفتن از مسیر پیش بینی شده قبلی - یعنی مسیر «علاقه داری» «انگوری» - را بزنیم. ناهار را خورده بودیم و داشتیم بارو بندیلمان را جمع و جور می کردیم، که سر و کله ماشین هم پیدا شد. اف - شانزدهمی از نوع لیلاند! . سوار شدیم و به سمت منطقه «داود»، در سر حد جنوبی منطقه «هزاره جات» حرکت کردیم. سرجمع ۳۲ نفریم. منجمله چند زن و بچه که خانواده آقای «فاضلی» هستند. «فاضلی» از علماء و فرماندهان نامی مجاهدین در این ولایت است. از قراری که فهمیده ایم، هم خودش، هم تمامی اعضای خانواده اش به «یرقان» مبتلایند و بیماری شان هم سخت ضعیفشان کرده. به همین خاطر هم ناچار شده با، زن و فرزند، همراه ما به پاکستان بیایند و از آنجا هم برای مداوا راهی ایران بشود. طی راه برایمان تعریف کرد که دروس حوزوی را در حوزه علیمه نجف خوانده. از جمله اساتید ایشان حضرت امام بوده اند. از سربند کودتای سال ۵۷ و شروع جنگ در افغانستان، یکسره در جبهه ها حضور داشته. در سالهای پیش از انقلاب اسلامی افغانستان هم با جریانات انقلابی معتقد به رهبری حضرت امام در کشورهای عراق

و لبنان و ایران در رابطه تنگاتنگ بوده. جان کلام؛ این همسفر ما عالمی است عامل. به حق مصداق آن حدیث شریف نبوی (ص) که فرمود: «علماء أمتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل». دیگر اینکه طی راه و با هر دست اندازی که کامیون ما از آن می گذشت، بر من و سایرین چه ها گذشت، وصفی دارد نوشتنی! از وضع و اوضاع خودمان هم که بگذریم، زن و بچه های همسفرمان دچار چنان والذاریاتی شده بودند که بیا و ببین! بیچاره زنها، از یک طرف باید هوای «چادری» [چادر زنان افغانی] خودشان را می داشتند و از طرف دیگر هم مراقب اطفال شیرخواره و کوچکشان، که باید آنها را کیپ و قایم به بغل می گرفتند. با هر بار افتادن کامیون در چاله و چوله های بین راه، بندگان خدا به این طرف، آن طرف پرتاب می شدند اما بچه هایشان را، حتی در چنان سوز و بریزی هم مثل جان شیرین در آغوش می فشردند. راستی هم که این محبت مادرانه چه موهبتی است!

خود من هم از این تالاب، تلولوب شدن ها بی نصیب نماندم. یکبار که دستم را خلاص کردم تا زیر بغلم را بخارنم، به محض ول کردن میله بغل کامیون، ماشین در گودالی ژرف فرو افتاد و من هم معلق زنان افتادم وسط کامیون، روی سر خلق الله! که همگی از این مصیبت به خنده افتادیم. اما قضیه خارش زیر بغل! حدوداً ۲ ماهی شده که فوج «انیس المجاهدین»، اعنی همان شپش های لاکردار، از نو به جانم افتاده اند و حالیه دیگر با همدیگر قرارداد ترك مخاصمه منعقد کرده ایم و کاری به کار هم نداریم. دسترسی به آب گرم و حمام درست و درمان هم که دیگر برآیم در حکم رویایی محالست! فلذا به توصیه حافظ شیراز عمل کرده ام که می گوید:

-: گرت چو شمع جفا می رسد بسوز و بساز! . انتهی.

ساعت ۵ بعد از ظهر به روستای «داود» رسیدیم. این آبادی عبارتست از: چند مغازه، یکی، دو تا مسافر خانه اسقاط و فکسنی و بالاخره یک فقره «بص کمپانی!». یعنی که «شرکت اتوبوس رانی». نه از قماش شرکت های تعاونی مسافری ایران، با آن ۳۰۲ های سوپر دولوکس شیشه

بلند و بخاری دار. خیر. کلّ وسائط نقلیه این شرکت عبارتند از ۲۰، ۱۰ کامیون از رده خارج «بدفورد» و «استودیوکر». توی هر کدام از این تحفه های نظر بوق، بین شصت الی هفتاد مسافر بخت برگشته را مثل گوسفند رَوّی همدیگر تلنبار می کنند و دیگر بسته به توفیق و بخت و اقبال مسافرین این تابوت دسته جمعی است که چه جور جایی نصیبش بشود. اگر زودتر سوار شد و چالاکتر بود، که فیها! . طبعاً جای بهتری نصیبش می شود. والا ... فلا! .

منتهی ناگفته نماناد که جوانمردی مردمان این دیار هم باعث شده تا سنت خوبی در این به اصطلاح شرکتهای مسافربری رایج شود. از این قرار که اول از همه، این زنها و بچه ها هستند که حق سوار شدن به «بص» را دارند. [بص همان BUS که ما اتوبوس می گوئیمش] بعد هم نوبت مردان مسن تر و ریش سفیدهاست. نهایتاً هم نوبت به جوانترها می رسد که این صنف اخیر، اعنی جوانها هم وصف غریبی پیدا می کنند توی این «بص» ها. از این قرار که یا هر جور شده خودشان را ته کامیون جا می کنند و یا اینکه از میله های اطراف ماشین آویزان می شوند. بگذریم از اینکه این حالت تعلیق، بسته به طول راه، گاه تا ۳، ۴ ساعت طول می کشد و بیچاره آن مسافر جوانی که ناچار است در چنین وضعیت پا در هوایی به سیر و سلوک پردازد! . از مباحثات ترافیکی هم که بگذریم، آمده ایم به مسافرخانه ای و بنا داریم شب را همینجا بیتوته کنیم. به این می گویند توفیق اجباری. صد رحمت به قبرستان «مسگر آباد»!

□ «باج راه!» - بیست و چهارم آبان:

«جمشید»، اخوی «جاوید» و ایضاً از چریکهای همراه ما، صبح زود رفت به دفتر «بص کمپانی» که ببیند ماشینی برای بردن ما می آید یا خیر. نیم ساعت بعد برگشت و گفت: «امروز «موتر» در کار نیست! . علّت را که جويا شدیم گفت: «البته «موتر» هست اما اینجا موترها تا «دو صد» [۲۰۰] نفر! مسافر پیدا نکنند، حرکت نمی کنند. علاوه بر اینکه قوای

مسلح مجاهدین هم باید به همراه ما بیایند، تا یکوقت در راه دزدها مسافرها را «چور» [لخت] نکنند. «تا حوالی ۳/۵ بعدازظهر بلا تکلیف توی مسافرخانه مانده بودیم. چهار ورع کم، یکی از همسفرها آمد سراغمان با این مژده که: «حاضر بشوید، به خواست خدا راهی می شویم.»

جَلدی خرت و پرتها را جمع کردیم و بعد از تسویه حساب با مسافرخانه چی، رفتیم به صوب «بص کمپانی!». جلوی دفتر شرکت کامیون قراضه‌ای را دیدیم و فی الفور سوارش شدیم. پشت سر ما، همینطور مسافر بود که بالا می‌آمد. سوای ما ۳۰ نفر، شمردم، حدود ۶۰ نفر با کَلّی بار و بندیل و اسباب سفر سوار شدند. «موتروان» سیبیل از بناگوش دررفته، می‌خواست به هر والصافاتی شده همه ما ۹۰ نفر را توی نعش کش خودش بار بزند. منتهی هر طور که جمعیت را زور چپان کرد بی‌فایده بود. نهایت اینکه ما ۳۰ نفر را پیاده کرد و بنا شد کامیون با همان ۶۰ نفر مسافر بخت برگشته‌اش رو به راه بگذارد. یکساعتی ماندیم به انتظار، تا اینکه سر و کَلّی یک وانت جیب «سیمرغ» پیدا شد و همگی ما ۳۰ نفر را اعم از صغیر کبیر و مرد و زن و علیل و ذلیل، سوارش کردند. صحنه پرس کردن ما ۳۰ نفر در سیمرغ هم بواقع تماشایی بود. دستکم تا قبل از پرواز سیمرغ! به محض حرکت ماشین، با افتادن توی هر دست اندازی، صدای آخ و اووخ و بد و بیراه‌های زیر لبی از هر طرف شنیده می‌شد. خودم که دستم به هیچ دستگیره‌ای بند نبود، دو دستی یقه کت «جمشید» را که روی سپر عقب ماشین ایستاده بود چسبیدم و او هم هر دو مچ مرا! که یکوقت توی یکی از دست اندازها از آن بالا معلق نشود. با هر بار افتادن سیمرغ توی دست انداز و چاله و چوله‌ای، صدای صلوات و یا حسین (ع) و یا مهدی (عج) جماعت مسافر به هوا بلند می‌شد. یکبار هم موتور سیمرغ خفه کرد و ناچار شدیم، ۳، ۲ کیلومتری هُل اش بدهیم و بعد هم سر بدنبالش بگذاریم. چرا که مسیر سربالایی بود و «موتروان» از ترس خفه کردن مجدد ماشین، جرأت ترمز کردن یا بقول خودش «بریک زدن» را

نداشت. چه دردسر، تا حق شب در راه بودیم. کامیون قراضه با آن ۶۰ مسافر بینوایش هم جلو دارمان. از گرد و خاک جاده، تمام سر و صورتان خاک آلود شده بود. سروریش و کلاهمان را لایه ای به ضخامت چند میلیمتر از غبار جاده استتار کرده بود. بین راه، استفرغ زن و بچه های همسفرمان هم شد مزید بر علت.

سرشب رسیدیم به یک پست «ایست - بازرسی». چند نفر تفنگچی کنار جاده ایستاده بودند، مسلح و حاضر به یراق، با زنجیری که از وسط جاده کشیده بودند، که مثلاً «راه بند!». تا به اینجا سفر، از این قماش «ایست - بازرسی ها»ی دیمی زیاد دیده ایم و از قراری که دستگیرمان شده، بعد از این هم خواهیم دید. از راه بندی ها، اصلاً قصد و غرض به اصطلاح اجرای «تدابیر امنیتی» را ندارند. هر که هستی، گوباش. جان کلام، پول می خواهند و بس. حضرات گردنه گیر، رسم و رسوم خاص خودشان را هم دارند. از کامیون ها حداقل عواضی که بگیرند ۸۰۰ افغانی است. حداکثر مبلغ دریافتی هم بستگی به انصاف خودشان دارد. از ماشین های کوچکتر، مثل همین سیمرغ ما، حداقل ۵۰۰ و حداکثر ۱۰۰۰ افغانی می گیرند. جالب اینکه هر ۳، ۲ کیلومتری که جلو می روی، یک زنجیر وسط جاده می بینی و ایضاً باج و خراجی که خواهی نخواهی باید پیاده شوی! علاوه بر باج معمول، گهگاه یکی از حضرات با ژستی «الدروم بلدروم» مآبانه سروقت مسافر ها می آید که: «یالا! سیگرت [سیگار] به من بده!»، یا اینکه؛ «ساعت خودت به من بده!» و ... قس علیهذا.

از «باجگیران» محترم و معطلی هایی که برایمان ایجاد کردند هم که بگذریم، هر ده، بیست دقیقه یکبار ماشین متوقف می شد و جناب «موتروان» با یک گالن پلاستیکی، آب به حلقوم رادیاتور می ریخت. انگار که این سیمرغ ما استسقاء گرفته باشد! کمی جلوتر، دوقرانی مان افتاد که رادیاتور بقول راننده: «بیخی سولاخ است!». خلاصه به هر جان کدنی بود، حوالی ساعت ۹ شب رسیدیم به جاده ای آسفالته، یا بقول حضرات همسفر «سَرک پخته». انکشف که این جاده راه اصلی

مواصلاتی بین شهرهای «قندهار» از جنوب با «غزنی» در مرکز و بالاخره «کابل» در شمال شرق افغانستان محسوب می شود. محور ورودی ما به این جاده، در «ولسوالی» [فرمانداری] «مُقَر» قرار گرفته. یعنی در جنوب ولایت «غزنی». البته به جهت تاریکی مطلق هوا و در کار نبودن کمترین کورسویی در «مُقَر»، نتوانستم بفهمم که این فرمانداری تحت تصرف مجاهدین چه جور جایی است. به محض ورود به «مُقَر»، سیمرغمان ما را برد به یک گاراژ. توی گاراژ مسافرخانه ای هم دیدیم که معلوم شد اترافگاه امشب ماست. راستش بعد از پیاده شدن از پشت سیمرغ، تا نیم ساعتی لنگ لنگان اینور و آن ور «ورجه و ورجه» می کردم. چرا که پاهایم بقول افغانها: «بخ کُل ناکار شده»!

به محض ورود به مسافرخانه، انگار که وارد «زندان هارون» شده باشیم، از هر طرف بد و بیراه و چشم غره نثارمان شد. انکشف که همگی «پشتون» هستند و چشم دین شیعه جماعت را هم ندارند. از طرفی با دیدن پوستر جناب «سیاف» [کهنه وهابی مجاهدنما] بر دیوار مسافرخانه، حسابی گوشتی دستم آمد که به چه جور جایی آمده ایم! صاحب گداخانه موسوم به مسافرخانه، با آن ریش کوسه ای خودش، کانه نسخه بدل «سندی بن شاهک»، دم به دقیقه سرمان هوار می کشید که: «برای شما نان نداریم. برای شما چای نداریم و ... الخ». چنان این «برای شما» را توی دهان گاله اش کش و واکش می داد که اگر دستم می رسید، چنان توی گوشش می زدم که کش تنبانش در برود! اما خب، چاره ای نبود. انگار که رسیده ایم به قعر اسفل السافلین و حضرت مسافرخانه چی هم ملک جحیم است! وضویی گرفتیم و نماز را به کمر زدیم. به جهت مهمان نوازی مهماندار وهابی مان!، بناچار رو آوردیم به همان تکه نان خشکها که توی جیب لباسها داشتیم و به هر مکافاتی بود، آنها را بلعیدیم. دست آخر، «جاوید» که حسابی از این شمر بازی صاحب مسافرخانه کلافه شده بود، زد به سیم آخر و رفت طرفش به یقه گیری یا بقول خودشان؛ «دست به یخن شدن!». به طرفه العینی مسافرخانه چی که سمبه را پر زور دیده بود، از این رو به آن رو شد و

فی الفور برایمان چند قوری چای آورد. الحق که دست جاوید درست باد! ...

... یکساعتی می شود که روی زمین لخت این دارالایتام ولو شده ایم. مردك وهابی حتی یک پتوی پاره پوره را هم از ما دریغ کرده نیم ساعت پیش، بعد از کلی از این پهلوی، به آن پهلوی غلتیدن، ناغافل «ذاکر» رو کرد به من که: «فلانی، بیداری؟». گفتم: «ها! چی شده؟». با بغض گفت: «دلم برای ایران تنگ شده». برای اینکه از فکر و خیال بیرونش بکشم گفتم: «اگر از اینجا سربه سلامت به در بردیم، یک ناهار درست و حسابی مهمانت می کنم. بگو بینم، چلو گوشت با روغن کرمانشاهی دوست داری؟». بنده خدا آب از لب و لوجه اش سرازیر شده بود. صدای قار و قور معده اش را به خوبی می شنیدم. البته معده کارد خورده من هم کم بی سرو صدا نبود. ادامه دادم: «میگم اصلاً میریم رستوران «ویمپی». ها؟ چگونه؟ یا نه!، میریم چلوکبابی شمشیری. اونجا با شیشلیک و باقالی پلو صفا می کنیم... والخ. بیچاره «ذاکر»! نمی دانم چرا ناغافل یاد فیلم «جویندگان طلا»ی چاپلین افتادم. علی الخصوص آن سکانس شام خوردن کذایی چارلی و رفیق گرسنه اش! خدا خودش بالاخانه های من و این رفیق شفیق مرا از امواج جنون حفظ کند. آمین یا رب العالمین!

□ «پای صحبت فاضلی» - بیست و پنجم آبان:

«موتروان» رأس ساعت ۸ صبح سراغمان آمد که: «ناوقت شد، بیاید ااثهائیتان بار ماشین کنید، به خیریت راهی می شویم.» اسبابها را زدیم پر شالمان و همراه آقای «فاضلی» سوار سیمرغ شدیم. این بار هم آداب ماشین سواری رعایت شد و مسافرین به ترتیب اولویت سوار شدند. اول زنهای و بچه ها، بعد پیرمردها و بعد هم ما جوانترها. با آنکه ۲، ۳ نفر از جوانها حاضر شدند بروند توی کامیون تا ما راحتتر باشیم، ولی باز هم به لحاظ تنگی جا در سیمرغ در مضیقه قرار داشتیم. در روشنایی صبحدم منظره شهر «مُقر» از این قرار بود که می نویسم:

شهرکی جمع و جور، بیشتر شبیه روستایی گل و گشاد شده، با بازارچه‌ای در مجاورت آن، واقع در حاشیه جاده آسفالته «قندهار-کابل». اینجا دیگر منطقه‌ای کاملاً «افغان‌نشین» است. اینکه می‌نویسم افغان‌نشین، به این جهت است که کشور افغانستان از نظر تقسیمات نژادی و قبیلی، به چندین تیره و طایفه تقسیم می‌شود. در مناطق غربی و شمالی، عمدتاً اقوام «آزبک» و «ایماق» و «تاجیک» سکونت دارند. مناطق مرکزی «هزاره» نشین است. گفتنی اینکه تمامی اقوام موصوف به استثنای آذربک‌های ترک زبان، همگی به فارسی «دری» صحبت می‌کنند. اقوام ساکن جنوب و شرق افغانستان هم «پشتون‌ها» یا همان افغان‌ها هستند. صرف‌نظر از پست ریاست کشور که تا قبل از سال ۱۳۵۷ در انحصار تیره محمد زایی «افغان»‌ها بوده، سایر مناصب کلیدی افغانستان هم در طول تاریخ معاصر افغانستان در اختیار انحصاری همین تیره از افغان‌ها قرار داشته. حتی در نامگذاری کشور هم این طایفه، و صد البته با هدایت‌های لندن نشین‌ها، اعمال نفوذ کردند و در نتیجه کشوری که بیش از نیمی از جمعیت آن را غیرافغان‌ها تشکیل می‌دهند، افغانستان نامیده می‌شود. حال آنکه هیچ «آزبک»، «تاجیک»، «هزاره» و «ایماق»ی خودش را «افغانی» نمی‌داند. البته در بین اهل نظر و معاریف فکری-فرهنگی این کشور کسانی پیدا شده‌اند که پیشنهاد برگزاری رفراندوم برای تغییر نام مملکت را داده‌اند. فی‌المثل عمده این اهل فرهنگ معتقدند برای پرهیز از طایفه گرایی، اسم کشور به همان نام کهن و باستانی اش یعنی «آریانا» برگردانده شود و ... ای داد! کجا بودیم و کجا رسیدیم!

بلی، از شهر «مُقر» می‌گفتم که در شمال منطقه افغان‌نشین کشور واقع شده. یعنی در جنوب ولایت «غزنی». سیم‌رغ ما از بازار شهر گذشت و بعد از چند کیلومتر حرکت روی جاده آسفالته، جلوی یکی از پایگاه‌های مجاهدین متوقف شد. «موتروان» به سرعت پیاده شد و رفت داخل پایگاه و بعد از چند دقیقه آمد سراغمان. انکشف که به توصیه مجاهدین، باید دستکم امروز قید ادامه مسیر را بزنیم چرا که منطقه ناامن

است و احتمال حمله «ملیشه» ها و راهزنها بسیار. پیشنهاد کردند تا فردا دست نگهداریم و شب را در «مُقَر» بمانیم. در عوض آنها فردا با یک جیب و چند مجاهد مسلح تا مرز اسکورتمان می کنند. که ناچار قبول کردیم و از نو برگشتیم سرخانه اول؛ یعنی همین شمرآباد وهابی ها! . به محض ورود به مسافرخانه، «جاوید» رو کرد به من و ذاکر که: «چوچوهای «خاد» این طرفها فراوانند. بهتر است شما بروید به طبقه بالا. آنجا کسی رفت و آمد نمی کند.» دیدیم حرف حساب می زند. فلذا رفتیم طبقه بالا به اتاق آقای «فاضلی».

... گفتنی اینکه فاضلی و زن و بچه اش در همین یک اتاق بیتوته می کنند و ما هم شده ایم سربارشان. نماز ظهر را به امامت فاضلی خواندیم. بعد از نماز، «جاوید» بامقداری نان و گردو سر و قتمان آمد. معلوم شد آنها را در بازار شهر خریده. نشستیم به اتفاق «فاضلی» و خانواده اش دلی از عزا درآوردیم و شکم ها را صفا دادیم. بعد از ناهار سر صحبتمان با «فاضلی» باز شد. عمده حرفها در حول حوش «خانه جنگی» ها و برادرکشی میان مجاهدین بود. آقای «فاضلی» با تأسفی شدید می گفت: تا همین امروز، چندین و چند بار بین گروههای شیعه، که همه هم مدعی پیروی از خط امام هستند، خصوصاً گروههای «...» و «...» جنگ و خونریزی برآه افتاده. وقتی شیعه خون شیعه را بریزد، چه توقعی از وهابی ها و کمونیستها باید داشت؟ ...

... بعد هم رشته صحبت کشیده شد به نقش شهید «سید اسماعیل بلخی» در آگاه ساختن نسل جوان افغانستان. نهایتاً هم آقای فاضلی با خواندن چند شعر زیبا از آن «سید شهید»، کیفمان را کوك کرد. چند بیتی را که در خاطرم مانده همینجا محض تبرک و تیمن می نویسم:

مرا جام دل از بیداد خون است
عروس وصل را داماد خون است

لب شیرین دهد بر کوهکن پند
که مزد تیشه فرهاد خون است ...

تا آنجا که می گوید:

جوانا! در قلم رمز شفا نیست
دوای در استبداد خون است

زخون بنویس بر دیوار ظالم
کآخر سیل این بنیاد خون است.

اگر عمری به دنیا باقی ماند، به یاری خدا حتماً باید مجموعه اشعار «بلخی» را به هر قیمت که شده پیدا کنم. خدایش بیامرزد و در کنار جدّ اطهرش (ص) محشورش فرماید.

در صحبتمان با «فاضلی»، ایشان می گفت: «اجداد ما چند صد سال پیش از شهر «همدان» به کشمیر هند کوچ کردند. آنها همگی از سادات همدان بودند. حدود چهل سال قبل، پدرم برای تبلیغ تشیع وارد افغانستان شد و همینجا هم ماندگار شد.» موقع حرف زدن، سخت عرق می کرد و سرفه ها هم امانش را بریده بودند. سفارش کردم کمی به خودش استراحت بدهد. با حالی نزار می گفت: «خدا می داند اگر مریض نبودم، حتی یک روز هم به خارج از کشور نمی رفتم. آخر برای یک مسلمان واقعی، هیچ جا برای اقامت واجبتر از مملکت اشغال شده اش نیست.»

هر چند اگر خودش هم نمی گفت، از رنگ رخسار زرد ناشی از «یرقان»، خوب می دانستم که سخت بیمار است. بچه هایش هم حال و روز خوشی ندارند و «یرقان» دمار از روزگار طفلکی ها درآورده.

به هر حال، الآن دیگر ساعت ده و نیم شب است. کم کم داریم برای خواب آماده می شویم. هوا بدجوری سرد شده. پتوهای ژنده پاره ای را هم که آقای «فاضلی» از بچه های خودش دریغ کرد و با جوانمردی به ما داد، برای گرم کردنمان کفایت نمی کند. هر چند از معرفتش خیس عرق شدیم.

□ «قشلاق ترکی»! - بیست و شش آبان :

صبحانه را که خوردیم، خبر آمد برای حرکت آماده شویم. به سرعت سوار سیمرغ شدیم و بعد از دعای سفر که آقای «فاضلی» خواند، در میان صلوات پیاپی مسافرین رو به راه گذاشتیم. اسکورت وعده داده شده هم جلوتر از ما در حرکت بود. جیپی با ۴ مجاهد مسلح سوار بر آن. بین راه مسئله قابل ذکرى نداشتیم، الا یک نوبت پنچری که سریع آستینها را بالا زدیم و طایر را عوض کردیم. بعد هم همان والذاریات سابقه را مبتلا بودیم و هر ۲۰، ۱۰ دقیقه یکبار، ترمز و آب ریختن توی رادیاتور سوراخ ماشین. حوالی ساعت ۳ بعدازظهر برای ناهار در یک «سماوات» توقفی کوتاه داشتیم و بعد هم از نو حرکت. ساعت هشت و نیم شب به شهرک «ناوه»، در منتهی الیه جنوب شرقی ولایت «غزنی» رسیدیم. «ناوه» آخرین آبادی سر راهمان پیش از ورود به ولایت «زابل» است. ناگفته نماند که به اینجا «قشلاق ترکی» هم می گویند. وجه تسمیه آن هم از این بابت است که «نورمحمد ترکی» [ینگه افغانی نورالدین کیانوری!]، اولین رئیس جمهور حکومت کودتایان خلقی اهل همین آبادی بوده. لدی الورود، رفتیم به قهوه خانه قشلاق که شامی خورده باشیم. این شام خوردن ما در زادگاه «ترکی» گور به گوری هم از آن ماجراهاست که نقلش بی منفعت نیست! قهوه چی «پشتون»، همان اول بسم... رو کرد به جماعت از گرد راه رسیده و به سیاق معتقدین پر و پا قرص جبر تاریخ! گفت: «چه نان بخورید، چه نان نخورید، ما پول آن را از همه شما می گیریم!» بعضی که یا اشتها نداشتند و یا بدتر از آن، پولی در بساطشان نبود، به این منطق کله خری! جناب قهوه چی اعتراض کردند. اما چون در منطقه ای «افغان» نشین، آنهم از نوع به توان ۲ آن گرفتار شده ایم، اعتراض در حکم آب در هاون کوبیدن است. بقول یکی از چریکهای همراهان حرف آدمهای این مناطق دوتا بشو نیست. همو می گفت: «یکبار در همین منطقه یک گروه تفنگچی افغانی جلوی ماشینی را گرفتند و سرکرده شان از مسافرین آن پول

خواست. مسافرها که بنای داد و هوار گذاشتند، تفنگش را به روی آنها قراول رفت و گفت: «گپ بی گپ! همان جمله آشنا که در کمین تیمور شنیدیم!» اگر مرا عصبانی کنید، تفنگم سلفه [سرفه] می کند، آنوقت شما دق [پکر] می شوید!».

حالی که توی این قهوه خانه فکسنی هم ما مبتلای چنین قماش هستیم. از وصف غذای «رستوران قشلاق ترکی» هم بگذرم که آشغال به آن شرف داشت! بوی تعفن آب زیپویی که به اسم «شوربا» به ما قالب کرد تمام فضای دکان را پر کرده بود. ولی کو جرأت اعتراض؟. همان یکبار «گپ بی گپ» که در «دالان» شنیدیم، برای هفتاد پشتمان بس است! ولی به که باید گفت که تازه همین معجون افلاطون هم چهار پنج لقمه بیشتر نمی شد. چار تکه آشغال گوشت و چند تکه سیب زمینی پلاسیده. همین و همین! خودم از خوردن گوشت های کدایی صرف نظر کردم و به آب شوربا و سیب زمینی ها اکتفاء کردم. ایکاش همانها را هم نمی خوردم! تا همین حالا که ساعت چهار صبح شده، دلپچه و بیرون روی شدید، امانم را بریده. ای بر پدر جد هر چه آدم بی انصاف ...! .

□ «ولایت قندهار و پایان کار!» - جمعه بیست و هفتم آبان ۱۳۶۷ :

صبح زود آمدم راهی بشویم که دیدیم سیمرغ به هیچ کلکی پر باز نمی کند. نگو آب داخل رادیاتور یخ بسته. مجبور شدیم زیر ماشین آتش روشن کنیم و از بالا هم روی رادیات آب جوش بریزیم. قهوه چی بچه محلی «ترکی» بابت چار تا پارچ آب جوش کلی گوشمان را برید! . هوا به قدری سرد بود که همگی بی اختیار مثل آدمهای مبتلا به تب نوبه می لرزیدیم. علی الخصوص بچه های کوچک آقای «فاضلی» که از فرط سرما چنان دندانهایشان به هم می خورد که گویی پشت سر هم دارند «s.o.s» را به مقصد نامعلوم تلگراف می زنند! .

حوالی ۷ صبح بالاخره اوضاع ماشین روبراه شد و پریدیم بالا و دبرو که رفتیم! . ۸ ساعت آژگار در دشتهای برهوت حاشیه ولایات «زابل» و

«قندهار» در حرکت بودیم. نه جاده ای بود و نه آبادی در کار. تا چشم کار می کرد، فقط و فقط دشت لخت و خالی از جنبه در برابرمان گسترده شده بود. ساعت ۳ بعد از ظهر توقفی مختصر داشتیم برای نماز و خوردن نان و گردو. بعد هم از نو حرکت. تمام طول شب در دل صحرای سرد و سوزناک رانیدیم. آن هم بدون کمترین توقفی. صبح زود بود و گرگ و میش هوای صبحدم که ناگافل یکی از همسفرها، در حالیکه با دست به تپه های خاکی روبرویمان اشاره می کرد گفت: «از آن «کوئل» [تپه] که تپه بشویم، دیگر خاک پاکستان است!». »

برای آخرین بار به عقب سر چرخاندم و به راه طی شده چشم دوختم. می خواستم آخرین نگاههایم را به این خاکِ بلاکشیده نثار کنم. می خواستم همیشه در خاطرم باشد که مبادا «هزاره جات» را فراموش کنم، مبادا نگاههای دردمند کودکان یتیم، قامت های خمیده و خشکیده پیرمردان و پیرزنان، ناله های آن مادر و خواهر شهید داده در «مسجد سبز»، گورهای گمنام شهیدان در «بادغیس»، لبخندهای بی ریای «خالو»، صفا و سادگی «مهدی»، آن قوماندان یورشگر به مرزهای U.S.S.R؛ «قوبلای خان»!، دلسوزی های «محمد» و «هدایت»، «امام کوچولو» و محبتی که به ما ایرانی ها داشت، ... آری می خواستم همه اینها را به خاطر بسپرم. آخر چطور می شود زجر شیعه افغانستان را، مصائب و دردهای مردمان پاك و باشرف «دره صوف»، «شولگره»، «چهار دره»، «درز آب»، «نیک»، «بهسود» و دهها و دهها نقطه دیگری را که در این سفر دیده ایم فراموش کرد؟ ظرف همان چند دقیقه، تمام خاطراتم از این سفر چند ماهه درست مثل نماهای شتابناک یک فیلم سینمایی از جلو چشمانم رژه رفتند. بلای «دالان» که به یادم آمد، داغم تازه شد و برای لحظه ای چنان منقلب شدم که می خواستم فریاد بزنم که ...

... ولی هر چه می گفتم چرت بود و بی فایده. گریه و زاری هم کار آدمهای عاجز و بی عرضه است. همانجا با خدای خودم عهد کردم که باز هم به این کشور محنت زده برگردم و از هر چه که از دستم برآید،

برچه های سرخ کوچه های سبز □ ۳۰۱

برای به تصویر کشیدن رنج ها، مصائب و رشادتهای این ملت مهجور و قهرمان، این مجسمه های شرف و پایداری فروگذار نکنم. بقول شهید بلخی:

غم نیست گر که ما را طوفان شکست کشتی
آری که بحر غم هم دارد کنار آخر
به خودم که آمدم، ساعت ۱۲/۵ ظهر بود و رسیده بودیم به روستای
«چیرمه» پاکستان. واقع در منطقه مرزی «اسپین بولدک - چمن» ...

□ والسلام
رضا برجی



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

نقشه ها



عکسها

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴



تأسیس ۱۳۹۲

افغانستان

نقشه شماره ۱







نقشه شماره ۳

شامل استان های فاریاب، جوزجان، سرپل





سنگر می کنند نه برای دشمن بلکه برای جنگ با رقبای حزبی دیگر. افسوس...



انجیر مهدی و حاج اغیار که در قیصار دیدمشان. حاج اغیار همچنان از خانه جنگی [جنگهای داخلی] شکایت می کرد.



بدون عنوان



زن خالو که از پشت بامشان عکس را گرفتن . دو روز بعد خانه با خاک یکسان شد .



پسرک از پشت دیوار ما را تماشا می کرد. گفتم چطوری؟ گفت نان نخوردم...



شهر هرات. شهر خواجه عبدا... انصاری که در جنگ به ویرانه تبدیل شده است. آیا باز صدای خواجه را خواهیم شنید؟



می گفت . سالها طول کشیده تا این گاری را خریده ام .



عکس گرفتن از زن افغانی بسیار مشکل است. چون امکان درگیری با شوی او بسیار است.



آوارگان این مسافران همیشه کوچنده این دردمندان در این سیار تاریخ